



رمان: آلاله های زرد

نویسنده: ساغر و تبلور



Ds : Nazanin Abedi

تبلور و  
سافر

آلاله های زرد تبلور و سافر

آلاله های زرد



کافه تک رمان (ترویج فرهنگ کتابخوانی) CaffetakiRoman

رمان آلاله های زرد | نوشته ساغروتبلور

به نام خدا

(اولین پست تقدیم به خیال مبهم چند ساله ...)

آلا

\*\*\*

تازه از سر کار اوادم امروز روز خیلی شلوغی برام بود. صدای گریه مامان از توی حمام می اوادم.

منیر خانم، با دیدنم سری تکون داد.

مقنعه رو از سرم در آوردم؛

زیر لب نالیدم:»

چی شده؟»

منیر خانم شونه بالا انداخت و توی آشپزخونه رفت.

به در حموم زدم.

-مامان چکار می کنی اون تو؟

صدای جیغش رو شنیدم.

-برو گمشو! همتون برید بمیرید!

و باز دوباره ضجه زد.

با بدبختی در حمام رو باز کردم، کل حمام رو بخار گرفته بود؛ مامان رو چهار پایه کنار

تشت

قرمز نشسته بود؛ شیر حمام باز بود. موهای زرد رنگ مامان رو کف حموم دیدم. هینی

کشیدم.

-مامان!

مامان با چشای سرخ نالید:»

-توله سگ بهم گفت اکسیدانش رو بیشتر بریزی خوشرنگ تر می شه... همه ی موهام

ریخت؛ فردا

با یاسر قرار دارم.»

لباسم رو در آوردم .

دوش رو باز کردم تن مامان رو شستم.

هی پسم می زد.

-حتما تو بهش گفתי آره؟ تو می خوای من نرم سر قرار، تو می خوای که من زشت بشم!  
حوله رو دورش پیچیدم.

-نه ماما خوشگلم؛ تو هنوزم خوشگلی!

دوباره چونه ش لرزید، چشمای زیبای زمردیش خیس شد.

-می خوای خرم کنی!

کنار بخاری نشست و موهای وز شده و بد رنگش رو توی آینه نگاه می کرد و غصه می خورد.

-الآن دیگه هیچ خری نگام نمی کنه ، نگاه کن نگاه موهام رو... نگاه!

و مرتب دست به موهایش می کشید .

فکری به ذهنم رسید...

بلند شدم .

-رنگت رو بده برم پس بدم و چهارتا چرت بار فروشنده بکنم!

چونه شو بالا آورد و نگاهم کرد چشاش برق زد.

-آره برو دعواش کن؛ از اون ور چهارراه خریدم.

دوباره لباس پوشیدم از خونه بیرون زدم. کل پولم به اندازه خرج اون ماهمون بود، ولی دلم

نیومد

## اختصاصی کافه تک رمان

---

مامان بشینه هی غصه ی زشت شدنش رو بخوره .

به طرف مغازه رفتم ، نگاهی به کلاه گیس های بلند و کوتاه و تیره و روشن کردم؛ از میون کلاه

گیس ها یکی رو انتخاب کردم.

-می شه صد تومن.

و من فقط هشتادو شیش تومن ته جیبم بود.

با هزار چک و چونه کلاه گیس رو خریدم؛

یک رژ هزاری هم اشانتیون داد.

این ها همش به خوشحالی مامان می ارزید.

کلاه گیس رو روی سرش گذاشتم و رژ براش زدم؛ دم به دقیقه با خوشحالی خودش رو توی آینه

نگاه می کرد.

این قدر ذوق کرد که با همون وضع خوابید.

و این بود وضع آشفته زندگی من...

(امیر حافظ)

امیر یوسف یاسین رو به بالا پرتاب می کرد و برایش شعر می خواند. جیگر عموشه خوشگل  
عموشه،

گوگولی عموشه...

یاسین قهقهه می زند و گاهی اوقاتم از ذوق جیغ می کشید.

طبق معمول تو خودم بودم، کانال های تی وی رو بالا پایین می کردم بدون این که بفهمم  
برنامه هاش

چیه برنامه ی همه ی کانالا مزخرف و تکراری بود.

حوصله هیچکس رو نداشتم، حتی صدای قهقهه های یاسین هم نمی تونست خوشحالم  
کنه. یکسال

گذشته، یکسال از تولد یاسین و مرگ رضوان، رضوانی که برام همه چیز بود.

صدای جیغ جیغ های یاسین کلافه ام می کرد.

صدام رو بلند کردم.

-امیر یوسف بس کن! کمتر صدای جیغ بچه رو دربیار. اه!

امیر یوسف یاسین رو تو بغلش گرفت.

و آرام گفت:»

## اختصاصی کافه تک رمان

---

-عمویی بریم تو اتاق، بابای عتیقه ات باز آب روغن قاطی کرده!»

همزمان با بالارفتن امیر یوسف از پله ها آقاجون پایین آمد.

روبروی آینه قدی ایستاد و سرولباسش رو مرتب کرد.

-آماده ای امیر حافظ؟

-آره حاجی بریم.

-میوه ها رو سفارش دادی؟

-آره حاجی.

- خوبه. چندتا خدمه هم خبر کردم؛ گفتم کمک مش غفور باشند.

- دست شما درد نکنه آقا جون.

به پروانه خانم هم گفتم که خدمه های خانم رو مدیریت کنه؛ چهار پنج تا دختر جوون می اند.

- قربون دستت حاجی.

آقا جون به سمتم آمد.

- چته بابا جون؟

- هیچی حاجی.



دستی رو شونم گذاشت.

- گذشته امیر حافظ، اگر قرار به زنده بودن رضوان بود حتما می موند؛ میزان غم و غصه ی توهم نمی تونه اون خدا بیامرزو بر گردونه.

خدا رو شکر کن که ازش یادگاری داری.

پوزخند زدم.

- این یادگاری مادر نمی خواست حاجی؟

تو این دنیای به این بزرگی فقط یاسین من باید بدون مادر می موند؟

فردا باید تولد یکسالگی یاسین رو می گرفتم، من و رضوان باید جشن تولد ثمره ی زندگیمون رو می گرفتیم،

اما فردا سالگرد زومه.

-دلت رو صاف کن بابا جون... هیچ کار خدا بی حکمت نیست، من تو ماشین منتظرم.

دستی به موهام کشیدم و بیرون رفتم، مش غفور مشغول هرس کردن درخت هابود.

با یه احوالپرسی معمولی از کنارش رد شدم.

دل خوشی ازم نداره کلا همه خدمه فقط امیر یوسف رو دوست دارند، خوب البته حق دارند، امیر یوسف شوخ و سر حاله...

اما من همیشه گوشه گیر تر بودم، مرگ رضوان داغون ترم کرد.

پشت فرمون ماشین نشستم و روشنش کردم.

آقاجون گفت:»

انشالله بعد از مراسم سیاه تو دربیار، لباس سیاه کراحت داره.»

چشم حاجی.

~~~~~

روز بعد همه ی حیاط پرشده از دسته گلای سیاه،

مهمون ها همه سر رسیدند.

با امیر یوسف و برادر رضوان خدا بیامرز کنار در ورودی ایستادیم و به مهمون هاخوش آمد

می گفتیم. چند نفر از خدمه رسیدند، یه چند نفرم تو راهند.

(آلا)

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

-آه! ببند اون بی صاحب رو...

مامان کلافه کله ش رو زیر پتو کرد.

سریع گوشی رو برداشتم.

-کجایی تو آلا؟ آقای پرویزی سفارش قبول کرده.

- اومدم ... اومدم.

همین طور که شلوار جین مشکیم رو می پوشیدم، دکمه های مانتو مو بستم، مقنعه ام رو هم سر کشیدم و تا

خود ایستگاه اتوبوس دویدم.

دستم که بند میله اتوبوس شد نفس هام رو رها کردم.

آقای پرویزی کنار ماشین داشت سیگار می کشید با دو خودم رو بهش رسوندم.

- چه عجب!

تو ماشین کنار مهناز نشستم.

آقای پرویزی راه افتاد .

-دیگه سفارش نکنم...

و من می دونستم سفارشات آقای پرویزی چیه!

بی احترامی نکنید؛ فقط بگیند چشم؛ از زیر کار در نریند؛ بی اجازه چیزی نخورید؛ با تلفن

حرف نزنید...

آقای پرویزی ما رو کنار خونه. البته خونه که نه یک عمارت بزرگ مال از ما بهترن پیاده کرد.

یک باغ سرسبز و پرچم های سیاه دور تا دورش، همه در رفت و آمد بودند.

خانمی نزدیک آمد.

-از بچه های خدماتی هستیند؟

مهناز جوابش رو با بله ای داد.

خانمه به صندوق میوه ها اشاره کرد

- دو نفرتون بره سراغ اینا... دو تا دیگه تون با من بیان.

من و مهناز سراغ میوه ها رفتیم.

مهناز به دور و برش نگاه کرد.

-معلوم نیست کیشون مرده که همچین بریز به پاشی راه انداختند.

نگاهی به دور تا دور حیاط کردم.

خانمه آمد کنار ما.

- الان بقیه میوه ها هم می رسه... می شوریند، تو این ظرف های پایدار می چینیند؛

کارتون تموم شد،

بیاند تو آشپزخونه.

مهناز سر تکون داد.

- چشم خانم.

نگاهم به پسری افتاد که یک صندوق میوه دستش بود، اونم نگاهم کرد؛ لبخندی زد که یکراست

رفت تو شکم یکی.

از خنده گوشه مقنعه ام رو جلو دهنم گرفتم.

یک پسر اخمو با کت و شلوار مشکی و پیراهن مشکی بهش چش غره رفت.

- حواست به خودت باشه امیر یوسف!

امیر یوسف دوباره نگاهم کرد و یک چشم کشیده گفت و صندوق میوه رو به طرف ما آورد

مهناز چپ چپ نگاهم کرد.

- باز چکار کردی ورپریده!؟

سیب های سرخ رو دستمال کشیدم توی ظرفی با پایه های پر نگین و طلایی چیدم.

دوباره یواشکی نگاهش کردم.

یک پسر معمولی بود با شلوار کتون خردلی و پیراهن مشکی، ریش و سیبیلش و موهایش بور بود؛

انگاری اونم دوباره نگاهم کرد.

سریع چشم دزدیدم.

بعد تموم شدن میوه ها وارد خونه شدم؛ یک قصر بزرگ بود، درست مثل تو فیلما... یک پذیرایی

بزرگ، پر از مبلمانهای سلطنتی و فرشای دستباف و تابلو ها و عتیقه جات عجیب و غریب و پله های

مارپیچ سنگی که دو طبقه رو بهم وصل می کرد؛

دیس های میوه های آماده شده رو روی میزها چیدیم.

صدای گریه یک بچه می اومد.

یک بچه کوچک که از نرده پله ها آویزان بود؛

با دیدنش قلبم های ریخت، به طرفش دویدم.

بغلش کردم.

چه مامان بی فکری که تو این بلبشو این بچه رو یادش رفته!

چشاش از گریه خیس بود.

با خودم پایینش آوردم.

آروم شده بود. یک بلوز و شلوار راحتی تنش بود.

دستی به موهای بورش کشیدم.

- خاک برسرت آلا! بچه مردم رو چرا بغل کردی؟

به عقب برگشتم مهناز با حرص نگاهم می کرد.

- الان کاریش بشه صد تا ننه و بابا پیدا می کنه!

به بچه نگاه کردم، شصتتش رو تو دهنش کرده بود.

- داشت گریه می کرد!

مهناز شونه ای بالا انداخت.

-تورو صنم!

-... این بیدار شده.

همون پسره امیر یوسف تو درگاه در ظاهر شد؛

بعد نزدیک آمد لب بچه رو کشید.

- جگر من!

بچه براش دست دراز کرد.

- نه من کار دارم.

به طرف من گفت:»

-این پرستارش نیومده، می شه تا آمدنش نگهش داری...»

به چشمای عسلیش خیره شدم.

یکی صداش کرد.

امیر یوسف...

و برگشت بلند گفت:»

- اومدم...اومدم..»

و رفت.

مهناز سقلمه ای به من زد.

-بیا کارت در آمد. بابا ههه سپردش به تو و رفت. حالا تا ظهر ونگ ونگ بچه رو گوش کن.

خانم مسنی به طرف ما آمد.

-سریعتر میوه هارو بچنید. مهمون ها الآن میاند

بچه به طرفش خم شد، ماما ماما می کرد.

خانم نزدیک آمد فکر کنم دو کیلو طلا آویزان خودش کرده بود

- قربون پسر نازم بشم، الآن خاله پری میاد بهت قاقا می ده.

بعد نگران گفت:»

-نیومده...»

با خجالت گفتم:»



خانم ببخشید... من کار...»

خانم مسن آهی کشید.

مادر جون تا پرستارش میاد... بیرش اتاق بالا اتاق خودش نگهش دار تو دست و پا نباشه، این مادر مرده امروز عزاداره.

و شروع کرد به گریه کردن، اشکش رو با گوشه ی روسریش پاک کرد.

- برو مادر، می سپرم یکی جات بیاد کمک کنه؛ اتاق بالایی عروسک بهش آویزونه.

بچه به بغل به طرف بالا رفتم.

یک راهروی بزرگ پر از اتاق بود.

یک اتاق عروسک آویزان بود واردش شدم پر از اسباب بازی و عروسک بود.

بچه تا اسباب بازی هاشو دید به طرف پایین خم شد، روی زمین گذاشتمش.

گاهی اسباب بازی هارو می گرفت، پرت می کرد؛ یکم باهاش بازی کردم. همش صدای

خانمه که می

گفت مادر مرده تو گوشم بود انگاری بیشتر دلم می سوخت، تو یک دنیا اسباب بازی داشته

باش

ولی مادر نداشته باشی، آهی کشید حتمی مادرش مریضه و یا دیونه...

سرو صدا هارو از پایین می شنیدم.

انگار مهمون هاشون آمده بودند.

با آمدن صدای یک زنی که شیون می کشید و رضوان رضوان می کرد.

یکی دیگه جیغ می زد و می گفت یاسین بی مادر شد.

دستی به موهای بور بچه کشید، پس اسمش یاسین بود.

چشم هاش رو از خواب می مالید.

بعد چند دقیقه که آرام شدند.

صدای بهم خوردن قاشق و چنگال می اومد، بوی غذا بلند شده بود.

مهناز در رو باز کرد، یک سینی دستش بود.

نگاهم به محتویات توش بود که چند رقم پلو و خورشت توی ظرف بود.

- خوب از زیر کار در رفتی ها!

مقنعه‌م رو در آوردم.

- نه بابا، دارم خفه می شم از صبح تو این اتاق!

یکم از پلو با خورشت به یاسین دادم.

- کی تموم می شه؟

مهناز دهنش کج کرد.

- نمی دونم والا! هنوز تازه نهار خوردند.

یک قاشق پلو تو دهن خودم کردم،

مهناز با آب و تاب تعریف کرد.

- عروس حاجی که دم در دیدیم مرده، طفلی سر زارفته؛ اینم بچه شه.

لقمه رو قورت دادم.

- پس بچه همون پسره خوشتیپ است.

مهناز سینی غذا رو برد.

- من برم که الان صداشون در میاد.

و رفت.

من موندم و یاسین،

یه کم نق نق کرد و مجبور شدم راهش ببرم تا بخوابه؛

وقتی خوابید روی تخت گذاشتمش.

تو خواب هم نق می زد .

مانتوم رو در آوردم و کنارش خوابیدم، وقتی تو بغلم خزید، بیشتر به خودم فشردمش؛

اشکم برای

مظلومیتش چکید؛ انگاری آروم شد و دیگه کاملاً خوابید، چشمای منم گرم شد و چیزی نفهمیدم...

امیر حافظ

چند تا دختر جوون از یه ماشین پیاده شدند که پروانه خانم به سمتشون رفت، هنوز از راه نرسیده

پروانه خانم کشیدشون به کار دوتا صندوق میوه داد دستشون تا ببرند.

امیر یوسف در گوشم گفت:»

- داداش واجبه من اینجا بمونم خوش آمد بگم؟؟»

می دونستم باز هوس کرده خودی به کار گرای خانم نشون بده. امیر یوسف به وقتش جوونیش رو می

کرد، می دونستم کلی دوست دختر رنگ وارنگ داره که روزاش رو پر می کنند و مثل من خودش رو تو

تنه‌اییش غرق نکرده، من حتی ازدواجمم یه ازدواج سنتی بود، حاج خانم برام رضوان رو انتخاب کرد

و من باهاش ازدواج کردم؛ تو یک سالی که زخم بود، زندگیمون یه زندگی توام با احترام بود به

رضوان عادت کرده بودم اون خانم و متین بود.

نگاهم به امیر یوسف افتاد که یه صندوق میوه رو دستش گرفته بود، چشم چرون اون قدر که به دوتا

خدمه جوون خیره شد که یک دفعه فرو رفت تو شکم بزرگ عموی رضوان، بهش تشر زدم حواست به

خودت باشه امیر یوسف.

مامان رضوان اومده بود داشت سرو صدا می کرد، همه دورش جمع شده بودند.

مادرم داشت آرومش می کرد؛ امیر یوسف کنار یکی از مهمونا ایستاده بود، پروانه خانم داشت با

خدمه ها سرو کله می زد.

پس یاسین پیش کی بود؟ دلم شور یاسین رو زد، با عجله رفتم سمت عمارت، اگه یاسین بیدار شه و از

پله ها بیفته چی؟ تا رسیدن به اتاقش هزارتا فکر جورواجور به ذهنم خطور کرد در اتاق رو با عجله

باز کردم یه دختر بی حجاب روتخت خوابیده بود و یاسین رو محکم تو بغلش گرفته بود، موهای

بلندش رو بالش پخش بود. یاسین خواب بود، از دیدن دختره با این هیبت شوک زده شدم چند ضربه به

در زدم.

- خانم پاشو پاشو خودتو جمع کن!

آروم چشماش رو باز کرد و با دیدنم جیغ کشید، با شدت از رو

تخت بلند شد و روسری ش رو کشید روی سرش و با طلبکاری پرسید: «

بهتون یاد ندادند، بدون در زدن وارد نشینند؟»

خیلی بهم برخورد، تشر زدم.

-من واسه اومدن تو اتاق پسر از کسی اجازه نمی گیرم!

دستم رو تو جیب شلوارم کردم و گفتم: «

-اصلا کی به شما اجازه داده بیای تو اتاق یاسین؟»

دستش رو به کمرش زد و گفت: «خوبه انگار یه چیزی هم بدهکار شدیم؟»

-نه پس ما بدهکار شماییم! برو بیرون خانم، من اعصاب مصاب ندارم، یه چیزی می گم

دلخوری پیش

میاد.

-مثلا چی؟

نه انگار واقعا حرف حساب نمی فهمید.

- لاله الله؛ چه گیری افتادم برو بیرون گفتم خانم.

یاسین رو که بدخواب شده بود و گریه می کرد بغل کردم و به سمت در رفتم بازش کردم  
و گفتم خوش

گذشت بفرما به کارت برس.

از کنارم رد شد و با حرص گفت:»

-بدبخت اون زنت معلوم نیست چی از دستت کشیده.»

فریاد کشیدم:»

برو بیرون.»

با سرعت باد از اتاق بیرون رفت.

دختره ی عوضی اعصابم رو بهم ریخت یاسین رو روی تخت گذاشتم و با کلافگی سرم رو  
بین دستام

پنهان کردم، مگه دستم به امیر یوسف نرسه.

\*آلا

حالم بد بود. اشکام ناخوداگاه می ریخت... مهناز با دیدنم ترسیده اومد طرفم.

- چی شده؟

حتی نمی تونستم باهش حرف بزنم.

همون خانم چاق که پروانه صداس می زدند اومد نزدیکمون.

- حاج اقا کارتون داره.

حاج اقائی که می گفت توی حیاط کنار دیوار ایستاده بود، کت و شلوار مشکی تنش بود و یک

تسبیح قرمز دست که من خیره به تسبیح بودم. دوتا دیگه از بچه ها هم اومدند.

- من تا عرق کارگر خشک نشده دستمزدش رو می دم.

مهناز یک خدا خیرتون بده ای گفت.

حاجی به هرکدوم دو برابر دستمزدشون داد.

من عقب ایستاده بودم هنوز داشت این بغض حقارت من رو می کشت.

حاجی جلو اومد.

- این برای شما دخترم.

نگاهش کردم، مردی بنظرم آمد که یک صلابت خاص داشت.



نگاهش یک جور عجیب بود.

یک قدم عقب تر رفتم .

- نه من کاری نکردم، پولی نمی گیرم.

خودم از صدای گرفته خودم تعجب کردم.

اخم کرد.

با سر اشاره به همون زن چاق کرد.

زنه دستش رو تکون داد.

- ماشین دم در منتظره، براتون تو پاکت یکم میوه و غذا هم گذاشتم.

تا بچه ها راه افتادند، منم راه افتادم.

حاج آقا محکم گفت:»

- تو بمون.»

برای یک لحظه ایستادم؛ هنازم ایستاد.

حاج اقا گفت:»

-من خودم این خانم رو می رسونم.»

مهناز نگاهی به من کرد و رفت.

استرس گرفته بودم.

چرا پول رو قبول نکردی؟

تو چشمات نگاه کردم؛ همون چشمایی که از اخم، ابروهای گره افتاده بود.

سرمو پایین انداختم.

- من کاری نکردم، این پول حلالم نیست.

ابرو شو بالا انداخت.

- حلال و حرومش رو من تعیین می کنم.

به آنی نگاهش کردم .

- فکر کنم اقا زاده تون راضی نبود من مواظب بچه ش بودم؛ البته من به دستور حاج خانم

بچه رو

بردم بالا... ولی بهش برخوردی بود پا گذاستم تو اتاق بچه شون.

زیر لب گفت:»

«امیر حافظ.»

تو دلم گفتم مرتیکه بی شعور!

نفس گرفتم.

-من گدا نیستم، اگه می خواستم گدایی کنم تن به کار نمی دادم.

اخمش پر رنگ تر شد، یکدفعه فریاد کشید:»

- امیر حافظ رو صدا کن!»

دقیقا مثل جن بو داده ظاهر شد.

- بله حاجی؟

پسرش هم تو بغلش بود.

-چی می گه این خانم؟

کلافه پوفی کشید.

-حاجی من الان زیادی پریم؛ اعصاب ندارم! ظرفیتم تکمیله.

همون پسر مو بوره نزدیک اومد.

- چی شده حاجی؟ راننده تون که خدمه ها رو برد! این جا مونده؟

حاج آقا لب گزید.

- امیر یوسف بچه رو بگیر.

امیر یوسف بچه رو گرفت.

حاجی محکم به شونه امیر حافظ زد.

## اختصاصی کافه تک رمان

---

- می بری، این خانم رو می رسونی تا اعصابت بیاد سر جاش.

نگاه پر غضبی به من کرد و زیر دندان هاش یک چشم کشیده گفت.

حس التیام بخشیدن غرورم رو دوست داشتم، سر بلند کردم و نیش خندی زدم.

حاج آقا تسبیحش رو توی جیبش گذاشت.

- خانم رو منتظر نذار.

و رفت.

امیر یوسف خنده اش گرفته بود، آرام زیر گوش امیر حافظ چیزی گفت که جوابش یک زهرمار بود.

با غیظ گفت:»

-دنبال من بیا.»

منم دنبالش راه افتادم.

نزدیک یک ماشین خارجی وایستاد و ریموت رو زد.

- بشین!

منم خانمانه در عقبو باز کردم نشستم.

در ماشین رو بهم کوبید یک متر هوا رفتم ، به ماشین خودشم رحم نمی کنه.

دل‌م خیلی خنک شده بود، باید این طوری روی بچه مایه دارهای لوس و قد رو کم کنی!  
زیر لب آروم ناسزا می گفت، منم اصلا سعی می کردم نشنوم و تو صندلی گرم و نرم  
ماشین فرو

رفته بودم هی شعر یک ترانه رو با خودم تکرار می کردم و لذت می بردم. فکر کنم زمزمه  
های

من رو فهمید که صدای ضبط رو تا تهش زیاد کرد.  
آدرس دادم.

با سرعت سرسام آوری می روند.

نزدیک کوچه که رسیدیم.

- برو خدا رو شکر کن که گذرت به اون خونه نیفته و گر نه دارم برات دختر جون! پیش  
حاجی

چقولی من می کنی؟

نیش خندی زدم.

تا اومدم جوابش رو بدم نگاهم به پراید یاسر افتاد که مامان توش نشسته بود. اون کلاه  
گیس مسخره رو

سرش بود کلش از زیر شالش بیرون ریخته بود. رژ قرمزش از صد فرصی پیدا بود.

حالم بد شد، نفهمیدم چطور از ماشین پیاده شدم!

امیر حافظ شیشه رو پایین داد.

-هوی! یک تشکر هم بلد نیستی؟

و با سرعت دور شد

به طرف ماشین یاسر دویدم؛ با عصبانیت در رو باز کردم.

دست مامان رو کشیدم.

- بیا بیرون.

مامان جیغ کشید:»

-ولم کن پدر سگ!»

کشون کشون بیرون آوردمش.

اونم دستم رو پس می زد.

-نمی خوام، برو گمشوا!

به لبخند مسخره یاسر زیر اون سیبیل هایی که تا پایین چونه ش بود. نگاه کردم.

- کثافت! چی از جونش می خوای؟

اخم کرد.

- هوی! به من چه؟ خودش اومد در مغازم.

مامان رو بیشتر کشیدم بیرون.

- توهم بدت نیومد، خوب داره بهت سرویس می ده کثافت! دست از سرش بر دار! فقط یک

دفعه دیگه این ورا آفتابی بشی چشات رو در میارم.

در ماشین رو محکم بهم زدم.

داد زد.

- هوی یابو!

مامان همش از زیر دستم در می رفت، همه ی همسایه ها نگاهم می کردند.

داد زد م:»

- چیه؟ بریند گم شیند! بدبختی ما دیدن داره؟»

مامان رو توی خونه انداختم.

- واسه چی رفتی دنبال اون مرتیکه؟

شروع کرد به گریه کردن.

- به توجه! چرا پرش دادی؟ حالا باس برم التماسش رو بکنم!

داد زد م:»

-التماس چی شو بکنی؟ ول کن مامان؛ تو رو خدا ول کن!»

روی پله ها نشسته بود جیغ می کشید:»

-به من نگو مامان! من مامانت نیستم، نگو مامان!»

و همینطور که روی پاگرد پله ها نشسته بود شروع کرد مشت و لگد زدن به من.

دستش رو گرفتم. یک دفعه به خودش پرید.

- ولم کن، ولم کن می خوام برم. ولم کن! هیچ کس من رو نمی خواد، هیچ کس

نمی خواد.

به صورتش چنگ می زد و جیغ می کشید، کلاه گیس اش از سرش افتاده بود. رزش تو

صورتش پخش شده بود.

رد ناخون هاش روی صورتش بود.

اشک ربختم و دست هاشو گرفتم.

- نکن تو رو خدا! غلط کردم! بهت نمی گم مامان، باشه بهت می گم فیروزه.

هق زدم.

کلاه گیسش رو دوباره سرش کردم.

- تو فیروزه قشنگه یی!



یکم آرام شد.

سریع دستی روی لباس کشید.

-ماتیکم پاک شد! کوش؟

و داشت توی کیفش دنبال رزش می گشت.

رزشو براش پیدا کردم و روی لباس زدم.

آینه رو مقابلش گرفتم.

-نگاه چه خوشگلی! نگاه...

تو آینه نگاه کرد.

زیر بغلش گرفتم بردمش بالا.

روی کاناپه زهواردرفته خوابوندمش.

- بخواب.

مثل یک بچه توی خودش جمع شد.

تو آشپزخونه رفتم و چند تا سیب زمینی توی قابلمه روحی انداختم تا بپزه.

اشکام راه گرفت.

تلفنم زنگ خورد،

شماره مهناز بود.

-الو؟

- آلا؟ خوبی؟ چیه صدات گرفته؟ چی شد خونه حاجی؟

با یک هیچی سر و تهش رو هم آوردم.

- هیچی ... چرا دختر جوون داری دروغ می گی، الان آقای پرویزی گفت بهت زنگ بزوم،  
مثل اینکه

اقا زاده شون زنگ زده خوب جد و ابادت رو یکی کرده.

پرویزی شاکیه!

شوکه شدم، کف موکت کهنه و پاره ی آشپزخونه نشستم.

زمزمه کردم.

-بالاخره نامرد زهرش رو ریخت!

صدای ناله ی مامان در اومد.

تلفن رو روی میز گذاشتم.

به طرف مامان رفتم، کنارش نشستم و دستش رو گرفتم.

- جان؟ مامانم.

نالید.

-سرم درد می کنه!

-الآن برات قرص میارم.

بهش قرص دادم روی زخماش کرم زدم.

مشغول رنده کردن سیب زمینی ها شدم و بلاخره این شب نحس صبح شد و باید یک روز  
نحس تر با پرویزی سر و کله بزنم.

(امیر حافظ)

پامو رو گاز گذاشتم و حرکت کردم.

شماره ی پرویزی رو گرفتم.

بعد از دو تا بوق گوشی رو برداشت.

- به به سلام جناب چایچی! آقا افتخاری نصیبمون شد شما با ما تماس گرفتید.

مردک چاپلوس چاخان!

-علیک سلام شیرین زبونی کافیه پرویزی!

به جای این شیرین زبونی ها حواست باشه

که کدوم خدمت رو می فرستی خونه حاجی.

یکبار دیگه این دختره رو بفرستی واسه کمک من می دونم و تو! این همه پول از حاجی بهت می

ماسه که یه مشت عنتر خانم رو بفرستی خونه ش که واسه خودشون مقنعه شون رو بکنند.

- چی می گین جناب چایچی کدومشون!؟

- فامیلیشو نمی دونم همون که هفت الله اکبر یه خروار آرایش داشت مقنعه اش فقط اسمش مقنعه

بود.

دیگه نبینمش.

فعلا خدافظ و گوشی را قطع کردم.

به خونه رسیدم ، حاجی رو مبل نشسته بود سلام کردم و از کنارش گذشتم.

- دختر رو رسوندی؟

- بله حاجی ولی اصلا دلیل رفتارت رو نفهمیدم یعنی چی من خدمه رو برسونم در خونه شون؟

چرا اینقدر به اینا رو می دیند؟

- بیا بشین.

روی مبل روبرویی نشستم، حاج خانم هم با یه سینی چای رسید و کنار آقاجون نشست.

- چی به این دختره گفته بودی؟

- هیچی حاجی چیزی نگفتم.

خانم اومده زلفاشو افشون کرده خوابیده رو تخت یاسین ، بهش گفتم خودش رو جمع کنه بهم می گه چرا

در نزده اومدی تو اتاق بچه ت؟

اصلا مگه این مردیکه پرویزی پول نمی گیره کار گر بفرسته؟ حداقل باید چهارتا آدم درست و

حسابی بفرسته که نگیرند بجای کار کردن بخوابند.

حاج خانم فنجون چای رو روی میز گذاشت و گفت: « بنده خدا دختره...»

من ازش خواهش کردم مادر جون که بچه رو نگه داره؛

بعد تورفتی باهش دعوا؟ چشماش سرخ شده بود اینقدر گریه کرده بود طفلک.»

- چکارش کردم مگه حاج خانم؟ برگشته به من می گه بدبخت زنت چی کشیده از دست تو! اصلا به اون

## اختصاصی کافه تک رمان

چه این حرفا والله ماباید همه ی دنیارو راضی نگه داریم بعد همه بیان واسه ما شاخ بشند.

- بابا جون هزاربار گفتم با مردم خوشرفتار باشید، کلا تو امیر حافظ آبت با هیچ کس تو  
یه خوب

نمیره از مش غفور بگیر تا هر کی از در می رسه باید یه ذره به اعصاب مسلط باشی بابا  
جون!

امیر یوسف از پله ها پایین میاد و حرف می زنه؛ راست می گه آقاجون، یه ذره مثل

داداشت باش آقا، متین، خوش رفتار و به طرف حاج خانم می ره و صورتش رو می بوسه.

از حاج خانم بپرس؛ مگه نه عشقم؟

حاج خانم از تعریفای امیر یوسف صورتش رنگ می گیره و می گه: «خدا حفظتون کنه  
پسرم.»

به امیر یوسف باسه خود شیرینیش اخم می کنم. جواب اخم فقط یه چشمکه و لبخند.

کم می آرم و رو مبل بلند می شم و به سمت اتاق یاسین می رم.

غرق خوابه بغلش می کنم و بیاد رضوان اشک می ریزم هیچکس درک نمی کنه وقتی یه  
مرد تنها

می شه وقتی بچه ی بی مادرش رو دستش می مونه یعنی چی؟

چرا هیچکس منو درک نمی کنه؛ حتی حاجی!

پیشونی یاسین رو می بوسم مثل کوره داغه؛ هول می شم و با عجله بغلش می کنم و می  
دوم طبقه ی

پایین فریاد می زوم حاج خانم یاسین تنش داغه حاج خانم می گه یا زهرا و با شتاب از رو  
مبل بلند می شه و به سمتم می یاد.

(آلا)

\*\*\*

- معلوم نیست چه گندی زدی و آبروی من و بردی!

پرویزی زیاد از حد عصبانی بود.

همینطور که انگشت اشاره شو طرفم گرفته بود گفت: «

-خبر دارم خوب از زیر کار در رفتی.»

نگاهی به مهناز کردم که درحال تی کشیدن کفپوش دفتر بود.

پرویزی سویچ ماشینو برداشت.

-تا یک هفته از کار خبری نیست.

و به طرف ماشینش رفت.

بغض کرده روی صندلی نشستم.

مهناز به دسته ی تی تکیه کرد.

با حرص گفتم:»

-مردک شکم گنده.»

بعد به طرف مهناز براق شدم.

-حالا یک دفعه من کمتر از شماها کار کردم گذاشتین کف دست پرویزی؟

مهناز سری تکون داد.

- بیشعوری اگه فکر کنی من بودم!

دوباره آهی کشیدم، حالا باید چکار کنم هی تو ذهنم دو دوتا چهارتا می کردم که باید چه

خاکی تو

سرم بریزم؟

مهناز تی رو به کمد های اهنی کنار دفتر تکیه داد.

-مثل اینکه آقازاده ی حاجی آمار داده.

اشک تو چشم جمع شد.

بلند شدم.

- می تونی یک شماره از اون حاجی برام گیر بیاری؟

بهت زده اونم بلند شد.



- می خوای چکار کنی آلا؟

با صدای آرومتر گفتم:»

-حالا تو واسه م پیدا کن! می دونم کلید کمد ها رو داری.»

مهناز نگاهی به در خروجی کرد.

دسته کلید رو از جیب مانتوش در آورد و در کمد رو باز کرد، یک دفتر بود به طرف من گرفت

- توش نگاه کن، من کشیک می دم که پرویزی نیاد.

دفتر رو گرفتم، کلی اسم و شماره تلفن و آدرس توش بود، توی آخرین برگه ها گشتم، به ذهنم

فشار آوردم فامیل طرف چی بود، یادم اومد؛ چایچی!

شماره رو تو گوشیم یادداشت کردم.

دفتر رو به مهناز برگردوندم.

دفتر رو گرفت و گفت:»

- دیونه بازی در نیاری آلا؛ این ها پشتشون گرمه.»

سری تکون دادم و بیرون رفتم.

یک شارژ دو تومنی خریدم.

سعی کردم یه کم اندوه و حسرت تو صدام بریزم.

چند تا بوق خورد تا گوشی برداشته شد.

- الو...

برای یک لحظه پشیمون شدم.

خواستم تلفن رو قطع کنم که صدای اپراتور بیمارستان شنیدم.

دوباره صدای حاجی اومد.

- الو؟

بی اراده گفتم:»

-سلام.»

-علیک سلام بفرمایید؟

مستاصل شدم.

-من همون خدمه دیروزیم که از شرکت آقای پرویزی آمده بودم، همون که...

نذاشت حرفم تموم بشه.

-اها؛ چی شده دخترم؟

نفس گرفتم:»

- این رسمش نیست حاج آقا، نون بری کردن خودش گناه کبیره است!  
صداش رو شنیدم، پر صلابت، طوری که آدم یادش می ره چی می خواد بگه.  
- چی شده مگه؟

تردید داشتم برای گفتنش ولی ...

- آقازاده تون دیشب شکایت من رو پیش آقای پرویزی کرده، آقای پرویزی...  
یک دفعه سر و صدای اومد.

-الو؟

صدا قطع و وصل می شد.

-الو ... دختر جون ... من الآن ... الو؟!  
@Caffetakroman

تلفن قطع شد.

اشک هام راه گرفت.

مرده شور همه تون رو ببرند که سر و ته یک کرباسین.

از کنار خیابون بلند شدم و عرض خیابون طی کردم.

حالا باید چکار کنم؟ تو این یک هفته چه خاکی تو سرم بریزم؟!  
@Caffetakroman

-خوشگل خانم بیا بالا راه میایم با هم!

نگاهی به پسره کردم؛ نیشش باز بود؛ ماشین مدل بالاش قشنگ بود.

-بیا بالا راضیت می کنم.

پوزخندی زدم.

من این راه نرفته رو از حفظ بودم، توالت خونه مردم می شورم که سوار این ماشین ها  
نشم، که

فردا بشم یکی مثل فیروزه قشنگه.

پسره چند تا بوق زد و وقتی دید من همینطور زل زده نگاهش می کنم گفت:»

- چی زدی که فازت رو برده بالا؟»

آهی کشیدم و راهم رو کج کردم.

تا خود خونه پیاده رفتم، نزدیکای خونه بود که مامان رو دیدم رو پله های ورودی نشسته،  
همون کلاه

گیس مسخره هم سرش؛ با چادر پاره و پوره.

نزدیک تر شدم، با دیدنم خوشحال شد.

\_سلام. اومدی؟

با دیدن رد ناخون روی صورتش دلم کباب شد.

بی اختیار بغلش کردم.

این مامان من بود، هر چند نمی دونستم اصلا بابام کیه! فقط اینو می دونم مامان فیروزه من، وقتی فهمید من رو حامله است من رو ننداخت . تو پرورشگاه

هم نداشت؛ من رو بزرگ کرد.

محکم تر به خودم فشارش دادم.

- آی! الا.

نگاهش کردم همون چشمای خوشرنگ زمردیش.

با ذوق گفت:»

-برات قرمه سبزی درست کردم.»

بعد به طرف پله ها دوید.

دنبالش رفتم، بوی خوبی از خونه می امد در اتاق باز کردم؛ اتاق مرتب کرده بود.

با ذوق توی یک بشقاب کمی برنج ریخته بود توی یکیش یکم قرمه سبزی بود.

با ذوق گفت:»

-بخشید دیگه، قرمه سبزی مون گوشت نداره.»

لبخندی زدم.

چرا این که یک عالمه گوشت داره؟

قاشق توش فرو کردم و لیمو عمانی رو تو دهنم گذاستم.

-اوم... به به چه قدر لذیذه!

مزه تلخ لیمو رو قورت دادم.

مامان ذوق کرد، وقتی می خندید شبیه بچه ها می شد.

اونم یک لیمو تو دهنش کرد، از خوردنش صورتش جمع شد.

- اه... الا دلم آشوب شد.

خندیدم.

اون نهار خوشمزه رو با هم خوردیم.

دو تایی مون سر روی بالش گذاشتیم به سقف نم زده اتاق خیره شدیم.

-امروز پرویزی برای یک هفته من رو اخراج کرد.

صدای مامان رو شنیدم.

- من از این پرویزی خوشم نمیاد؛ من دوست ندارم تو بری کارگری کنی! مگه من مردم؟

خودم می رم کار می کنم.

پوزخندی زدم.

چه فرقی می کنه مامان جونم؟

دوباره گفت:»

- می خوای از یاسر پول قرض بگیرم؟»

کلافه چشم بستم.

-تو رو خدا دور اونو خط بکش!

شونه ای بالا انداخت.

-می خوای منم پیام پیش پرویزی کار کنیم دو نفری مون؟

دستش رو گرفتم و به طرفش چرخیدم، نیم رخش رو دیدم، یک بینی مناسب با لبای  
خطی و گونه های برجسته و چشم های درشت زمردی

- مامان!

به طرفم چرخید.

نگاهم کرد.

-بهت گفتم چقدر دوست دارم؟

ذوق زد.

-گمشو! از این ادا اطفارا بدم میادا!

ولی برق نگاهش رو دیدم؛

دکمه ضبط قراضه مون رو پلی کردم.

-بی خیال ...

نوار کاست چرخید صدای خواننده پخش شد؛

دست مامان رو گرفتم.

- بانو افتخار می دند یک دور باهم برقصیم؟

مامان از خنده ریشه رفت .

-گمشو الا!

شروع کردم به رقصیدن و مسخره بازی.

مامان می خندید.

گاهی اشک تو چشم جمع می شد.

وقتی من بچه بودم و غصه دار بودم؛ مامان همین اهنگ رو می داشت و با من می رقصید

تا من یادم بره که یک بچه حرمزاده م، که بابا ندارم، که مثل

دوستام رخت و لباس نو ندارم.

و الآن می چرخیدم و می رقصیدم.



## اختصاصی کافه تک رمان

وقتی حتی یک ریال واسه خرج خورد و خراک نداشتیم؛ می چرخیدم؛ نگاهم به بالا بود؛  
خدا من رو می دید.

می چرخیدم؛ مامان می خندید.

با آهنگ هم نوایی می کردم .

- عشق مثل کبوتر میاد یه روز رو بامت

تن میده به دامت میشه اسیر و رامت

روزی صد هزار بار زنده می شی می میری

با گوشه چشمی دوباره جون می گیری

با گوشه چشمی دوباره جون می گیری

ای دل تو خریداری نداری

افسون شدی و یاری نداری

ای دل تو خریداری نداری

افسون شدی و یاری نداری

بالخره مجلس بزممون با خراب شدن و جمع شدن نوار کاست تموم شد.

- یعنی مامان خدایی الان این نوار ها عتیقه شده ها...

مامان خندید .

- کیف آهنگ گوش کردن به همین صدای اور اورشه؛ والا چی الان فالش دارند؛ سی دی دارند...

خندیدم.

- فلش مامانم.

مامان اخمی کرد

- همون.

دستی رو شکمم کشیدم.

@Caffetakroman

- برم بقیه نهار خوشمزه رو گرم کنم که شام بخوریم.

بعد از شام مامان رختخواب رو وسط اتاق پهن کرد و من برایش رمان خوندم، چیزی که عاشقش بود؛ همیشه هم می گفت:»

-آلا، رمان هایی بخون که آخرش خوش باشه نزنه تو برجک ما و حالمون رو خراب کنه!»

وقتی هم رمان تموم می شه، همیشه یک فصل گریه می کنه و می گه:»

-ایشالا بخت مثل اخر این رمان ها خوش باشه.»

ولی این مامان فیروزه بدبخت من نمی دونه ما تو هیچ آسمونی ستاره نداریم.

## اختصاصی کافه تک رمان

مامان تو بغلم می خوابه و من نگاهم به پنجره است. به شبی که صبح شد. خدایا می دونم هستی

نوحی می گم و سرم رو زیر پتو می برم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.

دست مامان که دور گردنم حلقه شده بود برداشتم، خواب آلود جواب دادم.

- الو؟

صدایی نیومد.

دوباره گفتم:»

- الو؟»

صدایی از پشت خط اومد.

-می خوام ببینمت دختر جون.

صداش آشنا بود.

-شما؟

-حاجی چایچی ام.

(امیر حافظ )

چشم یاسین سفید شد مردمک چشماش پشت پلکش رفت بدنش شروع به لرزیدن کرد،  
همه هول شدیم

حاج خانم جیغ کشید و امیر یوسف با سرعت به سمت حیاط رفت و ماشین رو روشن کرد  
رنگم پرید،

دهنم خشک شده بود.

پاهام سست شده بودن چشمم انگار می خواست از حدقه بیرون بزنه؛ اولین بار بود که  
توی زندگی

ترسیدم یاسین بغل سمت ماشین دویدم هنوز یاسین تو بغلم می لرزید حاج خانم زیر لب  
ذکر می

گفت.

یاسین رو به نزدیکترین بیمارستان رسوندیم.

تو سالن که رسیدیم با سرعت دویدم سمت اتاق پزشک به بیمارای تو صف انتظار اهمیت  
ندادم، داخل

اتاق پزشک رفتم، حتی به مریضی که دکتر فشارش رو می گرفت هم توجه نکردم.

- دکتر بچه م!

دکتر از پشت میز بیرون اومد و نگاهی به یاسین کرد که لرزش بدنش تموم شده و بی حال افتاده بود.

جای نگرانی نیست تشنج کرده، اما رد شده خدا رو شکر!

ببریدش پیش دکتر اسحاقی طبقه دو واحد دوازده.

چیزی رو برگه یادداشت کرد و داد به دستم.

- این رو نشون بدیند اورژانسی برید داخل.

از اتاق دکتر بیرون زدم و با آسانسور بالا رفتم حاج خانم با پادردش دنبالم اومد و امیر یوسف

وارد اتاق پزشک شدیم یاسین رو معاینه می کرده.

سرش رو تگون می ده.

- ریه اش کاملا عفونت کرده، عفونت منجر به تب و در ادامه تشنج شده.

از کی این جوری شده؟

حاج خانم می گه:

- خوب بود سر شب تب و تشنج کرد.

- مادرش کجاست؟

زیر لب گفتم فوت شده.

دکتر متاثر شد.

-خدا بیمارزه، در هر صورت اوضاع ریه ی بچه مناسب نیست؛ با توجه به تب بالای چهل و تشنج باید یه سری آزمایش انجام بدیم و حداقل چهل وهشت

ساعت باید تحت نظر

باشه.

- یعنی چی دکتر می خوایند بستریش کنید؟

- بله جانم، باید خدارو شکر کنید تشنج رد شده اما واسه عفونت ریه باید بستری بشه.

انتقالش دادیم بخش اطفال.

(آلا)

بهت زده شدم.

- بله بفرمایند!

صداش رو شنیدم.

- می تونی به این آدرسی که می دم بیای؟

وبعد آدرس یک بیمارستان رو داد.

ته دلم شور می زد.

نفهمیدم چطور مانتو و شلوار پوشیدم و راه افتادم.

نزدیک بیمارستان که شدم به همون شماره زنگ زدم.

- من اومدم، دم بیمارستانم.

صدای الان میامش رو شنیدم.

بعد دیدمش، هنوز لباس مشکی تنش بود، هنوز همین طور محکم و استوار راه می رفت.

- سلام.

سر به زیر سلام کردم.

بعد آروم گفتم:»

- ببخشید حاج آقا؛ من نمی خوام...»

توی حرفم پرید و اخم کرد.

- داشتی دیروز از نون بری می گفتی.

نگاهش کردم؛ وقتی اخمش رو دیدم، یک خاک بر ست آلا نثار خودم کردم.

سر پایین انداختم.

- ببخشید حاج آقا!

- می تونی امشب پیش نوه من بمونی!

به آنی نگاهش کردم.

اشاره کرد به بیمارستان.

- این جاست طفل مادر مرده!

قلبم به درد اومد، حتما همون پسر کوچولو یاسین.

دوباره نگاهم کرد.

- پول خوبی بهت می دم.

سر م رو دوباره پایین انداختم.

- این چه حرفیه حاج آقا؟ من هر کاری از دستم بر بیاد واسه اون طفل معصوم می کنم،

بدون هیچ چشم داشتی.

نگاهم کرد.

آروم زیر لب گفت:»

-چقدر شبیهی... آلا!»

-برو دخترم، تو بخش اطفال، اتاق سی صد وسینزده.

با سر تایید کردم خواستم برم که راه نرفته رو برگشتم.



- ببخشید حاج آقا، فقط آزاده تون ناراحت نشند که من...

چشم بست.

- امیر حافظ رو حرف من حرف نمی زنه، برو!

و من به طرف بیمارستان رفتم.

(امیر حافظ)

به یاسین سرم وصل کردند، اتاق شلوغیه، متاسفانه نزدیک ترین بیمارستان به ما همین

بیمارستان در

و داغون دولتی!

تو اتاق به جز یاسین، چهارتا بچه ی دیگه بستری هستند مادرشون کنارشونند حاج خانم

به خاطر پا درد و

کمردردش نتونست زیاد تو بیمارستان بمونه واسه همین با امیر یوسف رفت خونه.

کنار تخت یاسین نشستم مادرا با تعجب نگام می کردند.

پرستار بالای سر یاسین اومد و سرمش رو چک کرد.

- نمی خوایند پوشکش رو عوض کنید؟!!

- چی؟

- پوشک بچه رو عوض کنید.

- آها باشه.

نگاهی به پوشک یاسین کردم که خیس خیس بود.

یه دونه پوشک از برداشتم و با گیجی بهش نگاه کردم.

به حاج خانم زنگ زدم.

- سلام حاج خانم.

صدام رو پایین آوردم.

@Caffetakroman

این مامی رو چطوری ببندم به یاسین؟

حاج خانم توضیح داد ولی من هیچی نفهمیدم.

خانمی به سمتم اومد.

- بذارید من عوضش می کنم.

- نه ممنون! خودم یه کاریش می کنم.

لبخند زد.

-بلدیند؟!!

چیزی نگفتم.

خندید و پوشک یاسین رو عوض کرد.

از فهمش خوشم اومد که فضولی نکرد

سمت بچه ش رفت و کنارش نشست.

یاسین خواب بود از اتاق بیرون زدم که پرستار صدام کرد.

آقا فردا فکر یه همراه خانم باشید.

ورود همراه مرد به بخش اطفال ممنوعه!

باشه و از کنارش رد شدم.

اون شب تا صبح هر جوری بود صبح شد، هر چند تا صبح تو راهرو راه رفتم تا خانم های

تو اتاق

معذب نباشند.

صبح زنگ به پرویزی زنگ زدم.

-الو؟

الو سلام جناب چایچی، احوال شما؟

-خوبم؛ پرویزی یه پرستار می تونی ردیف کنی واسه امشب؟

- واسه چی آقا؟

واسه مراقبت از مریض می خوام.

- باشه آقا؛ خبرش رو می دم.

نیم ساعت بعدش زنگ زد.

- جناب چایچی متاسفانه نیرو ندارم به جز یکی.

- خوبه همون رو بگو بیاد.

- مطمئنید؟!

- یعنی چی مطمئنم؟!

- والا آقا یکیشون خیلی نیازمنده که شبانه ام کار می کنه، اونم شما دل خوشی ازش ندارید.

- کی؟!

- همون دختر که دیروز باهاش به مشکل برخوردیند.

- چی؟ اون؟ نه آقا جون نمی خوام، آدم قحطه مگه؟! گوشه رو قطع کردم.

بعدش به حاجی زنگ زدم که یک نفر رو خودش بفرسته.

## اختصاصی کافه تک رمان

---

امیر یوسف با یه کیسه خوراکی و اسباب بازی اومد. ساعت ملاقاته.

به سمتم اومد.

-سلام بچه چطوره؟

-بد نیست.

پرستار جیغ جیغوعه اومد.

- آقا چی شد همراه اومد؟

- میاد حالا.

پشت پیشخوان و غر غر می کرد.

- یعنی چی آقا؟ قرار بود یه همراه خانم بیاد از دیشب همین جوری دارید تو بخش می

چرخید! یعنی تو

کل فامیل شما یه زن گیر نمیاد بیاد مراقب بچه تون باشه؟

بی خوابی دیشب رو اعصابم اثر گذاشته بود.

صدام رو بلند کردم.

کافیه خانم! از دیشب همش رو مخ منی، اگه باشه خوب میاد دیگه!

امیر یوسف سعی داشت من رو آرام کنه.

- امیر حافظ آروم باش!

نمی فهمه دیگه و رو به پرستاره کردم و گفتم:»

فکر کردی اگه تا صبح تو راهرو علاف شدم عاشق چشم و ابروی تو شدم؟»

آقا مودب باشیند... یعنی چی؟ عرض کردم اینجا بخش اطفاله همراه خانم باید باشه.

اط... فال!

فهمیدین؟

با عصبانیت گفتم:»

نه نفهمیدم!

بخشش که کردی حالا هجیشم کن تا بیشتر بفهمم.»

پرستار خنده اش گرفت و سرش رو تو پرونده برد.

امیر یوسف هم دستش رو جلو دهنش گرفته بود تا صدای خنده ش بیرون نیاد.

بیشتر عصبانی شدم و با مشت به بازوی امیر یوسف کوبیدم.

- ببند بابا توام فقط منتظری یه چیزی بشه بخندی سبک...

و با عصبانیت به سمت پرستاره رفتم و کوبیدم رو میز.

خوب گوش کن خانم از دیشب تا حالا اعصابم رو به هم

## اختصاصی کافه تک رمان

ریختی، من دارم سعی دارم پرستار گیر بیارم اگه نشد باز امشب خودم می مونم شیر فهم شد یا نه؟

تو هم ناراحتی یه اتاق خصوصی بده به من و بچه م تا راحت باشیم.

پرستاره می گه:»

-اولا صداتون رو بیاریند پایین ، سواد که دارین تابلو رو بخونید و سکوت کنید!

ثانیا خیلی توقع تون زیاده، بفرمایین بچه تونو ببریند بیمارستان خصوصی.

- چشم. فقط منتظر اجازه جنابعالی بودم.

- آقا شما اصلا شخصیت نداریند.

دستم رو تو هوا تکون می دم برو بابا دلت خوشه.

پرستار گوشه رو برداشت و یک شماره گرفت...الو سلام جناب قدیری بیاین بخش اطفال لطفا؛ یه مورد مزاحمه.

امیر یوسف نداشت بقیه حرفش رو بشنوم من رو با خودش تو حیاط برد.

نیم ساعتی تو حیاط موندم وقتی اومدم توی بخش و از دیدن کسی که بالای سر یاسین

از تعجب چشمام گرد شد.

(آلا)

تو تردید رفتن و نرفتن بلاخره می رم.

بخش اطفال، صدای گریه بچه ها رو می شنوم.

- کجا خانم؟

به طرف ایستگاه پرستاری می رم.

- من چایچی...

هنوز حرفم تمون نشده بود گفت:»

- آها ... همون مردک بی ادب.»

لب گزیدم، این پسر حاجی آبرو واسه آدم نمی ذاره!

- برو اون اتاق.

به اتاق که اشاره کرده بود رفتم .

نگاهی گردوندم.

پسر کوچولو از نرده تخت گرفته بود و گریه می کرد، به طرفش دویدم.

- سلام عزیزم.

تو بغلم گرفتمش،

پشت دستش انژوکت بود.



با غم گفتم:»

-الهی بمیرم برات!»

دست هاش که به طرفم دراز کرد بوسیدم.

اشکم با دیدن این که می خواست انزوش رو بکنه در اومد، سعی کردم باهاش بازی کنم تا حواسش پرت بشه ...

عروسک آویزون به کیفم رو در آوردم

- نگاه الان آقا گربه می اد تو رو می خوره.

خندید دوتا دندون موشی اش پیدا شد.

دوباره بوسش کردم.

نگاهم به خانمی افتاد که لبخند روی لبش بود و من نگاه می کرد.

شیشه شیرش رو دادم، آروم چشم بسته بود و منم نوازشش می کردم.

بوی عطر مردونه ای تو بینیم پیچید و نفسای تند.

کنارم ایستاد باصدای آرومی گفت:»

- این جا چه غلطی می کنی؟»

شیشه از دهن یاسین در اومد و نق نق کرد.

دوباره حواسم به یاسین دادم و شیشه ر تو دهنش کردم.

- صدات رو نشنیدم.

آروم زیر لب گفتم:»

حاج آقا گفتند.»

کلافه نفسش رو بیرون داد.

توام که بدت نیومده؛ نه؟

- آقا، خانمتون اومدند دیگه برو بیرون!

بم نگاه کرد و زیر لب غرید.

-من به هفت جد و آبادم بخندم تو خانمم باشی!

اخم کردم.

-زیادی اعتماد به سقفت بالاست.

- آره هست مشکلت؟!

چیزی نگفتم.

- هی تو! حواست بهش باشه، کافی سهل انگاری کنی، دمار از روزگارت در می ارم!

پوزخندی زدم و آروم گفتم:»

-از شما به ما زیاد رسیده پسر حاجی.»

دوباره پرستاره به در زد.

-آقا بیرون دیگه!

دستش رو تو هوا تکون داد.

- چته بابا؟ می رم دیگه.

و بعد با غر غر به طرف در رفت

- خوبه شخصیت یک مملکت نیست.

با رفتنش یک صندلی کنار تخت گذاشتم و نشستم.

یک دفعه یک لیوان کاغذی چای مقابلم گرفته شد. نگاهم کشیده شد به همون خانومه .

لیوان ازش گرفتم.

-دستون درد نکنه!

لبخندی زد.

-احتمال خیلی زیاد فردا مرخصی.

تا ظهر مراقب یاسین بودم، پوشکش رو عوض می کردم، شیشه بهش می دادم، باهاش

بازی می کردم،

کلا بچه آرومی بود، ساعت از سه هم گذشته بود، همه همراه ها نهار خورده بودند.

منم یک دو تیکه از بیسکویت که واسه یاسین آورده بودند خوردم.

یکدفعه زنگ گوشیم بلند شد.

شماره حاجی بود، سریع وصل کردم.

- الو؟

- سلام من حاجی چایچی ام.

- بله شناختم.

- حال نوه ام چطوره؟

نگاهی به یاسین کردم که کله عروسکش تو دهنش بود.

- خوبه. تب اش کاملا قطع شد.

صدای الهی شکر گفتنش شنیدم.

- برات با پیک نهار فرستادم، امیر حافظ یادش رفته بوده برات برگه پذیرایی همراهی بگیره.

نیش خندی زدم تو دلم گفتم یادش هم بود نمی گرفت.

تشکری از حاجی کردم و تلفن قطع کردم.

از پنجره پیک موتوری رو دیدم.

به همون خانوم گفتم:»

- یک دقیقه حواستون به مریض ما باشه، الان میام.»

مرده از موتورش پیدا شد.

- خانم چایچی؟

زیر لب غر زدم. ای مرده شور چایچی! امروز هرکی از راه می رسه من رو به اونا ربط می ده.

ته جیبم یک اسکناس ده تومنی بود.

- آقا می شه لطف کنی این غذا رو به این آدرس ببری؟

مرده کلافه نگاهم کرد.

روی اسکناس آدرس نوشتم.

- بیایند.

نگاهی به اسکناس کرد.

- خیلی دوره!

یک دو تومنی هم روش گذاشتم.

دوباره سوار موتورش شد و کلاشه گذاشت.

حداقل خیالم راحت بود مامان گرسنه نمی مونه.

دوباره با دو به طرف اتاق یاسین دویدم.

تا بعد از ظهر با یاسین سرگرم بودم.

هوا تاریک و روشن بود که شازده پسر دیگه حاجی اومد.

این یکی حداقل قابل تحمل تر بود.

از پرستار گرفته تا همراهای بیمار باهاشون تیک می زد. تا من دید گفتم با تعجب گفتم:»

«... شمایی»

بعد دوباره نیشش باز شد.

از صبح خونه شده میدون جنگ از دست این حاجی و امیر حافظ. حداقل به من می

گفتند شمایی. من یکم طرفداری می کردم.

خنده ام گرفت.

کلا این پسره خیلی سرخوش بود.

کنار یاسین نشست.

- عشق عمویی چطور؟

یک پاکت بزرگ کنار تخت گذاشت.

حاج خانم سوپ قلم گذاشته، واسه شمام شام آوردم.

بعد صداشو پایین آورد.

- کلا این امیر حافظ ماقاطی داره؛ صد دفعه بهش گفتم عزیز من این طرز برخورد با خانم ها نیست!

بعد دستش رو به بیرون اشاره کرد.

- مثلاً همین پرستاران دلسوز و زحمت کش، همچین باهاشون کرده تا فهمیدند من داداش اون گولاخم رام نمی دادند تو...

وقتی لبخند پت و پهن من رو دید ابرو بالا انداخت.

- اوهو شمام خوست اومد غیبت داداشم و کردم.

یاسین از خنده های ما خندید.

اون یک ماچ آبدار کرد.

پرستاری نزدیک شد.

- آقای محترم الان وقت ملاقات نیست، بهتره بریند.

بلند شدو چشمکی نثار من کرد.

- بله درست می فرمایند. خیلی ممنون از وظیفه شناسیتون!

من همش می گم پرستاری شغلی بسیار پر دردسره.

پرستاره خودشم خنده اش گرفته بود.

دنبالش تا خود راهرو رفت.

بعد چند دقیقه دوباره برگشت.

- مخ اشو زدم یک ده دقیقه دیگم وایستم ...

بعد دستس رو جلو آورد.

- من امیر یوسف چایچی هستم.

به دستش نگاهی کردم.

- آلاله، ولی همه آلا صدام می کنند.

دستش که دراز بود، به شکل هفتیر در آورد نمایشی تو مخش خالی کرد.

- اوه! من مردم.عجب اسم لاکچری! بابا اسم. خدایشش این ننه و بابای ما هم اسم گذاشتند

رومون؛ امیر حافظ... امیر... یوسف، می خوام به یکی شماره بدم دوساعت فقط اسمم طول

می کشه به شماره نمی رسه.

بعد روی صندلی نشست.

- بلد نیستند دیگه، من اسم همین ورجک رو می خواستم بزارم بابک؛ خیلی باحاله! بعد

صداش می کردیم بابی بابی!



## اختصاصی کافه تک رمان

الآن باید بگیم سلام جناب یاسین، باید دکمه یقه مون ببندیم به احترامش سکوت کنیم.

بعد قیافش رو چندش کرد.

- از همه ضایع تر اسم ننه و بابامون، ننه مون حاج خانم شوکت، بابامون حاج ضیاء، کلا

اسمشون استرس میاره.

بعد به من گفت:»

-نگو اسم مامان و بابات از خودت لاکچری ترند؟!«

حالم بد شد اسم پدر همیشه تو شناسنامه من خالی بود.

وقتی سکوت دید گفت:»

-بیا اسم مامانت حتما کوکب و غزرا ست!«

دوباره خندیدم.

-نخیرم؛ مامانم فیروزه است.

دهنش رو از تعجب باز کرد.

- لازم شد مامی جونتون ببینم.

دوباره پرستاره به در زد.

- نمی خوانند بریند شما؟

بلند شد.

- ای بابا؛ برم بینم می شه دوباره مخ شو بزمن تا صبح وایستم!

بعد رفتنش نگاهی به یاسین کردم. خدا کنه تو هم مثل عموت باشی نه بابای گوشت تلخت!

کله اشو داخل اتاق آورد.

- نشد، من باس برم.

دستش رو به معنایی بای بای تگون داد و رفت.

(امیر حافظ)

تا خود خونه خون خونم رو می خورد، از دست حاجی کلافه ام.

نفهمیدم چطوری رانندگی کردم!

وقتی رسیدم خونه چندبار پشت سر هم بوق زدم تا غفور در باز کرد.

غفور با اون کلاه نمدیش جلوی در ظاهر شد.

-سلام آقا.

بی تفاوت از کنارش رد می شم.

در باز میکنم و وارد خونه می شم.

حاجی با آرامش روی صندلی لهستانیاش نشسته و اخبار گوش می ده.

با طلبکاری می شینم روبروی حاجی.

تسبیح قرمزش تو دستش و با آرامش ذکر می گه.

نگاهش به تلوزیون ولی مخاطبش منم.

-دختره اومد؟

از عصبانیت چشم می بندم.

-بله به لطف شما اومد حاجی.

پوزخندی می زنه، پاشو روی پای دیگش می ده.

-واسه خاطر همون سلام یادت رفت؟

زیر لب یک سلام آرومی می دم.

مستقیم نگاهم می کنه.

-حال بچه چطوره!؟

تو چشاش خیره می شم، همون چشم های که غیر قابل نفوذه.

- حاجی نگو متوجه نشدی چی می خوام بگم؟

با آرامش نگام می کنه.

حاجی این دختره چی می خواد تو بیمارستان؟

- مشکلش چیه باباجون؟

من از این دختره بدم میاد!

بعد شما عمدا می ذاریش سر راه من! چرا من رو جلوش خورد می کنی حاجی؟

شما می دونی من با این دعوا کردم باش بحث کردم؛ اولاً که انگار من شدم راننده شخصیش که

خانم رو برسونم جلوی خونس بعد پاشدی علمش کردی تو بیمارستان جلو چشم من درکت نمی کنم

حاجی! من به اون مردیکه پرویزی زنگ زدم می گم نیرو، می گه همین دختره است.

گفتم نه آقاجون نمی خوام یکی دیگه رو می گیرم.

بعد شما پامی شی زنگ می زنی بهش بیاد بالا سر یاسین؟

صدام خود به خود بالا می ره.

حاجی من داغونم کلی مشکل سرمه بچه مریض رو دستم مونده بعد شما با من لج می کنی.

-به خودت مسلط باش پسر چرا فریاد می زنی؟

حاجی من این حرف ها حالیم نیست پا می شی زنگ می زنی به این یارو دختره می گی گورشو گم کنه از بالاسر بچه من بره رد کارش.

حاجی از سر جاش بلند می شه و به سمت اتاقش می ره.

-بر عکس تو من فکر می کنم این دختره مناسب ترین مورد برای پرستاریه.

عصبانی می شم و داد می زنم.

-باشه حاجی خودت خواستی من الان زنگ می زنم بش جدو آبادش رو یکی می کنم.

حاجی راه نرفته رو برمی گرده.

رگ باد کرده حاجی رو می بینم.

از زیر دندون های کلید شدش می غره.

- توخیلی بی جا کردی پسره ی احمق بی شعور!

سر پایین می ندازم.

دستش رو تو هوا تکون می ده.

-این خونه هنوز بزرگ داره هنوز من نمردم که تو هر کاری خواستی بکنی. من سر بالا

نمی یارم که

داغ غرور و نخوت نخوره به پیشونیم؛ با عمله و شاگرد و مشتریم، سر یک سفره می شنیم،

تو چی؟ ها؟

تو انگار از خود خدا هم طلبکاری! یه عمر ذره ذره آبرو جمع کردم که تو یه شبه بدیش به باد.

همه گله مندند ازت، با کار گر ای حجره نمی سازی، با مش غفور نمی سازی.

حالام این دختره، واسه چی زنگ زدی به پرویزی گفتی این دختره از زیر کار در رفته تاخراجش کنه؟

من کدوم نون حرومی رو آوردم سر سفره به خورد تو دادم که نمک به حروم شدی زیر آب مردم رو

می زنی؟ نون مردم رو آجر می کنی.

دستش رو تخت سینه ام می زنه.

ومی گه:»

- چون زنت سر زارفته بچه ات بی مادر شده تو باید تقاصشو از بندگان خدا بگیری؟»

چشم می بندم و می گم:»

حاجی، من...»

نمی ذاره حرف بزمن، دستش رو رو بینیش می ذاره.

- ساکت، حرف نباشه! باید یاد بگیری رفتارت رو عوض کنی!

اون دختره ام می مونه بالا سر یاسین نه امشب بلکه همیشه استخدامش کردم واسه پرستاری از یاسین ختم کلام!

و من هاج و واج به رفتن حاجی نگاه می کنم. می دونم حرفش عوض نمی شه!

راه اتاق و به سرویس بهداشتی تغییر می ده، با دست های خیس و صورت خیس بیرون میاد، یعنی وضو گرفته.

عصبانی می شم و کتم رو چنگ می زنم به امیر یوسف که تو در ایستاده و چپ چپ نگاهم می کنه، تنه می زنمو از خونه بیرون می زنم. می شینم پشت

فرمون و بی هدف رانندگی می کنم.

(آلا)

\*\*\*

پرستار صبحانه یاسین رو آورد.

زرده تخم مرغ رودر آوردم، کلاس های کودکیاری اینجا به دردم خورد!

- سلام.

تا برگشتم هیبت حاج آقا رو دیدم.

کنار یاسین ایستاد. یاسین با دیدنش خودش رو تکون تکون داد و از نرده های تخت آویزون شد .

حاج آقا پیشش اومد.

- پسر بابا.

بعد نگاه قدر شناسانه ای به من کرد.

- ممنون.

یک ساک مقابلم گرفت.

- لباس بچه رو بپوشون، تو ماشین منتظرم.

با رفتنش نگاهی به یاسین کردم که گریه اش گرفته بود.

تند تند لباس های یاسین رو تن کردم، لباس سرهمی راحتی شو با کاپشن و شلوار گرم عوض کردم. کلاه و شال سرش کردم و اون لای پتو پیچیدم، یک

شیشه شیر برای توی ماشین آماده کردم،

تو پارکینگ چشم می چرخوندم که ماشین بنز حاجی جلوی پام ترمز زد.

در رو باز کرد.

- بیا بالا!



سوار ماشین شدم.

خیلی خونسرد رانندگی می کرد؛ تسبیح قرمزش دور مچ دستش بود.

نگاه زیر زیرکی ام رو ازش گرفتم و به جاده دادم.

-از نظر من تو واسه پرستاری این بچه استخدامی.

با بهت نگاهش کردم.

همین طور که به جاده خیره بود ادامه داد.

-بیمه ات می کنم، طبق قانون کار، ماهیانه حقوق خوبی هم به حسابت می ریزم.

نفسم حبس شد.

دیگه تا رسیدن خونه حرفی نزد.

در باز شد ماشین وارد خونه باغشون شد.

ماشین رو پارک کرد.

- پیاده شو!

پیاده شدن من از ماشین با آمدن امیر یوسف یکی شد.

با دیدنم لبخندی زد.

- سلام آلا خانم.

با گفتن اسمم حاجی به طرفم چرخید.

- آلا!

انگار بزرگترین خطای دنیا رو کردم که اسمم آلا ست؛ حتما انتظار یک اسم دیگه ی داشتند!

حاج خانم توی تراس بزرگ خونه ایستاد.

- اومدین؟

به طرفش رفتم.

- سلام خانم.

به جواب کوتاه سلام دخترم بسنده کرد و یاسین رو از بغلم گرفت.

- الهی دورش بگردم! پسر قشنگم.

و با یاسین به طرف خونه رفت، کیف و وسایل یاسین توی دستم مونده بود.

امیر یوسف به طرفم اومد.

- بده به من.

کیف و وسایل رو بهش دادم.

بعد چشمکی حوالم کرد.

حاجی تکیه به ماشین گفت: «بیا می رسونمت؛ حتما خسته ای!»

خسته بودم کل دیشب روی صندلی نشسته بودم.

نگاهی به در وردی کردم و سوار ماشین شدم.

تو فضای گرم ماشین خوابم گرفته بود.

-می خوام بابات رو ببینم!

چرتم پاره شد؛ سیخ سر جام نشستم.

وقتی گیجی من رو دید گفت:»

-باید در مورد کارت باهات صحبت کنم.»

کیفمو روی پام فشردم.

- پدر ندارم.

نیم نگاهی به من کرد.

- با کی زندگی می کنی؟

لب گزیدم.

- مامانم.

سرشو تکون داد.

- باشه. با مادرت حرف می زنم.

شوک دوم رو انگار شدیدتر به من وارد کرد؛ مامان فیروزه. همین کافیه اون رو با اون ریخت و قیافه ببینه!

تمام جسارتم رو جمع کردم.

- واسه چی می خوایند با مامانم حرف بزنید؟

همینطور که رانندگی می کرد گفت: «باید در جریان باشند، من در نظر دارم تو پرستار تمام وقت نوه ی من بشی.»

از استرس پوست لبم رو می کندم.

- فکر نکنم بتونم! مامانم ناخوش احواله، کلا زندگیمون رو من اداره می کنم.

نگاهم کرد.

-مادرت مشکلش چیه؟

-مشاعرش رو از دست داده.

احساس کردم این دفعه اون شوکه شد.

نیم نگاهی به من کرد.

-کسی هست بهش بسپریش و بتونی تمام وقت بیای.

سری تکون دادم.

نه؛ مامانم غیر از من کسی رو نداره. می تونم تا سر شب باشم، ولی باید شب برم خونه.

فرمون رو چرخوند.

- حاج خانم چون قرص اعصاب می خوره، نمی تونه شبها پیشش باشه؛ امیر حافظ هم صبح

باید حجره

باشه، نمی تونه کل شب مواظب اون وروجک باشه. خوب می شد اگه می تونستی بیای.

چشم بستم. خیلی راحت کار به این خوبی رو از دست دادم! حاج آقا یک پاکت روی

داشبورد

ماشین گذاشته بود، با هزار خجالت پاکت رو برداشتم.

دوتا کوچه پایین تر پیاده شدم، با ذوق در پاکت رو باز کردم. چشمام از دیدن پنج تا تراول

صد

تومنی گرد شده بود.

از ذوق راهم رو به طرف قصابی حجت آقا کج کردم.

وقتی مثل خانم های شیک سفارش یک کیلو گوشت تازه و مرغ و ماهی پاک کرده دادم،

حس خوبی

تو دلم نشست. از بقالی یکم خرید کردم؛ میوه خریدم؛ چشمم به لباس فروشی بود و پولیور

خوشرنگ سبز آبی، حتما به مامان می امود هم رنگ چشماش بود، ا ذوق اونم خریدم.

کیسه های توی دستم اصلا سنگینی نمی کرد.

برعکس، لذتش خیلی بیشتر بود!

مامان روی پله ها نشسته بود، کلاه گیس سرش نبود؛ گوشه چادرش دم دهنش گرفته بود. معلوم بود گریه کرده.

به طرفش دویدم.

تا من رو دید از جاش بلند شد.

- کدوم گوری بودی؟

چند تا از همسایه ها سرک کشیدند.

ارنج مامان رو گرفتم داخل بردمش.

- حالا بریم تو.

بعد خرید هارو نشونش دادم.

- نگاه چه چیزهای خریدم!

پاکت هارو چنگ زد و به دیوار پله ها پرتاب کرد.

- می گم کدوم گوری بودی؟

چشم بستم.

-مامان جونم، رفته بودم سر کار.

من هول داد.

- فکر می کنی من خرم؟ کدوم کاری بوده که شب نیومدی خونه؟ اگه توف بگی من تا

فرحزاد می رم.

پوزخندی زدم.

-چرا فکر می کنی منم قراره... چرا فکر می کنی من قرار یک فیروزه دیگه باشم؟

برای یک لحظه برق از سرم پرید؛ گوشم به گز گز افتاد.

مامان به طرف پله ها رفت.

- آره، فیروزه، یک زن آشغال، یک فاحشه است، یک کثافت!

بقیه پاکت های خرید تو پله ها ول کردم و دنبالش رفتم.

-مامان... مامان.

دستش رو گرفتم.

- ولم کن!

اشکام راه گرفتند.

- غلط کردم!

بعد روی زمین دو زانو نشست.

-خدا مرگ من رو بده!

بغلش کردم.

- به خدا نفهمیدم چرا این حرف رو زدم! دیشب تا صبح بالای سر بچه مریض حاجی بودم.

از تو بغلم بیرون اومد.

- حاجی دیگه کیه؟

خندیدم.

- وای مامان! بالاخره یک آدم درست و حسابی دیدم. یک مرد به تمام معنا، نگاهش، حرف

زدنش، یک آرامش خاصی داره.

مامان اشکش رو پاک کرد.

- رفتی تو نخ تور کردن حاجی؟

قهقهه زدم.

- نه بابا! کلی گفتم. البته باور کن حاضرم کل عمرم کنیزی همچین آدمی رو بکنم. مگه

بده؟

بعد با عشوه نگاهش کردم.

- داماد حاجی داشتن ام خوبه ها!



رو ترش کرد.

-برو بابا! از اون یقه بسته ها و ریشو ها هیچی به ما نمی ماسه.

پاکت رو نشونش دادم.

-ماسیده فیروزه خانم، پونصد واسه یک شب پرستاری نوه اش داد.

چشمای مامان برق زد.

- تازشم، پیشنهاد پرستاری تمام وقت بهم داد با بیمه و مزایای عالی.

مامان چشماش چراغونی بود.

-خدا رو شکر!

بعد لب برچیدم.

-ولی نمی شه شبانه روزی برم.

نگاهی با غم بهم کرد.

-کار خوبی کردی، شب که بیای خونه خیال خودمم راحتته؛ خدا بزرگه، باهم می ریم پیش

پرویزی یکم باهاش حرف می زنیم، شاید قبول کنه!

-من دقیقا می دونستم حرف زدن مامان چطوره.

یکم ناز و عشوه خرج می کنه.

با کمک مامان خرید هارو تو خونه آوردم، یخچال پر شده بود. پلیور مامان بهش می اومد،  
شام همبرگر سرخ کردم. خوردیم خندیدیم.

رختخواب پهن کردم و فیلم توی دستگاه ویدیو گذاشتم.

مامان چای ریخت و کنارم نشست.

- می گم، آلا یکم پولدار شدیم، یک دونه از این دستگاه هایی که اکرم خانم داره بخریم،  
فیلم های جدید همه با اون سی دی هاست.

فیلم توی دستگاه گذاشتم.

- آره ولی هیچ کدومشون به قشنگی این فیلم ها نیست.

کنار مامان دراز کشیدم .

مامان میخ تلویزیون چارده اینچ مون بود و من تو فکر فردا و فرداهایی که چی پیش میاد.

(آلا)

\*\*\*

روزنامه رو گوشه ای پرت کردم.

الآن درست یک هفته دربه در کارم. فقط تونستم یکجا کار گیربیارم، اونم نظافت سرویس  
پله بود

که تا شب کمر درد بودم.

دور پرستاری سالمند خط کشیدم و زنگ زدم.

پیرمردی گوشی رو برداشت خیلی هم استقبال کرد، حقوقشم خوب بود؛ آدرس ته روزنامه  
نوشتم

راه افتادم.

با خوشحالی زنگ آپارتمان زدم.

در باز شد و رفتم تو.

مرد جا افتاده و مسنی در باز کرد، تا من دید نیشش باز تر شد.

- بیا تو.

از لای در زنی تو ویلچر نشسته بود دیدم.

با خیال راحت رفتم تو.

زن با چشای از حدقه در اومده نگاهم می کرد.

لبخند زور زورکی زدم و روی کاناپه نشستم.

مرده چای آورد.

- خوش اومدید.

این خانم من دو سال سگته کرده، توان حرکتی نداره.

## اختصاصی کافه تک رمان

---

بعد نیش خندی زد که لپ هاش به واسطه دندون مصنوعی هاش تو رفت.

نگاهی به سر اند پای من کرد.

بعد چشمکی زد.

- خوب، چند سالت؟

جمع و جور تر نشستم.

- بیست سالمه.

به عنوان تعارف کردن قند نزدیکتر اومد.

- حلقه هم که دست نیست.

دستم مشت شد و نگاهی به زنه کردم، همین طور زل زده نگاهم کرد.

- ماهی یک تومن حقوق ات؛ کار خواصی نیست یکم تر و خشکش می کنی؛ یک غذای بار

می ذاری.

لب گزیدم.

- یک تومن خیلی کمه! بیمه هم نمی کنید.

نیش خندی زد و نگاهی کرد

- بیشترش می کنم، از کارت راضی باشم حاضرم دو تومن ام بدم، ولی باید من راضی کنی.

به آنی به زنه نگاه کردم.

هنوز همین طور نگاهم می کرد.

مرده خندید.

- خیلی وقت نه می شنوه؛ نه می بینه.

از جام بلند شدم.

- فکر نکنم بتونم راضی تون کنم.

اونم بلند شد.

- چرا عروسک خانم؟

زیر لب غریدم.

- خجالت بکش! تو سن پدر بزرگ من رو داری .

خندید.

- در عوضش اون قدر دارم تا راضیت کنم.

چشم به قفل در وردی بود با یک جهش خودم بهش رسوندم ولی از پشت کشیده شدم.

- کجا؟

با چونه به زمین خوردم.

با اون تن نحیفش ولی قدرت زیادی داشت.

دست و پا می زدم.

اینق در لگد زدم،

که پام درد گرفت.

آن چنان با مشت تو شکمم زد که بی حال شدم.

- دختره سلیطه!

بلند شد، یک لگد دیگه به پهلوم زد.

تو خودم جمع شدم.

الآن آدمت می کنم.

مانتوم کشید، دکمه هاش به هر سو کنده شد.

از درد پهلو به خودم می پیچیدم.

نگاهم تو نگاه وق زده زنه خوشک شد.

مرده از سر کیف بلوزم پاره کرد.

لبخند خبیثش رو می دیدم؛ ولی از درد توان بلند شدن نداشتم.

ولیچر تکون تکون خورد.

صدای خر خر زنه بلند شد.

مرده به طرف زنه برگشت.

- خفه شو سگ پدر! می خوام تو هم ببینی وزجر بکشی!

دوباره به طرف من برگشت.

حس طمع خون توی گلوم بود.

چشم هام از درد بستم.

پیر مرده دکمه هاش رو پیراهنش باز کرد.

نفسم رفت.

زن هنوز ویلچر تکون می داد.

تا مرده خواست خیمه بزنه روم زنه وسط میز شیشه ای افتاد، صدای شکست میز و چشم

های خیره شده زن به سقف حس دیدم.

مرده بهت زده به عقب برگشت.

انگاری جون تازه ای پیدا کردم بلند شدم به طرف در دویدم.

مرده هنوز بالای سر زنش ایستاده بود.

کلید در چرخوندم.

و با هر بدبختی بود فرار کردم.

هنوز چشم های راه کشیده زن به سقف تو ذهنم بود و از پیش چشمهام دور نمی شد.

با اون وضع اسفبارم کنار جوب نشستم، طمع خون حالم بد کرد.

خون بالا آوردم.

زن رهگذری کنار من اومد.

- چی شده دختر جون؟

دوباره بالا آوردم.

چند نفر دیگه دورم جمع شدند.

چشم هام تار می دید.

و دیگه هیچی نفهمیدم.

(امیر حافظ)

صبح زود قبل از حاجی از خونه بیرون زدم و به سمت حجره رفتم، محسن کارگر حجره به

ستم اومد.

- سلام آقا.



- علیک.

- آقا سفارش پنجاه کیسه برنج دیروز داشتیم، شما نبودیند ردشون کردم.

- باشه.

- آقا می گم، دیروز به حاجی گفتم یه مقدار مساعده بده، عجله داشتن؛ گفتند فردا از آقا

امیر

حافظ بگیر.

- چه خبره بچه هفته ی پیش مساعده گرفتی؟

- آقا گیریم به خدا!

- گیرت چیه؟ آقات سفارش کرده زیاد مساعده بهت ندم. این همه پول می گیری چکار می

کنی؟ زن و بچت لنگند یا نون آور خونه تونی؟

بیا این جا بینم.

نزدیکم اومد.

- لباستم که بو سیگار می ده.

- آقا ما؟ نه والا آقا. من که سیگاری نیستم.

- خودت رو خر کن بچه، مام همسن تو بودیم دور از چشم آقا مون از این غلطا می کردیم.

روزی چند نخ می کشی؟

- آقا بی خیال، مساعده نخواستیم.

رفت.

- محسن؟

به سمتم چرخید.

- جونم آقا؟

- بت مساعده می دم اما یه بار دیگه بو سیگار بدی به حاج اقا می گم عذرت رو بخواد؛ ما اینجا کار گر سیگاری نمی خوایم.

- چشم آقا. دست شما درد نکنه.

پول رو که درآوردم چشماش برق زد.

- چقدر می خوای؟

- دوپست و پنجاه، سیصد.

- دوپست و پنجاه به حسابت می نویسم.

- قربون دستتون!

پولو به سمتش گرفتم..دستش رو به طرفم دراز می کنه. پول رو عقب کشیدم.

- از سیگار شروع می شه و به چیزای بزرگتر می رسه. جوون و خوشتیپی؛ خودت رو

خراب نکن

زیر نظر دارمت شیر فهم؟!

- چشم آقا.

پول رو بهش دادم.

- برو به کارت برس.

حاجی سر رسید به احترامش بلند شدم.

- سلام.

تسبیحش رو تو جیبش گذاشت.

- علیکم السلام.

از کنارش رد شدم.

- کشتیت غرق شده؟

- نه حاجی خسته ام.

گوشیم رو در آوردم و به باربر حجره زنگ زدم الو قیاسی وانتو وردار بیار.

سفارش آقای محمدی رو بار بزن براش راستی هشت کارتون چایی هم بزار براش به علی

سپردم، برو انبار بار بزن.

گوشی رو تو جیبم گذاشتم و گفتم من دارم می رم سفارشو تحویل بگیرم دویست و پنجاه هم مساعده

نوشتم باسه محسن.

- قرار بود سیصد بهش بدم.

- دویست و پنجاه بسشه، فعلا خدا فظ.

از حجره بیرون زدم تا شب دنبال کارای حجره بودم کلی کار ریخته رو سرم نزدیکای غروب خسته و کوفته خونه رفتم.

مستقیم به سمت اتاق یاسین رفتم.

بازم بچه م تنهاست تو اتاق راه می رفت و اسباب بازیهایش رو بیرون می نداخت به سمتش رفتم.

- سلام بابایی چطوری پسر بابا.

با دیدنم جیغی کشید و گریه سر داد، به سمتش رفتم و بغلش کردم سرش رو روی شونم گذاشتم.

- ده... ده.

— بریم ده ده...؟ حوصلت سر رفته بابایی؟ الآن پسر رو می برم پارک. لباسش رو تنش کردم و از پله ها پایین رفتم.

حاج خانم به سمتم اومد.

— کجا مادر جون؟

— یاسین رو می برم پارک.

— نه مادر غروبه بچه رو مریض می کنی تازه ریه اش خوب شده.

حوصلش سر رفته بچه، می برمش و زود میارمش.

— امیر یوسف تا ساعت پنج پیشش بود باش کلی بازی کرد الآن ببریش بیرون خوابش می بره.

— طوری نیست فوقش می خوابه و از خونه بیرون زدم رو صندلی مخصوص بچه که تو ماشین

گذاشتمش براش آهنگ گذاشتم و او نقدر تو خیابون بی هدف چرخیدم که خوابش برد و به خونه بردمش.

دلم این روزا زیادی پره.

نمی دونم باید چطوری خودم رو آرام کنم یاسین هر چی بزرگتر می شه نیازش به مادر بیشتر می شه؛ یاسین رو رو تختش گذاشتم لباسم رو در میارم و

کنارش خوابیدم.

پسرم رو بغل کردم حالم عجیبه یاسین مادر نداره که تو بغلش آروم بگیره اما من یه مرد سی ساله با

پسرم آروم می شم. بغلش کردم بوی تنش انگار قرص مسکنه برام با بارداری رضوان مخالف بودم؛

دلّم نمی خواست رضوان باردار بشه چون مشکل فشار خون داشت اما الآن ازش ممنونم که یاسین رو برام گذاشت.

تازه چشمم گرم شده بود که گوشیم زنگ خورد شماره ی خونه ی مادر رضوانه .  
- الو سلام مینو خانم.

- علیک سلام، شنیدم یاسین مریض شده؟

تو دلّم می گم « زحمت کشیدی بعد از یه هفته سراغ نوه تو گرفتی.»

- بله مریض بود بیمارستان بستری بود منتظرتون بودم بیاین ملاقاتش.

- نشد مادر، گیر خرید سیسمونی راضیه بودم.

ماه بعد زایمان می کنه. خدا کنه دخترش قدمش خیر باشه یه داغ دیگه به دلّم نشینه.

تو دلم هر چی بدو بی راست نثار خودش رو جدو آبادش کردم پیرزن خرفت زبون نفهم  
منظورش اینه که یاسین من قاتل دخترشه.

- حال یاسین چطوره؟

- خوبه از احوال پرسى شما؟

دلم نمى خواست صداش رو بشنوم؛ گفتم: «ببخشید مینو خانم آقا جون صدام می کنه.»

بدون خداحافظی قطع کردم.

(امیر حافظ)

تا صبح همون جا کنار یاسین خوابیدم.

صبح با بدن کوفته از خواب بیدار شدم روتخت یاسین به اندازه هردوتامون جا نبود، اما  
دیشب از خستگی همونجا خوابم برد.

دوش مختصری گرفتم و سرو وضعم رو مرتب کردم پایین رفتم همه دور میز جمع بودند .

یه سلام کوتاه کردم و یکی دو لقمه صبحانه خوردم... از پشت میز بلند شدم و رو به حاجی  
گفتم:»

من تو ماشین منتظرم.»

ماشین رو روشن کردم حاجی فوری سر رسید و کنارم نشست.

استارت زدم؛ غفور درو باز کرد و ماشین بیرون بردم.

- دیشب تو اتاق یاسین خوابیدی؟

- بله حاجی.

- این جووری نمی شه، یا باید زن بگیری یا یکی رو بگیریم شبانه روز مراقب یاسین باشه.

- پوزخندی زدم.

- عروسی باشه انشالله واسه امیر یوسف؛ ما یبار شانس مون رو امتحان کردیم نشد.

- پس باید یه پرستار بگیریم براش، یکی که یاسین رو دوستش داشته باشه.

حرفی نزددم.

حاجی گوشیش رو در آورده و تماسی گرفت.

- الو شما؟

...

-من با صاحب این خط کار دارم.

...

- کدوم بیمارستان؟

با شنیدن اسم بیمارستان گوشام تیز شد و به حاجی نگاه می کنم.

- برو امیر حافظ برو بیمارستان.



- چی شده حاجی؟ کی بیمارستانه؟

- برو بت می گم.

به بیمارستان رسیدیم و به سمت ایستگاه پرستاری رفتیم.

حاجی رو به پرستار کرد.

- من تماس گرفتم با یکی گفتند مورد ضرب و شتم قرار گرفته صاحب خط این جا بستریه.

- بله. اتاق صد و نه هنوز بیهوشند.

- با حاجی داخل اتاق رفتیم. از دیدن مریض هنگ کردم. این که بازم همون دختره است!

دستی تو موهام کشیدم و یکی از دستام رو تو جیب شلوارم فرو کردم. نفسم رو کلافه بیرون دادم.

- حاجی بازم این دختره؟ چکار داری می کنی حاجی؟ تو با این دختره تماس گرفتی؟

و از اتاق بیرون زدم.

حاجی دنبالم اومد.

- بابا جون این دختر هم یکی از بندگان خداست.

پوزخند زدم.

- حاجی شما چکاری با این بنده ی خدا داری؟ چرا بهش زنگ زدی؟ کارت چیه باهش حاجی؟

-امیر حافظا!

-چیه حاجی؟ حرف بدی می زنم؟

حاجی اگه واسه پرستاری یاسین می خوایش خطش رو کور کن؛ هر کسی به جز این دختره.

- این دختر رو خدا سر راهمون گذاشته باباجون؛ گیر و گور داره بنده ی خدا، بذار از این امتحانم پیروز بیرون پیام پسر؛ مشکل تو با این بنده ی خدا

چیه باباجون؟

چرا پيله ی این زبون بسته ای.

یه پوزخند صدا دار زدم.

- حاجی این زبون بسته است؟ این؟

-پس زبون درازیش رو ندیدی! من کاری ندارم حاجی.

به کار خدا پسندانه ات برس.

ولی نخوای که من و بچه م وسیله ی خیر خواهی شما برای این خانم بشیم.

باشه حاجی؟

من نوکرتم یه جور دیگه بهش کمک کن.

من تو ماشین منتظرم.

و شونه ی حاجی رو می بوسم.

(آلا)

چشم باز کردم، هیبت یک مرد رو تو تاریک روشن اتاق دیدم.

- بیدار شدی؟

نفسم به سختی میرفت و می اومد.

هیبت نزدیکتر شد، یک لحظه ترسیدم! ولی دیدن تسبیح قرمز ته دلم رو قرص کرد.

صدای حاجی رو شنیدم.

- خوبی؟

سرم رو تکون دادم.

اخماش رو دیدم.

- کی این بلا رو سرت آورده.

لب گزیدم.

نزدیکتر اومد.

- دکتر می گفت به خاطر ضربه ای که به معده ات خورده، خونریزی داشتی.

اشک از چشم چکید.

با دیدن اشکم اخم کرد.

لب باز کردم.

- شما چطوری فهمیدید؟

چشم بست و لا اله الله الهی زیر لب گفت.

بعد نگاهم کرد درست مثل نگاه توبیخ گر یک پدن

- نگفتی!

رو ازش گرفتم.

- واسه کار رفته بودم.

صداش درست مثل غرش شیر بود.

- خوب بعدش؟

از ترس حتی بعدشم یادم رفت.

نگاه زل زده اون زن به سقف آزارم می داد.

سرم رو تکون دادم.

- تونستم فرار کنم.

نفسی کشید.

- همین فردا میای خونه من! فکر نکنم هنوزم بتونم بهتر از تو واسه نوه ام پرستار گیر بیارم.

و از در بیرون رفت.

دلم از بی کسی خودم گرفتم.

سرمم که تموم شد حاجی داخل اومد.

- اگه آماده ای بریم؟ دکتر گفت چیز خاصی نبوده.

لازم به بستری ات نیست.

سلانه سلانه، دنبال حاجی راه افتادم.

نزدیک ماشین که رسیدم در رو باز کرد با دیدن راننده نفس تو سینه م حبس شد.

با بدبختی سوار شدم و یک سلام آرومی کردم که جوابی نداشت.

حاجی جلو نشست.

- راه بیفت.

امیر حافظ با صد تا اخم راه افتاد.

حاجی آدرس داد، درست دو کوچه پایین تر از خونه مون.

وقتی حاجی گفت نگه دار امیر حافظ دیدم که از تو آینه ماشین با اخم نگاهم کرد.

- خونه تون احیانا این جاست؟

از خجالت سرخ شدم.

-نه؛ دو کوچه پایین تره.

حاجی نگاهی به امیر حافظ کرد.

-شاید دلش نخواد تو کوچه شون پیاده بشه؛ بالاخره خوبیت نداره.

زل زدم به حاجی، مرد دانایی که هرچه نگاهش می کردم سیر نمی شدم.

امیر حافظ کلافه گی از چهره ش می بارید؛ گوشه ای نگه داشت.

- بفرمایند.

دوباره به حاجی نگاه کردم؛ منبع آرامش من!

مرسی ای زیر لب گفتم و پیاده شدم.

حاجی آروم گفت:»

امیدوارم بتونی مادرت رو راضی کنی.»

نگاهی به امیر حافظ کردم پر اخم به جلو نگاه می کرد.

سری تکون دادم و به طرف خونه راه افتادم.

کیفم یکم سنگین تر شده بود.

وقتی بازش کردم، چند کمپوت و کنسرو دیدم و دوتا تراول پنجاهی.

از تصور صورت مهربون حاجی لبخند زدم.

(آلا)

مامان با دیدنم هینی کشید.

- چی شده؟

از اون پله های طول و دراز بالا رفتن برام سخت بود.

-هیچی.

اومد زیر بغلم رو گرفت.

- خاک به سرم! تصادف کردی؟

نه ای گفتم و وارد اتاقمون شدم.

مانتوم رو در آوردم. روی شکمم و پهلوام کبود بود.

مامان نگران نگاهم کرد.

- آلا جون به سر شدم چی شده؟

کنار بخاری دراز کشیدم.

- هیچی به خدا!

کنارم دو زانو نشست.

سر پایین انداختم.

- واسه یه کار رفته بودم. طرف نیتش یک چیز دیگه بود، وقتی داشتم می اومدم این بلا رو سرم آورد.

مامان چشم درشت کرد. چادرش رو به کمرش بست.

- غلط کرده! خودم می رم حقش رو می زارم کف دستش.

با عصبانیت نیم خیز شد.

دستش رو گرفتم .

- مامان یک پیرمرد هاف هافو بود!

مامان دستم رو ول کرد.

- دیگه بدتر! فکر کرده شهر هرته؛ می دونم چطور چشاش رو در بیارم.

با صدای آرومی گفتم: «مامان خدا خودش حقم رو گرفت!»



انگاری باد مامان با این جمله خوابید؛ آروم کنارم نشست.

- بمیرم الهی برات!

بعد توی اتاقک آشپزخونه رفت یک قوطی حلبی قدیمی سیاه رنگ آورد. مومیایی. اکرم خانم که

رفته بود کربلا آورده بود. چند وقت پیش که پام ضرب دیده بود بهم داد.

روی بخاری گرمش کرد و روغن سیاه آب شده اش رو روی کوفتگی ها می مالوند هی آه و نفرین می کرد ...

- دستش بشکنه الهی! خودم از فردا می رم سر کار.

نمی خواستم دوباره درگیر کثافت کاریهای گذشته ش بشه.

-نه .

نگاهش کردم.

-مامان من می خوام پیشنهاد حاجی رو قبول کنم.

مامان همینطور که روغن می مالوند بدون اینکه سر بلند کنه گفت: « کدوم حاجی؟ »

از تصورش لبخندی زدم.

- من یک حاجی می شناسم که خیلی مرده. مامان تا حالا مرد واقعی دیدی؟ وای وقتی

حرف می زنه

غیر از چشم دیگه نمی تونی زبون واکنی.

مامان نگاه چپ چپی کرد.

-همون که قرار بود پرستار نوه ش بشی؟

سر تکون دادم.

قوطفی رو گوشه ای گذاشت.

-می خوای بری؟

دستش رو گرفتم.

- یک هفته الاف کارم، پیدا نمی کنم.

آروم لب زد.

- من چی؟

سرم رو جلو بردم روی پاهاش گذاشتم.

- طول روز میام بهت سر می زنم.

خوب برو آرومش رو شنیدم.

سرم روی پاش بود که چشمام گرم شد و چیزی نفهمیدم.

(آلا)

\*\*\*

رو به روی در بزرگ خونه ایستاده بودم.

با تردید در زدم.

مردی لنگون لنگون در رو باز کرد تا منو دید گفت: «فرمایش؟»

- با حاج آقا چاچی کار دارم.

چشم درشت کرد.

- دختر جون مگه آمدی کله پزی؟ چکاری داری دم صبحی؟

با نوک کتونیم به زمین کوبیدم.

پیرمرده چشم ریز کرد.

- دست گل جدید آقا امیر یوسفی، مثل تو زیاد در این خونه رو زدند.

خندم گرفت.

- نه به حاج آقا بگیند آلا اومده.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و رفت.

یک ربع بعد اومد.

- برو تو! خوب لال بودی از اول می گفتمی پرستاری.

وارد خونه باغ بزرگ شدم، درخت های سپیدار و سرو، بوته های شمشادها و گل های پیچک و

رز، بالاخره راه سنگفرش رو طی کردم و به پرچین بزرگ خونه رسیدم؛ برای یک لحظه از

دیدن حاجی شوکه شدم. گرمکن و شلوار تنش بود و داشت می دوید.

تا حالا اون رو این شکلی ندیده بودم. یک لحظه ایستادم تماشاش کردم.

وقتی به عقب برگشت منو دید، لبخندی زد.

- سلام، اومدی؟

و به طرف من اومد؛ حوله رو روی گردنش کشید.

- با یک صبحانه چطوری؟

ومن رو به داخل هدایت کرد.

وارد خونه شدم. کنار پنجره میز کوچک چهار نفره بود که روش انواع مربا و پنیر و عسل بود.

با دست اشاره کرد.

- بشین!

خودش روی صندلی نشست، تکه نونی برداشت.

- گفتم یک اتاق نزدیک اتاق بچه واسه ت آماده کنند.

نگاهی به اتاق های بالا انداختم.

حاج آقا پاروی پا انداخت و کره رو روی نون مالید.

حاج خانم با سینی چای وارد شد.

به احترامش بلند شدم، حاج خانم لبخندی زد.

- کار خوبی کردی مادر، هم این طفل معصوم رو نگه می داری؛ هم خودت به نون و نوایی می رسی. حاجی همه چیز رو برام گفته.

و همین طور که حرف می زد، جرینگ جرینگ الگو هاش رو می شنیدم.

بعد با صدای کشیده ای گفت:»

البته هیچ کس مادر نمی شه.»

و من دلم رفت پیش مامان فیروزه خودم.

چای هارو روی میز گذاشت.

بلوز زرق و برقی آبی تنش بود با دامن کلوش و شال گرمی روی سرش.

فنجون چای رو مقابل حاجی گذاشت.

من هنوز سیخ روی صندلی نشسته بودم.

حاجی لبخندی زد.

- دستت طلا!

و لقمه ای رو که درست کرده بود و کره عسل اش یکم کش اومده بود رو به طرف حاج خانم گرفت.

ته دلم لرزید؛ یک حس عجیبی پیدا کردم.

حاج خانم لبخندی زد و با عشوه لقمه رو گرفت.

برای یک زن چه حسی داره گرفتن این لقمه های محبت!

تو فکر بودم که لقمه ای هم طرف من گرفته شد.

دستپاچه شدم.

-نه. مرسی من صبحانه خوردم.

حاجی خندید.

-می دونم .

نگاهش یک جووری بود، لبخندش عجیب بود.

دست دراز کردم تا لقمه رو بگیرم، دستام می لرزید.

وقتی لقمه رو گرفتم، لبخندش عمیق تر شد میون اون حجم ریش و سبیل جو گندمیش انحنای لب هاش قشنگ بود.

با استرس تمام لقمه رو تو دهنم چپوندم.

## اختصاصی کافه تک رمان

---

طعم عسلش شیرین ترین چیزی بود که تا حالا خورده بودم.

- سلام.

شیرینی عسل گلوم زد و به سرفه افتادم.

حاج خانم با اون دست های سنگینش به کمرم می زد، داشتم تو حس خفگی و درد شکستن کمرم جون می دادم.

چشمام به اشک نشست سر بلند کردم.

- وا مادر بهتری!

بالاخره دست حاج خانم جمع شد.

و نگاهم تو نگاه برزخی امیر حافظ نشست .

(امیر حافظ)

یاسین رو که تو خواب مثل فرشته ها بود بوسیدم و دستی به موهای پر پشت مشکی اش کشیدم و از

اتاق بیرون زدم.

از پله ها پایین اومدم و ساعت مچیم رو نگاه کردم.

سرم که از ساعت برداشته شد؛ سر جام میخکوب شدم. این دیگه این جا چکار می کرد؟

حاجی یه لقمه برداشت و دختره هم با هزار سرخ و سفید شدن چیوند تو دهنش، دهنم باز موند.

نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم به میز و با تمام نفرتم به دختره خیره شدم لقمه تو گلوش گیر کرد و به سرفه افتاد.

حاج خانم محکم زد به کمرش، نگاه پر اشکش به من خیره شد.

از عصبانیت به مرز انفجار رسیده بودم اون قدر که حتی احترام به حضور حاجی و حاج خانم هم از یادم رفت.

- به به صنم بانو؛ خوش اومدی خانم!

چه بزمی! چه شوری! چه نشاطی! میز صبحانه و کره و عسل و مربا، دلتون خوش ملکه! خوش

مزه است نه؟ لقمه ی حاجی به دهنتم مزه کرد؟ ولی یه کمی بزرگ نیست واسه دهنتم؟

حاجی دستش مشت شد و غرید.

-امیر حافظ!

به طرفش برگشتم.

- چیه حاجی؟ از چی عصبانی هستی؟ اگه دخترتم بود این جور با محبت براش لقمه می گرفتی؟



مادرم صورتش رو چنگ زد.

-خدا مرگم بده! امیر حافظ.

نگاهی به حاج خانم کردم.

-حاج خانم دمت گرم! نشستی داری عشوه های خرکی این رو نگاه می کنی.

اشک رو توی چشمای درشت و سیاه دختره دیدم، رنگش پریده بود.

پوزخندی زدم.

- آخی گریه ت گرفت؟

طبیعیه بوی کباب به مشامت خورده. اما اشتباه اومدی خانم جون؛ اینجا خر داغ می کنند.

حاجی چشم بست.

- امیر حافظ بفهم چی می گی!

چشم ریز کردم و براق شدم تو صورت حاجی.

- نه حاجی. بهت گفتم اینو نیار تو خونه. گفتم من از این بدم میادا!

لابد این رو آوردی پرستار یاسین بشه! نه؟

روی میز کوبیدم. طوری که دختره از ترس پرید هوا.

گوش کن اومدی این جا ولی بدون من نمی خوام تو گدای غربتی اینجا باشی! شیر فهم؟

اشکاش راه گرفته بود.

قیافم رو چندش کردم.

- آخی چقدر تو مظلومی! زبون درازت کجاست پس؟

گذاشتی واسه مبادا؟

حاجی خود داریش رو از دست داد. فریاد کشید.

- خفه شو. برو تو ماشین تا پیام پسره ی احمق نفهم!

فکم جمع شد. حاجی به خاطر این دختره سرم فریاد کشید.

حاج خانم آروم گفت:»

-حاج ضیا.»

حاجی از عصبانیت بلند شد.

-مگه نمی بینی چطوری حرمتارو زیر پا می ذاره؟ تا حالا کی دیدی که تو خونه ی حاج

ضیا حرمت

مهمون رو زیر پا بذاره؟

مهمون حرمتش واجبه خانم!

دختره از پشت میز بلند شد و با گریه از کنارم رد شد شونه اش به بازوم برخورد کرد یه چند سانتی تگون خوردم.

از اون بدتر حاجی بود که دنبالش دویدو رفت.

حاج خانم دستش رو کوبوند رو دستش.

- خدا من رو بکشه که پسر این جواری بی حرمتی نکنه به مهمون! چکار کردی پسر؟

دستت درد نکنه! دست درد نکنه مادر که حرمت آقات رو نگه داشتی.

و با حالت قهر از پشت میز بلند شد و ازم رو گرفت به سمت اتاقش رفت طاقت قهر حاج خانم رو

نداشتم دنبالش رفتم.

- حاج خانم، بابا حاج خانم قهر نکن دیگه!

در اتاق رو محکم کوبوند روم.

از عصبانیت مشتمو محکم کوبوندم به دیوار؛ با عصبانیت رفتم بیرون حاجی داشت با دختره حرف

می زد اونم با گریه زل زده بود به دهن حاجی.

دختره ی عوضی!

از کنار آقا جون گذشتم و به سمت ماشین رفتم.

باید این گندی که زدم رو جمع می کردم.

پشت فرمون نشستم و سرمو گذاشتم روش.

حضور حاجی رو حس کردم اما سرم رو بلند نکردم.

- دلت خنک ش مرد؟ دلت خنک شد صداتو رو یه دختر بی پناه بلند کردی و عصبانیت رو به جنس ظریف نشون دادی؟

مردانگیت رو نشون دادی؟ به خیال خودت زهره چشم گرفتی؟

سرم رو از رو فرمون بلند کردم و به روبه روم خیره شدم.

صدای حاجی بالا رفت.

- به خود خدا قسم به امام حسینی که براش دهه محرم تکیه می زنم یک بار فقط یکبار

دیگه صدات رو روش بلند کردی به همون خدا اون روی دیگه ی

آقات رو می بینی.

این دختره استخدامیه؟ احترام به اون احترام به منه!

(آلا)

روی کاناپه بزرگ پذیرایی نشسته بودم افتاب پاییزی قد کشیده از تمام پنجره بزرگ خونه؛  
نگاهی

به مرباها و عسل های روی میز کردم که مگسی دورشون می چرخید. نون های تازه، بیات  
شده بود و چای ها سرد.

حاج خانم دلجویانه گفت: «مادر جان به دل نگیر! امیر حافظ من داغ دیده.»  
لب برچیدم.

خیلی ها داغ دیدن حاج خانم، ولی بی حرمتی ربطی به داغ دیدگی نداره.  
سر تگون داد.

همون لحظه امیر یوسف با چشای پف کرده از پله ها پایین امد وقتی توی قسمت نشیمن  
ما رو دید

یک لنگ ابرو شو بالا انداخت.

به به آلا خانم ، صبح بخیر خوش اومدی! صفا آوردی.

تو دلم بر خورد این دو تا داداش رو با هم مقایسه کردم یعنی اینا واقعا برادر بودند؟!

حاج خانم با ذوق گفت:»

-آلا جون اومده تا از امروز پرستار یاسین بشه.»

تو دلم گفتم به همین خیال باش مگه اعصابم روو از سر راه آوردم که هر روز صبح پسر عزیزت تو فرقون کنه!

امیر یوسف چشم درشت کرد و گفت:»

... آفرین! خوش به حال یاسین خان!»

برای یک لحظه خندم گرفت.

صدای گریه یاسین رو شنیدم؛

یک حس عجیبی من از روی کاناپه کند.

با سرعت به طرف بالا دویدم، این پله های بزرگ سنگ مرمری تضمین نداشت که آدم بالغ رو ناکار

نکنه! چه برسه به اون طفلک.

به طرف اتاق اش رفتم.

از گریه به سسکه افتاده بود، لباس سرهمی آبی تنش بود. چهار دست پا روی زمین افتاده بود. بغلش کردم

- سلام عزیزم.

به چشای اشکی گردش نگام کرد.

چقدر حس می کردم شبیه یاسینم!

انگاری تو بغلم آرام شد.

آوردمش پایین؛

لبخند روی لب حاج خانم دیدم.

- الان می گم صبحانه اش رو بیارند.

یاسین تو بغل روی کاناپه نشستم.

امیر یوسف نزدیکم شد.

- سر و صداتون شنیدم، می خوام بمونی؟

بینیم رو تو موهای یاسین فرو کردم.

- نمی دونم!

به پولش احتیاج دارم.

نزدیک تر اومد.

- وقتی با گریه ی یاسین این طوری دوییدی بالا معلومه بغیر از پول یک چیز دیگه ام هست.

لب گزیدم.

این جوجه خروس خوب بلده آدم رو آچمز کنه! بله حق با اون بود؛ پول بود، ولی ته ته اش دوست

داشتم زندگی حاجی چایچی رو از نزدیک لمس کنم.

چشمکی زد و بلند شد

و به طرف پله ها رفت.

همون موقع حاج خانم با یک ظرف فرنی اومد.

- بیا مادر صبحانه بچه ام رو بده!

بعد اونم هول هراسون نگاهی به ساعت کرد.

- ای وای دیر شد.

اونم به طرفاتاقش رفت.

- من می رم ختم قرآن، کاری داشتی به پروانه خانم بگو، زن سرایدارمون.

سری تکون دادم.

یاسین رو بغل زدم و رفتم توی اتاقش. صبحونش خورد و یکم باهاش بازی کردم؛ جعبه لگوهاش براش ریختم.

امیر یوسف با تیپ خفنی وارد شد.



- قرار دل کی رو ببری؟!

ژستی گرفت.

- تهمت نزن آلا خانم! این چیزا اصلا به گروه خونی ما می خوره؟

یاسین لگوش رو پرت کرد.

ابرو بالا انداختم.

- نه پسر حاجی.

غش غش خندید.

- حالا راستش رو بگو چکار کرده بودی که تا باغبونتونم آمار می داد.

چشم درشت کرد.

- کی من؟ عمرا!

لگوی یا سین رو هم چیدم.

- دانشگاه می ری؟

دماغش رو چین داد.

- نه پس، می رم مدرسه!

بعد لبخندی زد.

- گوشه داری ؟

گوشه درب و داغونم رو نشونش دادم.

دست تو جیب اش کرد و تیکه به درگاه در زد.

- می خوام بهت افتخار بدم که شمارم رو داشته باشی .

عجب بچه پررویه این!

- فکر نکنم شماره ات به کارم بیاد.

خندید.

- حالا سیوش کن تو گوشیت به درد می خوره.

وقتی دید هنوز گوشه دستمه اومد نزدیک گوشه رو از دستم کشید و شمارشو ذخیره کرد

و

دوباره گوشه تو دستم که همون حالت بود گذاشت.

نگاهی به اسم ذخیره شده کردم؛ خوشتیپ خان!

- داری می ری یک نوشابه هم واسه خودت باز کن!

- مرسی لیدی حتما.

(آلا)

تا ظهر فقط من بودم و یاسین. یاسین رو خوابونده بودم که حاج خانم اومد؛ لباس عوض کرد یکم تو چیدن میز کمکم کرد.

ساعت نزدیک دو بود امیر یوسف هم اومد و درست نیم ساعت بعدش حاجی و امیر حافظ. آروم سلام کردم.

حاجی گفت: «سلام بابا جون خوبی؟»

اما امیر حافظ بدون توجه به من بالا رفت.

بعدش لباساش رو عوض کرد و با تیپ مرتبی از پله ها پایین اومد بوی عطرش خیلی دلنواز تر از خودش بود.

با اخم و تخم پشت میز نشست.

زیر چشمی نگاش کردم.

اون یکی شازده ی حاجی هم رسید اون یکی برعکس خان داداشش با نیش باز اومد.

- به به! حاج خانم چه کردی چه بو و عطری راه انداختی!

- نوش جونت مادر.

نگاهم به امیر یوسف بود که حاجی گفت:»

-دخترم شروع کارت چطور بود راضی بودی؟»

امیر حافظ با اخم نگام کرد و فوری نگاهش رو تو بشقابش انداخت.

- راستش حاج آقا من...!

حاجی نداشت حرفم رو تموم کنم گفت:»

جز برای حقوق و مزایات هیچ حرفی پذیرفتنی نیست.»

-نه حاج آقا بحث حقوق نیست ولی ...

- هیچ کس برات مشکل ایجاد نمی کنه؛ این جا رو مثل خونه ی خودت بدون.

نگاهی به امیر حافظ کردم که حواسش به من نبود.

این مرد دوست داشتنی و محترم خط نگاهم رو خوند، نگاهی به پسر سرتقش کرد و

گفت: «وقتی می گم هیچکس یعنی هیچکس؛ مگه نه پسرا؟!»

-چشم حاجی به دیده ی منت قدم آلا خانم رو تخم چشم ماست.

صدای پسر سر خوش حاجی امیر یوسف بود.

اما امیر حافظ همچنان با آرامش داشت غذایش رو می خورد.

دوباره گفت: «وقتی می گم هیچ کس یعنی هیچکس!»

دست امیر حافظ ثابت موند و نگاهی به حاجی کرد.

-من نمی تونم دوروغ بگم حاجی!

دوباره حاجی گفت:»

-هیچ مشکلی امیر حافظ!»

کلافه شده بود دستمال با حرص برداشت دور لبش رو پاک کرد.

قربون دستت حاج خانم و از پشت میز بلند شد.

- حاجی غرید.

- بشین!

حتی منم از صدای حاجی ترسیدم.

لقمه تو گلوی امیر یوسف موند؛ قیافش واقعا خنده دار شده بود.

خواستم وساطت کنم.

- حاج آقا من راضی نیستم بخاطر من کسی اذیت بشه؟

امیر حافظ که به خاطر حرف پدرش حسابی تو برجکش خورده بود آروم پشت میز نشست.

- تو استخدای برای مراقبت از یاسین، هیچکس حق نداره به پرستار و خدمه ی این خونه

بی احترامی

کنه؛ هیچکس.

من با امیر حافظ صحبت کردم؛ درست نمی گم امیر حافظ ؟

ساکت بود.

- نشنیدم امیر حافظ.

- چشم حاجی.

و از پشت میز بلند شد و بالا رفت.

امیر یوسف که می خواست جو خشک محیط رو عوض کنه در خالی که نگاهش به بالا رفتن داداشش

بود گفت:»

آآ خانم بی زحمت اون خیار شور رو به من می دیند؟ راستی شما فوتبالم می بینید؟

این مسخره ترین سوالی بود که شنیده بودم با این حال گفتم:»

نه؛ فوتبالی نیستم.»

-چه حیف ! منچسترم نگاه نمی کنی؟

-نه.

-جومونگ چی؟

-جومونگ که خیلی وقته تموم شده.

-اختیار داری تو هر شبکه ای که نگاه کنی جومونگ رو می بینی. من تا الان ده بار از  
اولش دیدم

آخرم نفهمیدم گوگوریو کجاست.

خندیدم.

حاج خانم اخماش تو هم بود لبخندم جمع شد.

آلا جان بی زحمت یه سر به یاسین بزن من برم قرصام رو بخورم.

و از پشت میز بلند شد.

جز من حاجی و امیر یوسف کسی سر میز نبود؛ فهمیدم حاج خانم بیش از حد امیر حافظ  
رو دوست داره.

نفس های مرتب یاسین نشون می داد خوابیده؛

غلته روی تخت زدم؛ یاد مامان فیروزه افتادم.

امیر حافظ حتی واسه شام هم پایین نیومد؛ یک به درک نثارش کردم.

دوباره چشم بستم ولی خواب از چشمم دریغ شده بود.

پتوی نازک رو از روم برداشتم؛ مانتو پوشیدم و بیرون از اتاق رفتم.

راهروی بزرگی که یک فرش گرد بژ وسطش بود و یک دست مبل راحتی سبز و طلایی

و قفسه های پر از کتاب.

نگاهی به کتاب ها انداختم؛ غیر از کتاب های مدرسه ام هیچ وقت هیچ کتابی نخونده بودم.  
همون

کتاب های مدرسه ام تصدق سر پسر اکرم خانوم داشتم که یکسال بالاتر از من بود؛ کتاب  
های

پارسالیش رو به من می داد و من چقدر با پاکن به جون کتاب ها می افتادم، با روزنامه  
تمیز جلدش

می کردم، روی اسمش که با خط کج و کوله ای نوشته شده بود برگه می چسبوندم و  
اسمم رو می نوشتم.

پوزخندی زدم ، وقتی رفت هنرستان رشته تراشکاری غم عالم به دلم نشست و از اون سال  
به بعد

خیرین مدرسه برای من کتاب می گرفتند؛ چقدر داشتن کتاب نو لذت بخش تر بود! چه  
بوی عجیبی داشت!

دوباره نگاهی روی قفسه چرخوندم. همه طبقه بندی شده بود؛ تاریخی، سیاسی، فلسفی  
، مذهبی، اسم های شیکی هم داشت. سرگذشت رم باستان

... انقلاب انقلاب ... آفرینش... عروس فرانسوی

... بهشت گمشده... نهج



البلاغه.

نگاهم به کتاب سبز رنگی که جدا از کتاب های دیگه روی تاقچه بود افتاد؛ نزدیک تر رفتم صحیفه ی سجادیه.

یک صفحه از کتاب رو باز کردم؛ عربی یک دعا نوشته بود؛ نگاهم به معنی صفحه بعدش افتاد. از درگاه خدا گریزی نیست، بنده چون خدا را بخواند؛

او جوابش را می دهد، ولی امان از روزی که خدا بنده را بخواند! گوش ها کر شده و چشم ها کور.

-خوابت نمی بره؟

از ترس کتاب رو بستم و به عقب برگشتم.

حاجی با عینک و کتاب به دست ایستاده بود.

لبخند زورکی زد.

-نه؛ خوابم نبرد.

جلوتر اومد؛ کتاب رو توی یکی از قفسه ها گذاشتم.

نگاه گذرای به کتاب سبز رنگی که دستم روش بود کرد.

ناخودآگاه عقب رفتم و کنار مبل ایستادم .

- صحیفه سجادیه !

دوباره نگاهم به کتاب کشیده شد.

- انتخابت جالب بود.

اومدم توضیح بدم که کتاب روی تاقچه بوده که مهلت نداد و کتاب به طرفم گرفت.

- بیا.

هول و دستپاچه گفتم: «نه! من اصلا اهل کتاب نیستم ولی همون یک خط معنی این

کتاب یک حسی داشت؛ یک حس عجیب!»

شونه ای بالا انداخت و کتابو توی قفسه گذاشت: «

-هر وقت دوست داشتی می تونی از کتاب های اینجا استفاده کنی.»

عینکش رو در آورد.

- من وقتی هم سن و سال های تو بودم برای آقا جانم کتاب می خوندم؛ آقا جانم پدر

مادریم بود که

بخاطر شغل عکاسی و سر کار با آمونیاک سوی چشاش رفته بود؛ مرد کتاب خونی که دیگه

چشمی

براش نمونده بود. تمام تفریح من کتاب خواندن واسه آقا جان بود. نصف این کتاب ها هم

مال اونه؛ تنها یادگارش.

لبخندی زد.

- با خوندن هر کتاب وارد دنیای عجیب اون نویسنده می شی.

دوست داشتم تا فردا صبح می نشستم و حاجی واسه م از کتاب و نقل قول های اقا جانش می گفت

ولی با صدای نق نق یاسین بلند شدم

- ممنون؛ حرف هاتون خیلی جالب بود!

سری تکون داد.

به طرف اتاق رفتم و شیشه یاسین رو دادم و اون رو خوابوندم؛ کنارش دراز کشیدم. دستی به تیغه بینی

ش کشیدم. همه شون تیغه بینشون کشیده بود؛ امیر حافظ ، امیر یوسف، حاجی. از تصور صورتش با اون لبخند هاش ته دلم یک جوری شد.

از این که این مرد توی زندگی یک خانواده یک خاندان داره حکم می ده؛ حس قدرت کردم. نمی

دونم ولی فکر می کردم برگ برنده دست منه. ولی هرچی که بود حاجی من و قبول داشت، شاید

دلش سوخته بود.

شاید بخاطر عذر تقصیر پسرش بود. من الآن تو زندگیش بودم، هر روز، هر شب.

نگاهی به پنجره بزرگ اتاق انداختم، سیاهی شب تیغ کشیده بود؛ یک صدائی تو سرم می گفت

شاید بتونم توی قلبش هم باشم، داشتن همچین مردی آرزوی هر کسی بود.

\*\*\*

بعد دو روز از حاجی اجازه گرفتم و با پاکت های خرید به طرف خونه رفتم.

مامان فیروزه تا منو دید های های شروع به گریه کرد؛ از توی بغلم درش آوردم

- مامان جونم نگاه اومدم؛ بسه دیگه!

فین فینی کرد.

- دو شب خواب به چشم نیومده؛ گفتم نکنه بچه ام رو سر به نیست کردند! نکنه اذیتش کردند!

این دفعه خودم بغلش کردم.

- فدای دلنگرونی هات بشم من!

بعد پاکت خرید رو باز کردم و پیراهن عنابی قشنگی رو نشونش دادم.

- نگاه چه خوشگله!

چشماس برق زد.

- برو تنت کن بینم چه جوریه.

با ذوق به طرف حمام رفت.

بقبه وسایل و خوراکی ها رو جا به جا کردم.

مامان بیرون اومد.

پیراهن عنابی زیادی به پوست سفیدش می اومد.

چرخی زد.

- بهم میاد؟

پیراهنی که از کمر چین های ریزی می خورد و تا روی زانوش می اومد.

فیروزه زیبا بود؛ خیلی زیبا بود! شاید من اصلا شبیه ش نبودم!

دستی به موهایش کشید.

- حیف موهایم فاتحه اش خونده شده!

رنگ زرد موهایم بهتر شده بود، انگاری یکم جون گرفته بود؛ به جای موهای سوخته ش

هم یکم

مو مثل کرک در اومده بود.

کنارم نشست.

- خوب تعریف کن. اونجا چکار می کنی؟ چه جوری هست؟

لبخندی زدم.

- من مواظب نوه یک ساله حاجی ام .

بعد مامان نگران گفت:»

مامان جان مواظب باشی، پسرش یک سال عذب مونده، تو هم بر رو داری، شیطان لامصب

نره تو جلدش ناکارت کنه.»

خندم گرفت.

-نه مامان اصلا پسره نگاهم نمی کنه. خانواده خوبی هستند؛ حلال و حروم سرشون می شه.

- یعنی چی پسره نگاهتم نمی کنه؟

بعد شیطان تو جلد فیروزه قشنگه رفت.

- بی عرضه بازی تو همه جا هم ثابت کردی؛ خاک بر سرت! خوب یکم ناز بیا عشوه بیا؛

پسر حاجی رو تو دام خودت بنداز؛ مرد زن مرده محتاج محبته.

تو ذهنم اومد حاج خانم اصلا حاجی رو نمی بینه.

همش به فکر فلان روزه و فلان مجلس و درگیر بچه هاشه؛ این قدر که حاجی بهش

محبت می کنه.

یاد لقمه دادن های صبحونش افتادم ...

مامان کلافه گفت:»

هو! کجایی؟»

نگاهش کردم.

- بی خیال مامان. من اصلا به خیال مجسمه بلاهت فکر هم نمی کنم.

مامان زد تو سرم.

- خوب از بس که خری؛ زن پسره بشی یک عمر زندگیت عسله!

نیش خندی زدم، ولی من تو فکر کندوی عسل بودم.

\*\*\*

انگاری نقشه من شروع شده بود.

درست از همون روزی که از خونه برمی گشتم و یک چادر عربی خریدم.

چادر سرم کردم زمان رفتن به خونه رو با اومدنند حاجی تنظیم کردم.

دم در نرسیده بودم که ماشین حاجی هم رسید.

چادر روی صورتم کشیدم.

حاجی با لبخند پیاده شد.

- سلام دخترم.

و یک با گفتن دخترم یک لحظه حس کردم کل نقشه هام نقش بر آب شده ولی اشاره ای به چادر کرد.

- چقدر بهت میاد!

لبخندم عمق گرفت.

کنارش ایستادم.

-ممنون.

و شونه به شونه اش به طرف خونه راه افتادم.

برای یک لحظه به عقب برگشتم نگاه مات شده ی امیر حافظ رو دیدم.

هنوز اول بازیه ...

وقتی حاج خانم منو دید چشاش برق زد.

- وای ماشالله مثل ماه شب چهارده شدی!

امیر یوسف یاسین به بغل نزدیک شد.

- اوه، آلا خانم بابا بزار دو روز بگذره بعد تغییر موضع بده!



سعی کردم با یک لبخند سرو ته حرف امیر یوسف رو جمع کنم.

یاسین رو بغل زدم و بالا رفتم.

یاسین رو روی تخت گذاشتم؛ پوفی کشیدم.

چادر رو از سرم در آوردم و تا کردم.

حاج خانم برای شام صدام زد.

با یاسین به طرف پله ها رفتم.

امیر حافظ هم با صد تا اخم دست تو جیب با من از پله ها پایین اومد.

حاج خانم و حاج آقا نشسته بودند، امیر یوسف کنار حاج خانم نشست؛ قدم هام رو تند تر کردم که

بتونم کنار حاجی بشینم.

و بالاخره موفق شدم.

یاسین رو توی صندلی مخصوصش گذاشتم.

حاجی اولین کفگیر رو برای حاج خانم کشید و بعدی سهم من شد.

با لذت غذا می خوردم.

- من میل ندارم.

صدای امیر حافظ بود که صندلی رو به عقب کشید و بلند شد.

نگرانی رو توی چشم های حاج خانم دیدم.

- الهی بمیرم مادر!

حاجی با چشماش حاج خانم رو به سکوت دعوت کرد.

تو همون گیر و دار امیر یوسف چشمکی زد و لب خونی گفت:»

بعد بیا بالا اتاق من.»

انی به حاجی نگاه کردم؛ حواسش نبود. انگاری از ترک کردن میز شام امیر حافظ دلخور بود.

حاج خانم غذا نخورد. خوبه این قدر باید نگران دردونه هاش باشه که شوهرش فراموش کنه.

دقیقا وقتی بعد از شام به طرف بالا رفت و گفت:»

-سرم درد می کنه.»

صحنه نمایش قدرت نمایی من شد.

وقتی با ناز و عشوه سینی دم نوش دارچین رو برای حاجی آوردم .

فنجون مخصوص حاجی رو به طرفش گرفتم؛ یکم مظلومیت تو نگاهم ریختم.

-ببخشید حاج آقا اگه ناراحتی امیر حافظ خان به خاطر وجود منه.

و هنوز نداشت من حرف بزیم و نه ی محکمی گفت.

دوباره نگاهم رو مظلوم کردم.

- من شکایتی ندارم. همین که چند روز در کنار شما معنی خانواده رو تجربه کردم. برام

دنیا ها ارزش داره.

نگاه پر غمی به من کرد.

فنجون دمنوش از دستم گرفت.

لبخند نیم بندی زدم.

- برای آرامش اعصابه.

نگاهش با محبت بود. برای یک لحظه از خودم بدم اومد.

- مرسی دخترم.

سیخ سر جام ایستادم.

از حرکتم تعجب کرد.

با لکنت گفتم:»

وقت خواب یاسینه.»

و یاسین رو بغل کردم و به طرف بالا رفتم .

یاسین خوابیده بود.

هنوز داشتم با وجدانم دست و پنجه نرم میکردم که گوشیم آلام پیام داد. از طرف خوشتیپ خان.

آخ کلا حرف نصف نیمه امیر یوسف یادم رفته بود.

پیام رو باز کردم

"دست درد نکنه! ما رو گذاشتی سر کار. بیا دیگه منتظرم"

ای بابا ولکن نبود.

روی یاسین رو پوشوندم و به طرف اتاقش رفتم.

هنوز در نزده در رو باز کرد.

یک اتاق شلوغ و بهم ریخته. یک تخت دو نفره و باندهای بزرگ پخش.

نگاهم از دور تا دور اتاق به خودش رسید.

- صدات نزدم بیای اتاقم رو رویت کنی.

روی تختش نشستم.

- فرمایش؟

بعد چشم درشت کرد.

- عجب بچه پرویی شدی ها!

روی تخت فنری اش بالا پایین شدم.

- کوفتت بشه چه تخت با حالی داری! جا هم زیاد داره خوب خر غلت بزن.

یک لنگه ابروش بالا انداخت و با شیطنت گفت:»

خوشحال می شیم شب پذیرای شما روی تختمون باشیم بانو.»

بالشت رو به طرفش پرت کردم.

-برو گمشوا!

خندید.

-خوب حالا چکارم داشتی نصف شبی پیغام پسغام فرستادی؟

سر تکون داد.

-آخ الا تو بد مخمصه ای گیر افتادم!

دست به سینه نگاهش کردم.

- چی ؟

روبه روم نشست.

- هفته پیش توی یک پارتنی گیر افتادیم.

چشم درشت کردم.

- خوب؟

- هیچی امیر حافظ درم آورد؛ از اعتبار حاجی هم استفاده کرد. ولی حاجی نفهمید ولی

بابای

دوست دخترم نفهمید منم تعهد دادم دیگه دور دخترشون خط قرمز بکشم.

کنجکاو گفتم:»

-خوب؟»

گوشه لب شو به دندون گرفت.

-الآن دختره تهدید کرده باس بیای خواستگاریم.

خنده ام گرفت.

- بعد تو اسکل قبول کردی.

سر تکون داد.

- نمی شه بزمن زیرش چون هم از اون شب پارتنی شاهد دارم و تعهد هم ...

کلافه چنگی به موهاش زد.

- آلا... می گه حامله است!

نفسم تو سینه حبس شد.

- آلا ، کمکم می کنی؟

اخم کردم.

- الان دقیقا چه کمکی بکنم؟ قابله بشم دوست دخترت زودتر بزاد؟ گندی هست که زدی.

با قیافه بدبخت و بیچاره ای نگام کرد.

- نقش زنم رو بازی کن. می دونه حاجی چقدر تعصبیه!

می دونه حاج خانم واسه م دخترت زیر سر داره.

شاید فیلم میاد که حامله است؛ شاید حامله نباشه! می خوام ببینم وقتی بدونه زن دارم،

هنوزم

اصرار داره اون توله اش مال منه یانه؟

امیر حافظ\*\*\*

انگار ضایع کردن من جلوی این دختره برای حاجی عادت شده بود.

هیچوقت سابقه نداشت آقام من رو جلوی کسی خورد کنه، اصلا نمی تونستم حسم رو نسبت به این دختره

عوض کنم. یه جوری بود، یه جور خاص و عجیب، نمی تونستم هیچ رقمه مظلومیت ساختگیش رو

باور کنم. هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر سریش باشه؛ این همه ضایعش کرده بودم؛ این همه بهش بی

حرمتی کرده بودم ولی اون بی تفاوت کنار یاسین مونده بود و با عشق ترو خشکش می کرد؛ انگار

نه انگار که یاسین پسر مردیه که ازش متنفره. ازش متنفر بودم، هیچ وقت هیچ زنی تا این اندازه

فکرم رو در گیر نکرده بود .

پشت نگاه مظلومش حس می کردم یه شیطان خوابیده ،بیش از اندازه اطراف آقام و امیر یوسف بود

حاج خانم رو خام کرده بود.

و من در شگفت بودم که چرا هیچ کس نمی دونه خانواده ش کجاندا!

حتی حاجی بی خیال تحقیق در موردش شده بود.

سرم پر بود از فکرای جورواجور.



روتخت طاق باز خوابیده بودم یه ضربه به در اتاقم خورد و امیر یوسف داخل شد.

- امیر حافظ من دارم می رم بیرون؛ شادی پدرم رو در آورده!

از دانشگاه مستقیم می رم خونه ی شادی اینا یه جورى حاجی رو بیچون شب نیومدم سریش نشه کجا بودم.

- پوزخندی زدم؛ مثلا چی؟

- اون قدر به حاجی راجع به تو کله شق دروغ گفتم که دیگه حرف راستمم باور نمی کنه. با دست آروم زد به صورتش.

- مرگ من ، این تن بمیره یه جورى سرو ته اش رو بهم بیار دیگه؛ نوکرتم.

- تا کی امیر یوسف ، تا کی من ضمانتت رو کنم پیش حاجی؟

- بابا بزرگ نشو دیگه حافظ. اگه به آقام بود که من الان باید چهارتام بچه داشته باشم. بی خیال؛

خوش باش داداشم. چکار کنم با خیال راحت برم پیش شادی یا نه؟

- ببینم چکار می کنم.

- چاکر خان داداش، پس فعلا بای.

- با تاسف سرمو تکون دادم خدا عاقبت این یکی رو به خیر کنه.

با لاقیدی اهدافش رو پیش می برد. بدون فکر کردن به عواقبش.

روبروی تلوزیون بزرگ طبقه پایین نشسته بودیم داشتیم اخبار تکراری شبکه ی خبرو نگاه می کردیم. کل اخبار زیر نویس رو حفظ بودم. حاجی به

ساعت نگاه کرد ساعت (۲۳:۳۰) بود.

باخم گفت:»

امیر یوسف کجاست؟»

پوفی کشیدم. باید دوباره دروغ می گفتم و این سخت ترین کار ممکن برای من بود.

-رفته خونه ی دوستش!

نگاهم کرد.

- کدوم دوستش این وقت شب؟ تودوستش رو می شناسی؟

سعی کردم نگاهم به تلوزیون باشه؛ سر تکون دادم .

- آره آقاجون، خیالت راحت؛ بچه خوبیه.

دختره با ناز پایین اومد نگاه حاجی گیرش شد یه نگاه زیر چشمی به دختر کردم خنده ی لوندی

رو لبش بود. از اون دخترهای طناز بود. با اخم نگاهم رو ازش گرفتم.

نزدیک حاجی شد.

- یاسین بالاخره خوابید.

نگاهش رو به دور تا دور نشیمن گردوند.

- حاج خانم کجاست؟

حاج اقا لبخندی زد.

- تو اتاقش داره قرآن می خونه.

روی کاناپه نشست؛ پاش رو روی پای دیگه ش انداخت.

- کاش الان پیش ما می شستند! مامانم همیشه می گه کانون خانواده با وجود زنه که گرم می شه؛ به

نظر من باید قدر دور هم بودن ها رو دونست. خلوت و خوندن دعا و کتاب خدا همیشه هست

ولی نعمت با هم بودن همیشه نیست.

حاجی خندید.

دلَم خواست یه زهری به این دختره بزنم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:»

آدم سرش تو کتاب خدا باشه، بهتره تا اینکه سرش تو زندگی مردم باشه باید واسه قرآن خوندش هم به شما جواب پس بده؟»

با مظلومیت گفت:»

من منظوری نداشتم امیر حافظ خان!»

پوزخندی زدم

- آره شما اصلا منظوری نداشتیند. من یه مقدار نیت آدمارو خوب می خونم. شب خوش حاجی.

بلند شدم.

و از پله بالا رفتم تو اتاقم رفتم بالای پله موندم از پایین این قسمت دید نداشت. دختره نزدیکتر به حاجی نشست.

- حاج آقا چی می خوریند براتون بیارم؟ قهوه می خوریند؟

حاجی هم با کنترل شبکه رو عوض کرد.

- نه دختر جون، قهوه برای شما جوونا نوشیدنی محبوبه ما این وقت شب یه دمنوشی چیزی می خوریم.

برق نگاه دختره رو دیدم.

- یک دمنوش دارچین چطوره؟ اون دفعه که خیلی خوشتون اومده بود. شما امر کنیند به دیده منت.

حاجی خندید و تلوزیون رو خاموش کرد.

- باشه پس همون رو درست کن.

دختره خندید.

- چشم، ولی با یک شرط.

حاجی با محبت نگاهش کرد.

با عشوه گفت:»

برام از پدر بزرگتون بگید. از کتاب هایی که خوندید؛ از بچگی هاتون؛ حرف زدنتونو دوست دارم.»

نتونستم بیشتر از این عشوه های این دختره رو تحمل کنم.

بی خواب شده بودم از اتاقم بیرون زدم چراغ اتاق امیر یوسف روشن بود.

همون لحظه در اتاقش باز شد و دختره بیرون اومد خودم رو پشت ستون کنار اتاقم پنهان کردم.

دختره یه نگاه به اطراف انداخت و از پله ها پایین رفت؛ رفتم تو اتاق منتظر موندم که بیرون

بیاد. لای درو باز کردم دختره با دو تا دمنوش آروم از پله ها بالا اومد و به سمت کتابخونه ی حاجی

رفت در زد و داخل شد .

می دونستم حاجی تو کتابخونه است.

امروز به اندازه کافی گند زده شده بود به روزم . امیر یوسف سر به هوا دنبال گرفتن چک فرستادم؛ نرفته بود. کلا مدتی هوش و حواس درست و حسابی

نداره.

بعدش کلی درگیری با کارگرای حجره و انبار که به اخراج یکیشون منتهی شد.

و حالا این دختره با این کاراش داشت سورپرایز آخرشب رو تکمیل می کرد. یواشکی نزدیک

کتابخونه شدم لای در باز بود صدای قهقهه ی دختره می امد یه نگاه به داخل کتابخونه کردم.

دختره دستش رفت به طرف یقه ربدوشامبر قرمز حاجی و یه چیزی از روی یقه ی حاجی برداشت

به گمونم مو یی چیزی بود.

حاجی به صورتش خیره شده یه لبخند به حاجی زد.

نموندم بقیه ش رو ببینم فوری به طرف اتاقم رفتم هر چی که بود این دختره یه نقشه هایی واسه حاجی داشت.

باید حالیش می کردم که دستش رو خوندم.

تازگی ها خانم چادری شده بودو این برای من عجیب بود بازم آرایش می کرد اما موهایش رو دیگه

بیرون نمی نداخت.

داشتم ماشینو دستمال می کشیدم که خانم چادری از خونه بیرون زد از کنارم رد شد.

یه نگاه بهم کرد و ازم گذشت؛ صداش کردم.

- جایی تشریف می برین؟! -

نگاه موزی شو مظلوم کرد و گفت:»

-بله با حاج خانم هماهنگ کردم یه مقدار خرید دارم.»

نزدیکش شدم

و آروم گفتم:»

- چادری شدی!«

-آره خوشم میاد؛ دوست دارم مثل حاج خانم باشم.

-آها خوبه؛ پوشش خوبیه منتها واسه اهلش، می دونی که چی می گم؟

حاج خانم ما چادریه، همیشه بوده؛ خوب واسه یه عده پوششونه و یه عده دیگه ام نقابشون...

قطعا تو جز دسته ی اول نیستی.

- شما همیشه عادت داریند دیگران رو قضاوت می کنید؟

- نه فقط کسانی رو که سرگوششون می جنبه قضاوت می کنم.

اونایی که سر شب با پسر حاجی و دم صبح با خود حاجی تیک می زنند.

- من منظورتون رو نمی فهمم!

- به نفعت نیست که بفهمی؛ اگه نه اون قدر گیج نیستی که نفهمی!

- جالبه شما حتی به پدر خودتونم شک داریند، به حاج آقا که من رو اسمشون قسم می خورم.

ابرومو بالا انداختم.

- جدا؟ رو اسم حاجی قسم می خوری؟

- من باید برم ببخشید و از کنارم رد شد.

دوباره صداش زد.

- هی خانم!

سرجاش ایستاد.

- منتظر سورپرایزم باش. نمی تونی من رو خام ادا اصولت کنی. من آدم شناس قابلیم.



- بفرما به خریدت برس.

نگاهش رو ازم گرفت و رفت.

\*\*\*

امروز از صبح زود حاج خانم صدای دستور دادنش به خدمه می اومد.

یاسین خواب بود لباس تنش کردم و پایین رفتم.

یکی داشت گردگیری می کرد؛ یکی جارو برقی می کشید؛ یکی شیشه تمیز می کرد.

نگاهی به میز مخصوص صبحانه حاجی کردم که جمع شده بود. در عوضش سرتا سر

پنجره ها رو سیاه پوش کرده بودم.

حاج خانم تا منو دید نزدیک اومد.

- ... بیدار شدی؟

تو دلم گفتم با این سرو صداهای شما کی می تونه بخوابه؟ ولی در جوابش به لبخندی

اکتفا کردم.

-مادر جون یاسین رو نیاری پایین، این جا مواد شستشو زدند؛ براش خوب نیست و هم این

که کثیفکاری می کنه و رد انگشتاش می مونه. همون بالا

سرش رو گرم کن.

اخم کردم طفلی این بچه، انگاری بهم برخورد شاید اگه مامانش زنده بود می گفت مگه بچه ی من چه کثیف کاری ای داره؟ ولی من که مامانش نبودم.

شونه ای بالا انداختم.

- باشه چشم.

حاج اقا مثل همیشه اتو کشیده و مرتب از پله ها پایین اومد، کت شلوار خاکستری با پیراهن مشکی و پالتوی پشمیش روی دستش.

تا منو دید بلند سلام کرد.

- سلام به خانم های خونه.

حاج خانم انگار نفهمید چون کل حواسش به خدمتکاری بود که در حال دستمال کشیدن و گردگیری از گلدون بزرگ عتیقه اش بود.

ولی من جلو رفتم .

- سلام صبحتون بخیر.

پالتوش رو روی اون یکی دستش انداخت.

- در جریان هستی که امشب شب اول ماه محرمه، بنا به نذر هر ساله ما ده شب مراسم داریم.

تو دلم پوزخندی زدم؛ حتما چهارتا از مابهترون هم مهموناتونند.

جلو رفتم.

- وای قبول باشه حاج آقا واقعا سعادت می خواد همچین عمل بزرگی التماس دعا داریم.

حس کردم شبیه این زن های پای منبری شدم.

- حاج آقا التماس دعا!

حاج اقا تسبیح شو تو جیبش گذاشت.

- من چه کار؟ یکی دیگه مستجاب الدعوه است؛ همه ما محتاجیم به دعا.

از بالای پله ها امیر حافظ رو دیدم که با دکمه ی سر استینش کلنجر می رفت.

- سلام حاجی.

حاجی سلام کرد.

منو که اصلا نگاه نکرد. به طرف مادرش رفت.

- سلام حاج خانم.

حاج خانم تا دیدش برق افتاد تو نگاهش.

- سلام مادر، قربون قد و بالات برم. ماشالله ماشالله!

بلاخره گره اخم امیر حافظ باز شد.

- چیزی لازم داشتن کافیه تلفن بزینند.

بعد رو به حاجی کرد.

- من تو ماشین منتظرم.

و رفت.

حاج خانم دوباره چشمش دنبال خدمه افتاد.

حاجی هم راه افتاد.

به کنایه گفتم:»

امروز روزه اید ...»

برگشت و پرسشی نگاهم کرد.

-نه چطور؟

خیلی اروم جوری که حاج خانم نفهمه گفتم:»

- آخه صبحونه نخورده دارید می رید.»

سری با مهربونی تکون داد.

- دم حجره یک چیزی می خورم.

و راه افتاد.

سریع به طرف آشپزخونه دویدم و تکه نونی از جا نونی برداشتم، یکم پنیر روش گذاشتم.

از ظرف گردو ها یک مشت گردو روش ریختم.

نگاهی از پنجره به حیاط کردم؛ حاجی داشت از پله های ایوون پایین می اومد.

دویدم طرف حیاط.

- حاج آقا...

برگشت.

به نفس نفس افتاده بودم.

لقمه رو سمتش گرفتم.

— این رو بخورید؛ تا حجره گرسنه نمونید. حاج خانم مثل اینکه اصلا حواسشون نبود

یادشون رفته معده تون اذیت می شه.

لقمه رو از دستم گرفت.

- ممنون.

لب به دندون گرفتم.

- نوش جونتون.

خندید و گفت:»

بهتره بری تو هوا سرده.»

و من تو دلم کیلو کیلو قند آب می شد.

به طرف ماشین رفت. نگاهم به امیر حافظ کشیده شده بود که تو ماشین نشسته بود با  
چشمای ریز شده ما رو نگاه می کرد.

آلا

سر خوش از پله ها بالا اومدم. صدای نق نق یاسین رو شنیدم.

اخی پسر کوچولوم بیدار شده بود!

بغلش کردم؛ نق نق ش قطع شد.

سرش رو روی سینه م گذاشته بود و شصت شو می مکید. بینیم رو تو گردنش فرو کردم.

- سلام یاسین من؛ نفس من!

زیر گلوش فوت کردم؛ خندید. دندونای موشیش بیرون زد.

با غم نگاهش کردم.

- یاسین، حاله داره از خودم بهم می خوره.

من نمی خوام اینقدر بد باشم.

با چشمای گرد و مشکیش نگاهم می کرد.

اشک چشمم رو پاک کردم و دماغم رو بالا کشیدم

- چه خوبه تو هستی! انگاری تنها کسی هستی که من کنارش خود واقعیم هستم.

بعد روی تخت خوابوندمش و قلقلکش دادم؛ از خنده ریشه می رفت.

دلم بیشتر براش ضعف می رفت.

- امروز قراره کلی باهم خوش بگذرونیم. می خوام ببرمت پارک.

انواع صدا از خودش در می آورد و جدیداً کلمه ماما رو یادگرفته بود. هرچی می خواست، می گفت ماما.

در اتاق زده شد.

در باز شد و کله ی امیر یوسف داخل اومد.

- سلام.

خندم گرفت چرا نصفه اومدی. خوب کامل بیا تو.

- جون آلا تا صبح بیدار بودم.

چشمامو تو حدقه چرخوندم.

- باز چی شده؟

روی تخت نشست.

- آلا، دختره می گه بابام فهمیده.

شونه ای بالا انداختم و یاسین روی تشک تعویضش گذاشتم.

- بشنو و باور نکن.

عصبی پاشو تکون می داد.

- اگه واقعا فهمیده باشه چی؟

پوشک یاسین رو عوض کردم.

امیر یوسف چینی به بینیش داد.

- اه... آلا!

چسب های پوشک یاسین رو بستم و گفتم:»

به دردت می خوره آقای پدر!»

- برو بابا عمرا!

بعد آهی کشید و گفت:»

-آلا، اگه حاجی بفهمه دمار از روزگارم در می اره «

دکمه های سرهمی یاسین رو بستم.

-دیوانه ای تو امیر یوسف، برو بین هدف دختره چیه؟ تابلوئه داره اخاذی می کنه !



یاسین رو تو بغلش گذاشتم و به طرف روشویی رفتم.

دست هام زیر شیر آب گرفتم. فکری به ذهنم جرقه زد.

- می گم امیر اگه باباش فهمیده بود حتما تا الان اینجا قشون و قشون کشی راه افتاده بود.

امیر یوسف یاسینو پایین گذاشت:»

منم از همونش می ترسم...»

بعد التماس وار گفت:»

تو کمکم می کنی؟»

من به دختره گفتم. زن و بچه دارم؛ کافیه یاسین رو با تو ببینه؛ اون باورش

نشده ولی اگه تو بیای بگی زن منی شاید باورش بشه.

منم چند تا عکس از هممون که دسته جمعی گرفتیم نشونش می دم.

جفت ابروم بالا پرید. این شیطونم درس می داد. دو روز پیش اصرار اصرار که می خواد

عکس

بگیره همه رو دور هم جمع کرد و دوربین چیوند تو بغل امیر حافظ و گفت عکس بگیر

پس نقشه داشته.

سری تکون دادم.

- واقعا که! گفتم مهربون شدی اصرار داشتی منم تو عکس باشم.

نزدیکم شد.

- مهربونم می شم آلا خانم به وقتش علی الحساب توفعلا شر این دختره رو از سر ما باز کن؛

مهربونیمم می بینی.

با مشت زدم به بازوش.

- برو بابا.

یاسین رو بغل کردم. رو تخت نشستم.

کنارم زانو زد.

- آلا.

بعد دست به ریش بورش کشید.

- این تن بمیره!

پوف کلافه ای کشیدم.

- باشه، ببینم چی می شه.

خوشحال بلند شد.

- دمت گرم!

صدای حاج خانم بلند شد که امیر یوسف رو صدا می زد؛ مثل برق گرفته ها از اتاق بیرون پرید.

پوزخندی زد. باید واسه حاج خانم دغدغه ی جدیدی درست کنم.

امروز مردهای این خونه هم برای نهار نیومدند. نهار رو با یاسین توی اتاق خوردیم. گاهی از پنجره رفت و آمد هارو می دیدم. مش غفور دیگ بزرگی رو پشت خونه باغ آورده بود روی گاز

بزرگی گذاشته بود. یک نفرهم گوسفند سر بزیده و پوست کنده شده رو از درخت آویزون کرده بود و

داشت گوشتش رو تکه تکه می کرد و دو تا گوسفند های دیگه داشتن سلاخی هموعشون رو می دیند

یاسین با دیدنشون ذوق می زد و دست و پاهاش رو تگون می داد.

بالاخره دم دمای غروب وقتی بوی عطر قیمه نذری بلند شد؛ مردان خونه هم اومدند.

خدمه ها بیشترشون رفته بودند.

صدای حاجی رو شنیدم.

- بگو واسه ساعت ده غذا رو آماده کنه.

پیراهن مشکی تنم کردم و روسری مشکی، تن یاسین هم لباس مرتبی کردم و با هم پایین اومدیم.

یاسین با دیدن امیر حافظ دست هاش رو به طرفش دراز کرد.

سلامی زیر لب گفتم.

امیر حافظ که طبق معمول جواب نداد.

اما حاج آقا با لبخند جواب داد.

امیر حافظ یاسین رو از بغلم بیرون کشید. با خودش برد پیش گوسفندا تا یاسین کمی با هاشون بازی کنه.

حاج خانم چادر مشکی به سر داشت دیس خرماهای مغز شده رو روی میزها می چید.

امیر حافظ یاسین رو داد دست مادرش و خودش رفت.

کم کم مهمون ها رسیدند.

مردها به ساختمون پشت خونه باغ رفتن یه خونه بزرگ که برای مراسم فرش شده بود .

مهموناشونم شبیه خودشون بودند. با سرویس جواهرات و لباس های شیک و چادر های ابریشمی.

عزاداری های این جماعت هم با ما فرق داشت. یاد خونه ی ته کوچه افتادم. هر ده شب محرم

روضه می گرفت؛ کل محله رو عدس پلو می داد. مامان فیروزه عاشق عدس پلو هاش بود، می گفت:»

کل سال عیش و نوش و کار، دو ماه محرم و رمضون فقط باید واسه خدا کار کرد.» کل این ده

شب چادر مشکی سر می کرد و پا به پای عزادا ها گریه می کرد؛ آخرشم می گفت:» وای چی سبک

شدم!»

انگاری دردای کل سال همه تو این شب هافراموشش می شد.

وسط شلوغی و گریه ی جمعیت، پیام امیر یوسف اومد.

- چی شد فردا میای یا نه؟

تند تند تایپ کردم.

- باشه، بهت پیام می دم.

حاج خانم چادر سیاهش رو روی سرش کشیده بود خودش با مداح هم نوایی می کرد.

مردد بودم، یاسین رو بغل کردم. شاید این بهترین فرصت بود.

یه فکر شیطانی ب سرم زد رفتم نزدیک حاج خانم وقتی می خوام یه فتنه به پا کنی انگار

شیطون

بیشتر کمکت می کنه؛ کنارش نشستم.

- حاج خانم.

حاج خانم تو تاریکی نگاهم کرد.

- چی شده مادر؟

برای لحظه خواستم بگم هیچی؛ از مادر گفتنش شرمم اومد.

وقتی دید هیچی نمی گم آرام گفتم:»

یاسین رو ببر بالا؛ از سر شب مادر رضوان با دیدنش رو ترش کرده. هی می گه این جا

جای بچه نیست.»

اخم کردم؛ ته دلم برای بچه کباب شد.

آروم گفتم:»

من الان باید برم پیش امیر یوسف خان.»

با تعجب گفتم: «چکار به امیر یوسف داری مادر جون؟»

خودش بهم پیام داد؛ کارم داره.

اخمش رو دیدم.

- حالا ...

سر تکون دادم.

- چه کاریه که واجبتر از عزاداریه؟

- اینجا بگم؟

- دلواپسم کردی آلا جان چی شده؟

- یک لحظه می آیند.

بلند شدم و راه افتادم، حاج خانم دنبال من راه افتاد.

- چی شده مادر؟

سر پایین انداختم.

- چطوری بگم؟ نمی دونم الان وقتشه یا نه ولی، شمام جای مادر من؛ جسارت می کنم

به خدا!

ولی اگه بهتون نمی گفتم ته دلم آروم نمی شد. شما به من اعتماد کردیند؛ منم به شما!

بهت زده گفتم:»

چی شده مادر زودتر بگو باید برم خوبیت نداره؟»

-اصلا ولش کنید الان وقتش نیست.

- ای بابا بگو دخترم جون به سر شدم!

باز امیر حافظ چیزی گفته؟

- نه، مربوط به اقا امیر یوسفه.

چشم درشت کرد آروم روی صورتش کوبید.

- خدا مرگم بده، کاری باهات کرده؟

این زن واقعا چه فکری پیش خودش کرده بود.

نفسم کلافه بیرون دادم.

- نه. حاج خانم شرطم از گفتنش اینکه، بین خودمون بمونه.

با چشماهای گرد شده نگاهم کرد.

- خوب بگو مادر! به کسی نمی گم.

- راستش امیر یوسف دوست دختر داره.



نفسشو دیدم که آسوده پایین اومد.

- همین مادر؟ وای چه فکرا که نکردم! ذلیل مرده یکی دوتا هم نداره.

لب گزیدم و سر پایین انداختم .

- نه حاج خانم قضیه به این سادگی که شما فکر می کنید نیست!

چشم ریز کرد.

- خوب بگو!

-این دختره مثل بقیه نیست، فرق داره.

این یکی ادعا کرده که بچه ای که تو شکمشه واسه امیر یوسف خانه.

پاهاش سست شد و رو پله نشست.

همون لحظه اتاق روشن شد و همهمه تو اتاق پیچید.

انگاری مداحی تموم شده بود.

حاج خانم رنگش پریده بود.

یکی از خدمه ها نزدیک اومد.

- حاج خانم چای بدیم؟

و حاج خانم که همینطور زل زده بود به من با لکنت گفت:»

ها؟ آره بدید.»

امیر حافظ

به سمت مش رضا سر آشپز مون می رم.

- اوس رضا اون سیصدتا غذا رو که گفتم کنار گذاشتی؟

- بله آقا امیر حافظ گذاشتم.

- عجرت با سید الشهدا.

روبه علی پسر همسایه کردم و گفتم:»

- علی بیا کمک کن این غذاها رو بذاریم تو ماشین.»

- چشم آقا.

نگاهم رو دور حیاط چرخوندم دختره یاسین بغل از قسمت زنونه بیرون اومد سرتا پاسیاه

پوشیده بود چادرش رو نمی تونست خوب جمع کنه.

یاسین رو به زور نگه داشته بود.

به سمتش رفتم و گفتم بچه رو بده به من!

- راحتم امیر حافظ خان.

- من کاری با راحتی تو ندارم اومدم دنبال یاسین.

و یاسین رو از بغلش گرفتم.

- کجا می برینش؟

با اخم نگاهش کردم.

- به شما چه ارتباطی داره کجا می برم! باید از شما اجازه بگیریم؟

نگاهش به یه جا افتاد مسیر نگاهش رو دنبال کردم به امیر یوسف رسیدم داشت به دختری اشاره می کرد.

امیر یوسف تا من رو دید دستش رو گذاشت رو گردنش و نگاهش رو داد به دو تا پسر بچه ای که اونط رف

تر سر گرم بازی بودند.

به دختری نگاه کردم داشت پوست لبش رو با دندونش می کند.

پوزخند زدم.

- برو، پسر حاجی کارت داره به حاج خانمم بگو یاسین با منه.

و ازش دور شدم.

کنار امیر یوسف رسیدم، خندید و گفت: «

کجا می ری؟»

-می رم ایتم یاسینم می برم.

اینو هم به کلکسیون عنتر خانمات اضافه کردی؟

-کی آلا؟

-نه کوکب خانم رو می گم.

-نه بابا آلا فرق داره.

-چه فرقی عاشقش شدی؟

-نه بابا عاشق چی؟ تو که منو می شناسی؟ سیستمش کلا به من نمی خوره.

-باشه ، من رفتم.

یوسف داشت یه چیزی رو ازم مخفی می کرد مطمئن بودم. یاسین رو رو صندلیش گذاشتم.

- پسر بابا چطوره؟

جیغ زد و دستاشو بهم زد.

- من قربون تو بشم بابایی می خوایم بریم پیش نی نیا.

- ده ... ده...

- آره همه کس بابا می ریم پیش نی نیا.

با یاسین به سمت ایتم رفتیم .

وقتی رسیدیم بچه ها از سرو کولم بالا رفتند. خانم یزدانی مسئولشون به سمتم اومد.

- خوش اومدین جناب چایچی کم پیدا شدیند؟

- گرفتارم خانم یزدانی بتونم چشم، شاهین خیلی بهونتون رو می گیره.

- آخ... پاک یادم رفته بود این بچه .

الآن با یاسین می رم پیشش.

- یاسین رو بوسید و رفت.

با یاسین رفتم تو اتاق شاهین بچه ساکت خیره شده بود به دیوار اتاقش.

در زدم.

- اذن دخول می دیند سرورم؟

با ذوق خودش رو از رو تخت پایین انداخت و به طرفم دوید.

-عمو جون کجا بودی؟ چرا اینقدر دیر

اومدی؟

و خودش رو تو بغلم انداخت یاسین و شاهین هر دو تو بغلم بودند. پایین گذاشتمشون

یاسین فوری شروع کرد به راه رفتن تو اتاق شاهین.

بخش پسر خوب گرفتار بودم مهمون کوچولو نمی خوی؟

با ذوق به یاسین نگاه کرد.

- مرسی عموجون که یاسین رو آوردی و به طرف یاسین رفت و بوسش کرد پسرم خیلی

خوب با شاهین

ارتباط برقرار کرد.

شاهین دست یاسین رو گرفت و با هم به طرف سالن غذاخوری رفتیم شام رو با یاسین

کنار بچه های

ایتام خوردیم.

@Caffetakroman

آلا

با رفتن امیر حافظ پیش امیر یوسف رفتیم.

- می مردی یه کم صبر می کردی؛ اینطور که تو بال بال زدی همه عالم و آدم دیدند.

کلافه با نوک کفشش به سنگ ریزه ها می زد.

- داغونم آلا! خودم برگه آزمایش رو دیدم، مثبت بود.

چشم چرخوندم.

- یکم تهدیدش کن بگو من به حاجی می گم ولی اگه آزمایش بگیرم بچه از من نباشه؛  
حاجی دودمان

تون رو به باد می ده.

چشم درشت کرد و همینطور که دست تو جیش ایستاده بود گفت:»

خل شدی آلا؟ حاجی بفهمه اول دودمان خودم رو به باد می ده!»

سر تکون دادم.

- مگه قراره حاجی بفهمه؟

از دور حاجی رو دیدم که داشت می اومد.

چادرم رو درست کردم.

- من باهات دوباره تماس می گیرم.

و به طرف حاجی رفتم.

- سلام حاج آقا.

حاجی حواسش به ظرف های یکبار مصرف نذری بود که خدمه ها می بردند داخل.

- جانم باباجان؟

مات شدم؛ لب هام رو روی هم فشار دادم.

حاجی برگشت نگاهم کرد.

- چی شده کاری داشتی؟

سعی کردم لبخند بزنم که فکر کنم اصلا موفق نشدم

- نه. فقط می خواستم خسته نباشید بگم.

نگاهش با محبت شد.

- شام خوردی؟

مظلوم گفتم:»

«نه.»

بعد به طرف یکی از خدمه رفت و دوتا ظرف گرفت.

کنار صندلی های استخر رفت.

- تا تو بری دوتا قاشق تمیز بیاری، منم میز رو تمیز می کنم.

با ذوق نیشم باز شد به طرف آشپزخونه راه افتادم.

دوتا قاشق برداشتم داشتم می اومدم که ناخودگاه برگشتم تو دوتا کاسه ماست ریختم.

به طرف بیرون پرواز کردم.

حاجی با موبایلش حرف می زد.



کاسه های ماست رو گذاشتم، در ظرف هارو باز کردم.

بخار و عطر خوب قیমে از ظرف بلند شد.

ذوق زده قاشق رو تو ظرف فرو کردم.

حاجی تلفنش تموم شد.

- یکم سرده ولی می چسبه.

نگاهش کردم.

- در کنار شما همه چی دل چسبه.

خندید .

تسبیح سرخش رو توی جیبش گذاشت و مشغول خوردن شد.

- این نذری رو من بیست ساله دارم می دم، بیست ساله یه عهدی با خدای خودم بستم.

لقمه رو قورت دادم.

- منم بیست سالمه .

نگاه اندوهباری به من کرد.

- واسه به دوش کشیدن مسئولیت خانواده ات خیلی جوونی. امیر یوسفه من پنج سال از تو بزرگتره ولی زیر بار مسئولیت نمی ره .

آهی کشیدم. کجای قصه ای حاج ضیاء چایچی.

دردونه هات کجا و من کجا؟ منی که از پونزده سالگی دارم رخت مردم رو می شورم و زمین و زندگیشون رو تی می کشم.

یاد گذشته دلمو از غذا خوردن زد؛ فقط نمایشی قاشق و پر و خالی می کردم. کاش می شد یه پرس هم واسه مامان فیروزه ببرم.

مهمان ها عزم رفتن کردن و حاجی شامش رو نصفه رها کرد و به طرف خونه باغ رفت.

من هنوز توی سرما نشسته بودم. از دور این مرد رو می دیدم که با مناعت طبع با همه حرف می زد و خوش آمد می گفت.

تقریبا همه مهمون ها رفته بودن که ماشین امیر حافظ رو دیدم.

یاسین توی بغلش خواب بود.

برای یک لحظه دلم براش پر کشید و بی اختیار به طرفش رفتم.

امیر حافظ کنار حاجی ایستاده بود.

- بدینش من.

و دست دراز کردم به طرف امیر حافظ.

نگاهم کرد ولی نگاه من به چشمهای نیمه باز یاسین بود.

انگاری مردد بود ولی اونو به طرفم گرفت.

یاسین رو توی بغلم فشردم؛ لپاش یخ زده بود.

با عشق بوسیدمش و چادرم رو روی صورتش انداختم تا باد سرد بیشتر از این اذیتش نکنه.

به طرف خونه راه افتادم.

حاج خانم داشت با چند تا خانم دیگه چای می خورد و حرف می زد.

تا منو دید گفت:»

اومدی مادر؟»

پیر زنی با اخم گفت:»

کجا رفته بودی بچه رو به سرما ندی؟»

..

حاج خانم لبخندی زد و جو رو راست و ریست کرد.

- نه، آلا جان خیلی حواسش به یاسین هست.

صبر نکردم تا حرف های اون ها رو بشنوم و رفتم.

یاسین رو روی تخت گذاشتم؛ کاپشن سرهمیش رو در آوردم. کلاهش رو در آوردم؛ پوشکش رو عوض کردم و شیشه شیری تو خواب بهش دادم.

توی بغلم محکم گرفتمش و زیر گوشش نجوا کردم.

- یاسین، از خدات بخواه کمکم کنه.

اشکم چکید.

- یاسین، می دونم نامردیه؛ ولی از خدات بخواه دل حاجی رو باهام نرم کنه.

بینیم رو تو موهای نرم و سیاهش فرو کردم، عطر دیگه ای داشت.

- یاسین، منم دلم می خواد یکی مثل حاجی رو داشته باشم. من که بابا نداشتم ولی دوست دارم تا آخر عمرم یکی مثل حاجی همه کس من بشه.

آلا

صدای درو شنیدم، به زور چشم باز کردم.

دوباره صدای در اتاق بلند شد.

یکدفعه در باز شد.

حاج خانوم سراسیمه و آشفته تو اتاق بود.

- بیدارت کردم مادر.

## اختصاصی کافه تک رمان

---

به زور تونستم به خودم حرکتی بدم تو تخت نیم خیز بشم.

- دیشب تا صبح تو خونه راه می رفتم، آخه این چه بلاییه که سرمون اومده.

گیج تر نگاهش کردم.

بعد کنارم نشست.

- تو آدرسی چیزی از این دختره دوست امیر یوسف داری؟

آب دهنم قورت دادم انگاری تازه حرفای حاج خانم رو می فهمیدم.

از روی تخت بلند شدم.

- سلام، ببخشید.

حاج خانم سری به معنای سلام تکون داد.

- بگو چکار کنم آلا؟

پتو رو روی تخت مرتب کردم .

- والا چی بگم؟ ولی به نظر من بهتره شما خودتون برید دم خونه دختره و باهاش حرف

بزنید.

چشم درشت کرد.

- وا من یک کاره پاشم برم چی بگم؟

لب گزیدم.

- بگیند امیر یوسف زن و بچه داره.

با ناراحتی گفت:»

- فکر می کنی باور می کنه ...»

واسه این حرف مردد بودم ولی گفتم:»

-منم با هاتون میام ...بهتره فکر کنه من زن امیر یوسفم.»

اولش همینطور زل زده نگاهم کرد؛ بعد عین برق گرفته ها بلند شد.

-آره! یاسین هم می بریم، می گیم بچه تونه آره خوبه، شاید دختره دست از سر یوسفم برداره.

پوزخندی زدم. این مادر و پسر واقعا نابغه اند.

بعد با صدای آرومی گفتم:»

فقط امیر یوسف نفهمه من به شما گفتم.»

سر تکون داد.

- باشه ولی فکر نمی کنی اومدنم رو بره بزار کف دستش دختره؟

انگاری بادم خالی شد، روی صندلی نشستم. فکر این جاش رو نکرده بودم.

حاج خانم گفت:»

عیبی نداره. فکر نکنم یوسف از اینکه من بفهمم ناراحت بشه، ولی امان از روزی که حاجی بفهمه.»

بعد دستش تکون داد.

-وای!

یاسین چشم باز کرد.

وقتی من رو ندید نق نق کرد.

به طرفش رفتم.

- سلام نباتم، سلام عسلم.

بغلش کردم.

حاج خانم با غم به یاسین نگاه کرد.

- دیشب مادر رضوان می گفت دخترش راضیه فارغ شده الحمدالله! تو صحت و سلامت، فقط نمی دونم حکمت خدا چی بود که زندگی پسر من نابود بشه

و بچه ش بی مادر.

یاسین رو بیشتر به سینه م فشردم.

سری تکون داد و بلند شد.

— اینم از آشفته بازار ماست. این یکی جگر گوشم این طوری. اون ذلیل مرده هم اون طوری.

بعد با نگرانی به من گفت:»

اگه بچه مال یوسف باشه چی؟»

سر پایین انداختم.

— امیر یوسف خان که می گند نیست.

بلند شد

— الله اکبر! این قائله ختم بخیر بشه، سرش رو بند می کنم؛ به زور هم که شده رخت دامادی

تنش می کنم تا از این غلط ها نکنه!

امیر حافظ

دختره چند وقتی بود که پرستار یاسین بود تو این چند وقت حسابی تونسته بود خودش رو تو دل اهل خونه جا کنه.



ساعت هشت صبح بود.

نگاهی به آینه کردم و یقه ی کتم رو مرتب کردم.

از پله ها پایین اومدم حاجی داشت برای دختره کتاب می خوند و دختره هم پاروی انداخته بود و قهوه

شو می خورد با لذت به حاجی نگاه می کرد.

از جاش بلند شد و رفت ایستاد کنار حاجی و سرش رو خم کرد تو کتاب صورتش نزدیک صورت

حاجی بود.

حاجی خندید دختره م.

سر پله ایستاده بودم دلم می خواست یه ذره عشوه های این دختر رو نگاه کنم.

دوباره به حاجی گفتم:»

وای حاج آقا خیلی قشنگ کتاب می خونید اصلا آدم یه حس خیلی خوبی می گیره از صدای شما

من انگار می رم تو یه دنیای دیگه.»

-راستی یه لحظه صبر کنید!

و از جاش بلند شد و به سمت کیفش که اونطرف تر روی یکی از مبلا بود رفت و یه جعبه  
ی کادو

پیچ شده از کیفش برداشت و به سمت حاجی اومد.

بفرمایید حاج آقا واسه شما گرفتم ناقابله.

حاجی با خوشحالی جعبه رو ازش گرفت.

-ممنون آلا جان که به فکر منی.

-بازش کنید حاج آقا که اگه دوستش نداشتین عوضش کنم.

-هر چی که باشه برای من با ارزشه دخترم.

- حالا بازش کنید ببینید سلیقه ام چطور؟

امیر یوسف سر رسید.

- تو این...

- هیس...اونجارو.

امیر یوسف گفت: «چی شده؟»

- کوری؟ کادو رو ببین با حاجی .

امیر یوسف گفت: «او مای گادا! حالا می فهمم که به کی رفتم.»

و خندید.

-بیا بریم بابا سخت بگیر!

-تو کلا مشنگی امیر یوسف!

- بی خیال حافظ...!

از کنارم رد شد و پایین رفت و باصدای بلند سلام کرد.

چاره ای نبود باید منم می رفتم پایین.

با صدای آرومی سلام کردم.

حاجی جواب سلاممون رو داد و گفت:»

چه زود بیدار شدی امیر یوسف!»

- آره امروز باید برم جایی.

سمت سرویس بهداشتی رفت.

- حاج خانم کجاست؟

حاجی گفت:»

سرش درد می کرد رفت کمی بخوابه.»

پشت میز نشستم .

و کمی کره رو نون تست زدم و کمی مربا هم روش.

دختره دوباره زیر چشمی نگام کرد.

اشتهام کور شد.

- حاجی من می رم زود بیا.

- باشه پسرم برو الان میام.

پس تو ماشین منتظرم.

داشتم به سمت در می رفتم که

حاجی به دختره گفت: «

چیزی نمی خوای برات بخرم؟»

دختر هم با ناز و ادا گفت: «

نه حاج آقا سرتون سلامت!»

اخم کردم و سریع به سمت در رفتم.

تو ماشین نشسته بودم که حاجی با یه لباس سیاه براق و کت کرمیش بیرون اومد .

نگاهی به پیرهن حاجی کردم و گفتم: «

پیرهن نو مبارک، تا حالا این مدلی نمی پوشیدی حاجی!»

-آره تازه خریدم.

هنگ کردم حاجی داشت بهم دروغ می گفت ، فکر کرد ندیدم که دختره بهش داده.

ماشین رو به حرکت در آوردم و به سمت حجره رفتم.

امروز باید سر از کار دختره در می آوردم.

به حجره رسیدیم.

حاجی پشت میزش رفت ، رو بهش گفتم :»

- حاجی من دارم می رم جایی بر می گردم!»

-کجا؟

-کار دارم.

-باشه زود برگرد.

ماشین رو روشن کردم و به سمت محله های جنوب شهر حرکت کردم.

به محله ی درب و داغونشون رسیدم خورش رو نمی دونستم دقیقا کجاست سر کوچه

شون نگه داشتم.

یه پراید سفید با سرعت از کنارم گذشت.

ماشین رو نگه داشت.

و بعد راننده رو دیدم که از ماشین پیاده شد و مسافرش رو با شدت از ماشین بیرون انداخت. مسافرش

یه زن میانسال بود که آرایش غلیظی داشت...این دفعه بیای سراغم دمار از روز گارت در می ارم

فهمیدی آشغال و سوار ماشین شد و با همون سرعتی که اومد رفت.

زنه نشست کف کوچه و با صدای بلند گریه کرد و تو سر خودش زد.

چندتا لاتو لوت دورش رو گرفتند و شروع کردند به مسخره کردنش. روسریش رو از سرش کشیدن کلاه

گیسش از سرش افتاد.

و موهای کوتاهش بیرون افتاد.

از ماشین پیاده شدم.

پسرا تا منو دیدن پا به فرار گذاشتند.

رفتم سمت خانمه و از آستینش بلندش کردم.

- خانم پاشو. پاشو این چه وضعشه؟

آویزون پام شد. رژ لب می خوام پول داری برام بخری تورو خدا اگه برام بخری قول می دم

راضیت کنم دخترم چند وقته بهم سر نزده ولی میاد.

نیستش اومد می گم پولش رو بده اگرم نخواستی خودم راضیت می کنم.

- خانم ول کن پام رو. عجب ها! خانم گفتم ول کن.

- پول می خوام؛ پول بده. یه اسکناس ده تومنی از جیبم درآرودم و بهش دادم.

- بیا خانم بیا برو رژ لب بخر.

یه دفعه یکی از همسایه های خانم اومدو زنه رو گرفت به باد کتک.

- پاشو! فیروزه مرده شورتو ببرند! بدبخت اون زبون بسته که واسه تو جون می کنه، خدا بکشه

تورو تا اون طفل معصوم از دستت راحت بشه.

آقا تو رو خدا ببخشید این فیروزه قشنگه روان پریشه تو رو خدا شما ببخشید و زنه رو کشون کشون

به خونه برد به جیغ و داداشم اهمیت نداد.

و من داشتم فکر می کردم که این زنو کجا دیدم.

با حرف پیرزنه تمام شکم به یقین تبدیل شد.

- تو عفریته ی دیوونه! آخر سر آلا رو می خوری.

چشمام گرد شده ،سریع به سمت پیرزنه رفتم.

- ببخشید خانم گرفتید کی؟

- کی من؟

- آره الان یکی رو گفتید.

- فیروزه قشنگه.

- نه نه ، اون یکی اسم.

- آلا؟!

- آره !

دوباره زن مریضه آویزونم شد

-آره دخترم ، تورو آلا فرستاده؟

به پیرزنه گفتم اجازه می دین من با این خانم حرف بزنم پیرزنه با شک نگاهی به همون

فیروزه

قشنگه کرد.



و دستش رو ول کرد فیروز رو زمین افتاد، به سمتش رفتم و آستینش رو گرفتم. پاشو خانم، پاشو باهات حرف دارم.

زنه باصدای خش دارش غرید.

- ولم کن بی صاحب چکارم داری کجا می خوای من رو ببری؟

- هیچ جا خانم کاری باهات ندارم فکر کن اومدم کمکت کنم.

مگه رژلب نمی خوای بریم برات بخرم؛ نهار خوردی؟

پیرزنه نزدیک شد.

- آقا ولش کنید آویزونتون بشه دیگه ولتون نمی کنه، مگه آبروتونو از سر راه آوردیند؟

این قاطی داره.

- طوری نیست اینم یه بنده ی خداست و به سمت چادر رنگ و رو رفته اش رفتم که خاکی شده بود؛ خاک چادر و تکوندم و دادم بهش.

داشت هاج و واج نگاهم می کرد.

یاسین که خوابید، حاج خانم صدام زد.

- حاضری؟

کلافه یاسین رو بغل گرفتم و چادرم رو سر کردم.

هنوز تو فکر بود.

پایین پله ها پیامک امیر یوسف اومد که ادرس خونه ی دختره رو داده بود.

حاج خانم از نگرانی رنگش سرخ شده بود فکر کنم فشارش رفته بود بالا.

راننده شون رسید و دوتایی سوار شدیم ..آروم و پیچ پیچ وار گفت:»

می گم آلا ابرو ریزی نشه!»

وای مصیبت داشتم هنوز.

تقریبا به وسط شهر رسیدیم. پلاکش رو که نگاه کردم مال یک آپارتمان معمولی بود

پوزخندی زدم.

دختره خوب تور پهن کرده. این خونه کجا و خونه حاجی چایچی تو بالای شهر کجا؟

با حاج خانم پیاده شدیم. چادر مشکی براقش صورت گرد و تپلش رو قاب گرفته بود.

یاسین تو بغل من بود.

حاج خانم زنگ خونه شون رو زد؛ نگاه مظلومی کرد.

- می گم آلا گناه داره دختر مردم . اگه از ترس حاجی نبود همین رو واسش می گرفتم.  
پوزخندی زدم.

چه ساده هستش این حاج خانم.

کسی در رو باز نکرد.

حاج خانم دوباره در زد.

از پنجره بالا دیدم پرده شون تگون خورد.

- فکر کنم نیستند.

همینطور که به پنجره زل زده بودم گفتم:»

چرا هستند.»

بعد آروم توی اف اف گفتم:»

خانم اگه نمی خوای وسط کوچه هوار هوار راه بندازیم در رو باز کن.»

حاج خانم لب گزید و چشم درشت کرد.

یکدفعه در باز شد.

حاج خانم همینطور که روشو می گرفت لبخندی زد و زیر لب گفت:»

ای پدر صلواتی!»

وارد خونه شدیم.

یک خونه ی معمولی بود.

یکدفعه زن میانسالی جلو اومد.

- سلام بفرمایین امرتون؟

حاج خانم که انگاری لال شده بود.

یاسین دو توی بغلم جا به جا کردم.

- دخترتون چرا دست از سر شوهر من بر نمی داره؟

خانمه دست و پاش گم کرد.

- نه خانم، این چه حرفیه؟

بعد یکم بغض قاطی صدام کردم.

- خانم من یک بچه ازش دارم. من عروس و انتخاب حاج آقا چایچی ام.

یکدفعه حاج خانم انگاری تخم کفتر خورده باشه به زیون اومد.

- آره، اگه حاجی بفهمه بیچاره می شیند. فکر نکن زندگی یوسفم بهم می خوره؛ نه، دختر

خودت

بدبخت می شه.

بالاخره دختره از پستو بیرون اومد.

- حالا که امیر یوسف بدبختم کرده. صاحب پیدا کرده؛ اگه تو زنتی چرا باید تو پارتنی ها

دنبال

دخترها موس موس کنه؟ خانم زن، خانم عروس حاج آقا!

و صداش رو کشید.

لب گزیدم.

- بین دختر جون اول و آخرش من زنتم چون ازش یک بچه دارم.

دختره زیادی کار بلد بود همین که براق شد تو صورتم.

- خوب منم دارم.

نگاهی به حاج خانم کردم انگاری داشت پس می افتاد .

نفس گرفتم.

- داری، ولی مال شوهر من نیست؛ خیلی راحت هم می شه ثابت کرد.

مامان دختره نیش خندی زد.

- اونوقت چطوری؟

حاج خانم بیچاره وار نگام می کرد.

فکر کن آلا .

نفس گرفتم.

- بین می خوامی من الان یک آدرس دکتر بهت بدم که شوهرم چهار ماه پیش توش عمل وازکتومی

انجام داده، اون بعد یاسین بچه نمی خواست حالا یا از سر خوشگذرونیش بود یا هرچی دیگه یک

وارث واسه مال و منان چایچی ها آورده بود.

چشم های دختره و مامانش گرد شده بود؛ بدتر از همه حاج خانم بود که داشت سکتی ناقص می زد.

یاسین رو توی بغلم جابه جا کردم.

- حرف آخرم اینه، بهتر این بازی ای رو که راه انداختی تموم کنی!

دختره پوست لبش رو هی با دندونش می کند و آخرگفت:»

- باشه آدرس دکتر رو بده؛ می رم خودم ته توش در میارم.»

نگاهش کردم موهای بلند خوشرنگش دورش بود، بینی عملیش زیادی سر بالا بود؛ چشم های

آرایش کردش قشنگ بود. تاپ نارنجی با پوست برنزش همخونی داشت. تاپ کوتاهی که پرسینگ نافش معلوم بود.

وقتی دید حرفی نمی زنم جریح تر شد.

خوب بده دیگه آدرس رو.

خیلی خونسرد گفتم:»

باشه، اصلا باهم می ریم ...ولی قبلش باید بریم آزمایشگاه.»

مامانش گفت آزمایشگاه واسه چی؟

- واسه اینکه معلوم بشه دخترتون حامله است یا نه.

مامانه گفت:»

آره حامله است و رفت یک برگه آزمایش آورد.

حاج خانم با استرس برگه رو گرفت و چشم بهش دوخت.

شک من به یقین تبدیل شد.

یک قدم جلو گذاشتم تو چشاش زل زدم:»

ببین دختر جون ...فکر کردی یک برگه آزمایش میاری می گی حامله ای بچه از امیر

یوسفه بعدش با مهریه کلون عقدت می کنه و سر یک ماه نشده می

گه بچه نموند و نیست؛ مهریه اتو می گیری تموم.

دختره تند تند نفس می کشید .

- اصلا بزار حاجی بفهمه یک دختر سلیطه داره زندگی پسرش رو خراب می کنه.

دختره ترسیده عقب رفت.

دوباره یک قدم جلو گذاشتم داد زدم.

- حالا که بختک شدی افتادی روی زندگی من، نامردم اگه کف دست حاجی نذارم؛ این

قدر خاطر

عروش رو می خواد که از زندگی ساقط کنه.

بعد رو به حاج خانم کردم.

- بریم.

حاج خانم مات نگاهم کرد. این روی آلا رو ندیده بود. خندم گرفت شده بودم شبیه فیروزه

وقتی با

کولی بازی کار خودش رو پیش می برد.

یاسین رو توی بغلم فشردم .

دختره همینطور ترسیده نگاهم می کرد .



حاج خانم نفس راحتی کشید.

شما از خدا نترسیدید .

لحظه آخر دختره اشکش در اومد.

- باشه قبول من حامله نیستم ولی این نهایت پستییه؛ آقازادتون منو به اون پارتی برد؛ که من

بخاطر اون پارتی کوفتی بی ابرو بشم و آقازادتون راست راست راه برن ککشونم نگزه، با چرب

زبونی های آقازادتون من سر از تخت خوابش در آوردم.

شما چی؟ شما از خدا نترسیدی که همچین بچه ای تربیت کردی؟ چون آقازاده است هر غلطی

که دلش خواست بکنه؛ چون پول و قدرت داره هیچ کس نتونه سر بزنگاه خفت اش کنه؛ چرا

چون پسر حاجی چایچی هستش؟ ولی تمام خفت و خواریش و یک عمر داغش روی پیشونی

من؛ چرا؟ چون دختر یک معلم بازنشستم که دوست داشتم یکم تفریح کنم.

یک جایی نفسم رفت وقتی شبیه خودم دیدمش.

داشتم خفه می شدم یاسین به خودم فشردم و به طرف در رفتم .

حاج خانم دنبالم آمد ولی لحظه آخر دیدم چند تا النگوش در آورد روی میز تلفن کنار در گذاشت.

پوزخندی زدم؛ همین چند تا النگو قراره بخت و اقبال این دختر بدبخت سفید کنه. کافیه مزه پولش

بره زیر زبونش، از این به بعد قراره راه فیروزه هارو ادامه بده.

از خونه بیرون زدیم؛ نفسم راست شد.

سوار ماشین شدم. حاج خانم هم سوار شد. معلوم بود تو فکره. تو فکر تربیت نادرستی که داشته.

یکدفعه انگاری چیزی یادش اومده باشه .

- ها راستی آلاز کجا فهمیدی حامله نیست؟

خندم گرفت.

- از پرسینگ نافش.

با اخم نگاهم کرد.

- همون زنگوله ای که به نافش بسته بود. چه چیز ها مد می کنند.

سر تکون دادم.

- هنوز یکم زخم داشت . معلوم بود تازه است؛ کسی که حامله باشه براش این کار رو نمی کنند.

اهانی گفت.

- خدا خیرت بده! خوب شد که تو باهام اومدی .

بعد اه پر حسرتی کشید.

- براش دعا می کنم یک شوهر خوب گیرش بیاد ودست از این کارها برداره.

نگاهم به شیشه ماشین دوختم.

تو دعا کن حاج خانم، کاش با حلوا حلوا گفتن های شما دهن شیرین می شد. شما ها چه می دونید؟

وقتی بوی حلوا های امثال شما، کام ما هارو تلخ تر از زهر کرده.

امیر حافظ

چادر شو رو سرش کشید و کنارم نشست.

نگاهش وحشت زده بود با دهن باز به محیط داخل اتاقک ماشین نگاه می کرد.

نگاهم به لحظه به زنه و به لحظه به راه بود تا حالا با همیچین زنی از نزدیک روبرو نشده بودم.

- خارجکیه؟! -

کنجکاو نگاهش کردم.

- چی؟! -

نگاهش رو تو ماشین گردوند.

- ماشینت خوشگله.

- آها... آره خارجیه.

خودش چند بار محکم به پشتی صندلی زد.

- چه صندلیش نرمه!

لبخند زدم.

- چه می خواستی برات بخرم؟

روشو به طرف مخالف کرد و لب برچید.

- مردیکه خوب استفادشو ازم کرد بعد مثل نخاله انداخت منو بیرون.

نفسم حبس شد.

- کی رومی گی؟!؟

دستش رو تو هوا تکون داد

- این یارو یاسر پدر سگ.

نیم نگاهی بهش کردم

- دوستته؟

بدون اینکه جوابم بده آهی کشید.

- سیگار داری؟!؟

دنده رو عوض کردم

- سیگاری نیستم. سیگار می خوام؟!؟

سرشو تکون داد.

ماشین رو نگه داشتم.

- بمون تا پیام.

یه بسته سیگار از دکه برایش خریدم. وقتی سوار شدم دیدم داره با دکمه های ماشین ور

می ره تا من

دید صاف نشست سیگار و بهش دادم.

سریع بسته رو نگاه کرد و هی پشت و روش می دید.

- این خارجیه از اینا نمی کشم. بهم نمی سازه.

کلافه پوفی کشیدم.

- بهممن می کشی؟

سرش رو تکون داد.

الان عوضش می کنم.

دوباره پیاده شدم و مردک دکه داره تا فهمید باید نصف بیشتر پول برگردونه رو ترش کرد.

سیگار

از روی پیشخوان دکه برداشتم.

- بقیه پول نگرفتم، یه فندکم بده.

مرده خنده ای کرد و پول فندک چند برابر حساب کرد.

سوار ماشین شدم.

سیگارو فندک به طرفش گرفتم.

با دیدن بسته سیگار چشاش برق زد.

- آ...قربون دستت.

شیشه ی ماشینو پایین کشیدم.

سیگارش رو روشن کرد و دودشو داد بیرون.

نگاهش کردم. خیلی خوشگل بود و آلا اصلا شبیه اش نبود. مشخص بود از اوناییه که تو

جوونیش کلی خاطر خواه داشته.

- آلا رو از کجا می شناسی.؟

سیگار بین دو انگشت کشیدش گرفته بود ..یک ژست که بیشتر تو فیلم ها دیده بودم

- آلا؟ زیاد نمی شناسمش.

@caffetakroman

- نکنه تو پسر حاجی هستی؟ همون حاجی چایچی .؟

نباید همون اول کاری خراب میکردم ..به ظاهرش نمی خورد ولی تیز بود.

- نه من پسر حاجی نیستم. دوست پسرشم.

- رفیق کدومشون؟ زن مرده یا بچه زبل؟

پس دختره حسابی آمار مارو به مامانش داده بود.

با غم گفتم.

- دوست همون زن مرده اش.

- آها. چرا گذرت اینورا افتاده؟

سکوت کردم . برای که بحث عوض بشه گفتم

- گرسنه نیستی؟

دود سیگارش فوت کرد.

- آخ گفتی.

نگاهی بهش کردم.

— لباست خیلی درب و داغونه، بذار اول بریم یه دست لباس برات بخرم بعد می ریم رستوران.

پوزخندی زد.

کنار یه فروشگاه لباس زنانه نگه داشتیم.

پیاده شو خانم.

با شک پیاده شد.

با هم داخل مغازه شدیم.

صاحب فروشگاه با تعجب به فیروزه نگاه کرد و به من.

آروم رو به فیروزه گفتم:»



برو هر کدومو خواستی انتخاب کن.»

صاحب فروشگاه نگاهی به من کرد.

- فامیلتونه بزرگوار؟

اخم کردم.

- نه یه بنده ی خداست.

صداش رو آرام کرد.

- این راسته همه می شناسنش.

با همون اخم گفتم:»

خوب؟»

دستپاچه گفت:»

هیچی، خواستم بدونید اکثر اوقات سر همین چهار راه می مونه؛ جلوی ماشینارو می گیره

یه خورده کم داره.»

بعد با صدای اروم تری گفت:»

یکی هست اسمش یاسر سیبيله، با اون می پره. تعجب کردم که یه آقای با شخصیت مثل

شما همراهشه، شما کجا و این کجا!»

فیروزه با یه مانتوی قهوه ای اومدنیشش باز بود.

-این قشنگه؟

-آره اندازه، برش دار؛ هر چیز دیگه ام می خوام بردار من حساب می کنم.

با گیجی سرشو تگون داد.

رو به صاحب فروشگاه کردم و گفتم:»

آدرس این یارو یاسرو بهم می دی؟»

صاف ایستاد و نگاهی به دور بر کرد.

-شر نشه براتون آقا؟ یاسر کله خره!

ارنجم تکیه میز ویتیرین دادم و نیش خندی زدم

-خیالتون راحت!

یه آدرس رو کاغذ نوشت داد دستم.

با فیروزه از فروشگاه بیرون زدیم . لباسا خیلی بهش می اومد یه چندتا وسیله آرایش هم

براش

خریدم. از داشتن اونا بیشتر ذوق کرد.

روبروش توفضای باز باغ رستوران نشسته بودم.

غذاشو خورد و گفت:»

حال بگو بینم به جای این لطافت چی ازم می خوای؟»

و سیگارش رو روی لبش گذاشت، فندک رو از رو میز برداشتم و گرفتم زیر لبش،

پوک عمیقی زد.

- خدا خیرت بده!

به صندلیم تکیه دادم و دست به سینه نگاهش کردم.

- من یه اطلاعاتی می خوام راجب حاجی و خانواده ش من یه خورده حسابی با امیر حافظ

دارم

دخترت چیزی ازش نگفته؟

خندید و گفت: «همون پسر یوبسش؟»

جفت ابروم بالا پرید.

-یوبس؟

خندید.

- آره، آلا می گه خیلی یوبسه. می گفت هر چی حاجی مرده در عوض این پسرش غیر

قابل تحمله.

نیش خندی زدم.

- آره، اینو راست می گه، امیر حافظ همیشه اینجوریه.

خونسرد پوک دیگی به سیگارش زد و گفت:»

به آلا خاک بر سر می گم بیا تورش کن؛ اما این دختره ی احمق اصلا عرضه نداره. می گه حاجی یه چیز

دیگه است.»

دستم از عصبانیت مشت می شه؛ دلم می خواست الان دختره این جا بود تا دمار از روزگارش دربیارم.

خیلی خودداری کردم تا فریاد نزنم؛ پس حدسم درست بود، دختره دنبال حاجیه.

کلی خودم رو کنترل کردم، زن رو به خونه ش رسوندم و به آدرسی که فروشنده بهم داده بود رفتم باید از یاسر آمارشون رو می گرفتم.

آلا

بعد از این که به نظرم شر دختره رو از سر امیر یوسف باز کرده بودم خوش حال و سر خوش تو اتاق

یاسین نشسته بودم. حاج خانم کلی ازم تشکر کرد که آقا زاده ش رو نجات داده بودم. یاسین رو تخت

دراز شده بود؛ داشت یواش یواش خوابش می برد. نزدیک شب بود؛ سرو صدای اومدن مهمونای

مراسم رو می شنیدم.

یاسین بوسیدمش و کنارش نشستم. پوشکش خیس بود با زبون بچگونه گفتم:»

پوشک موش موشیم رو عوض کنم، بعد لا لا کنه.»

پوشکش رو عوض کردم و خوابوندمش.

کسی به در زد.

به هوای اینکه امیر یوسفه صدامو بلند کردم و گفتم:»

بیاتو خوشتیپ خان، تو که غریبه نیستی در می زنی.»

دستگیره ی در کشیده شد و کسی داخل شد.

خوشتیپ خان نیستش، منم.

از دیدنش مات شدم و روسریمو که عقب رفته بود جلو کشیدم.

ا... شما ایند؟!!

به طرف یاسین اومد و آروم صورتش رو بوسید.

نمی دونستم باید چکار کنم دست و پام رو گم کرده بودم. گوشه روسریم تو دستم می

چلوندم.

نگاهم کرد با یک نیش خند بهم زل زده بود.

دلم رو به دریا زدم و پرسیدم:»

چیزی شده؟!«

به سمت پنجره رفت و کمی بیرون رونگاه کرد. سر جام ایستاده بودم و نگاهش می کردم.

یک دستش توی جیبش بود نزدیکم شد خیلی نزدیک. گردنش رو کج کرد. با دو انگشت شصت و اشارش دور دهنش کشید.

دورم یک چرخ زد و آخر نزدیکم ایستاد.

آروم لبش رو به گوشم نزدیک کرد. بوی عطرش مشامم رو پر کرد. نفسم رفت آروم لب زد.

— از قدیم گفتند سفره ای که ننه پهن کنه دختر جمعش می کنه. تو هم می خوای سفره ی ننه تو جمع کنی هوم؟ بازدمش توی صورتم می خورد. یک

دفعه سرش رو عقب کشید.

یه چیزی تو دلم فرو ریخت.

دو قدم دور شد.

دست به سینه نگاهم کرد.

- سر کدوم چهار راه و خط آهن، تو بغل کدوم از مردای این شهر درندشت؟  
چشم ریز کرد.

- هر چند... تو زرنگی، مثل مادرت روان پریش نیستی؛ می دونی چرا؟  
صداش رو یکم بلند کرد.

- چون تورت رو خوب جایی پهن کردی.  
شونه اشو بالا انداخت.

- کی بهتر از حاج ضیا که یه راسته بازار به احترامش خم و راست می شنند؟  
تمام تنم از عصبانیت می لرزید. ضربان قلبم رو هزار بود.  
فریاد زد.

از ترس پریدم .

- اما کور خوندی هرزه! مگه امیر حافظ مرده باشه؛ فهمیدی...؟ مگه مرده باشه...

بغض کردم. اومدم از خودم دفاع کنم، شاید باید این پسر از خود راضی یاد می گرفت  
تهمت زدن به آلا نتیجه اش چیه.

دستم رو بلند کردم و خواستم به صورتش بزنم که دستم رو گرفت هولم داد رو زمین.

روی زمین افتادم. دستم از درد زوق زوق می کرد؛ روحم ام درد گرفته بود. غریدم:»

ازت متنفرم پسر حاجی!»

پوز خند زد و گفت:»

دل به دل راه داره هرزه کوچولو.»

و به سمت در رفت و دوباره برگشت.

— اسمش چی بود؟ آها فیروزه خانم... فیروزه قشنگه... خوشگله، اما تو فقط ازش  
هرزگیش رو به ارث بردی.

با لذت از بالا نگاهم می کرد.

— این قصه سر دراز داره خاله سوسکه.

روز خوش هرزه خانم.

و رفت. مات هنوز روی زمین افتاده بودم.

وقتی از اتاق رفت شوکه نشسته بودم.

باورم نمی شد. اون از کجا فیروزه رو شناخته؟

نگاهی به یاسین کردم خواب بود.



صدای دعا از پایین می اومد. اون قدر غرق افکارم بودم که نفهمیده بودم مراسم کی شروع شده.

از پنجره بیرون رو نگاه کردم اونقدر فضای کافی برای دیدن نداشتم که ببینم چه خبره؛ فقط رفت و آمدها رو می دیدم.

چادر سرم کردم؛ بلند شدم.

شاید اگه حاجی از زبون خودم بفهمه بهتر باشه تا اینکه اون مرتیکه شیش تا هزاره روش به حاجی بگه.

ولی دوباره نا امید روی تخت نشستم. اگه حاجی بفهمه من کیم و مادرم کیه و پدرم نامعلومه تفم تو

روم نمی ندازه؟

اشکم چکید. مداح داشت شرح واقعه کربلا می کرد و من برای شرح هجران خودم اشک می ریختم. چه تمثیل بی ربطی بود.

نشستم تو اتاق بیشتر استرس داشتم.

بلند شدم؛ چراغ ها خاموش بود.

از بین جمعیت خانم ها رد شدم. گاهی صدای گریه و ناله می شنیدم.

بیرون سرد بود انگاری پاییز قصد داشت زودتر بره و جاش رو به زمستون بده.

چادرم روی سرم بود. چشم چرخوندم ولی حاجی رو ندیدم.

امیر یوسف رو دیدم که داشت با یکی حرف می زد تا چشمش به من افتاد.

به طرفم آمد.

- گل کاشتی، دمت گرم!

نگاهش کردم. چه دل خجسته ای داشت!

چشم ریز کرد.

- چیه تو لکی آلا خانم؟

از دور حاجی رو دیدم.

انگاری کور و کر شدم. همین که امیر حافظ نزدیکش رفت؛ قلبم تو دهنم اومد.

حالت پیچ پچاشون رو می دیدم. اگه از فیروزه بگه.

وای ... وای اگه حاجی بفهمه!

- آلا.

امیر یوسف دستش رو جلوی صورتم تگون داد.

- کجایی؟

نگاهش کردم.

- ها؟

- حالت خوبه؟

فقط سر تکون دادم. نگاهم رفت پیش حاجی.

دستش توی جیب پالتوی بلندش بود. پر اخم گوش به امیر حافظ داده بود.

مردی اومد و باهاش احوال پرسى کرد.

امیر حافظ کنار ایستاد. از همون دور هم نیشخندش رو می دیدم.

یکی صدام زد.

- آلا خانم، بچه بیدار شده.

نگاه از امیر حافظ گرفتم و به طرف خونه رفتم.

حاج خانم دم پله ها بچه به بغل ایستاده بود.

- کجا بودی مادر؟ بچه خودش رو هلاک کرد.

دستای سردم رو دور یاسین پیچوندم.

هنوز دل می زد؛ درست مثل دل من.

حاج خانم کتاب دعاش رو برداشت و رفت نشست.

## اختصاصی کافه تک رمان

---

یاسینو بغل کردم گوشه ای نشستم. مداح پر سوز و گداز می خواند.

تا مراسم اون شب تموم بشه و من حاجی رو ببینم. حس کردم صد بار مردم و زنده شدم.

همه ی مهمان ها رفته بودند. حتی خدمه ها هم تمیز کاریشون تموم شده بود و رفته بودند.

حاج خانم داشت به پروانه کارهای فردا رو می گفت.

صدای یالله یالله حاج آقا رو شنیدم؛ از ترس بند دلم پاره شد.

پشت سرش امیر حافظ و امیر یوسف اومدند.

فقط نگام به صورت حاجی بود. اگه امیر حافظ چیزی گفته باشه! حتما حاجی با دیدنم واکنش نشون می ده.

جلو رفتم و سلام کردم.

حاجی پالتوش در آورده بود.

به آنی به امیر حافظ نگاه کردم، نگاه پیروز مندانش رو می دیدم.

امیر یوسف شب بخیر گفت و رفت طرف اتاقش.

یاسین خودش رو به طرف امیر حافظ کج کرد.

امیر حافظ نزدیک من شد.

از اون نگاه مشکیش بدم می اومد؛ انگاری زهر چشماش تا مغز استخوانم رو می خورد.

یاسینو از بغلم بیرون کشید و آروم در گوشم گفت:»

قیافه ات دیدنی شده ...»

انحنای لبخندش رو زیر ریش و سیبیلش دیدم.

اعتنایی نکردم.

حاج خانم نزدیک حاجی شد.

- حاجی، تو هم فهمیدی مینا و ارسلان دعوا کردند؟

حاجی سر تکون داد.

- آره، از وقتی فهمیدم به هم ریختم.

حاج خانم سر تکون داد.

- حالا تکلیف بچه هاشون چی می شه؟

حاجی از جاش بلند شد.

- خودم فردا به آبجی زینت زنگ می زنم؛ اگه شد واسه پا در میونی می ریم.

به طرف پله ها آمد با دیدن من لبخندی زد و گفت:»

تو خوبی؟»

نفسم بالا اومد.

شب بخیری گفت و رفت بالا. حاج خانم مثل اردک، دنبالش راه افتاد.

- می دونی از این که داری زجر می کشی خیلی لذت می برم؟

نگاهم به امیر حافظ افتاد.

یاسینو از تو بغلش کشیدم.

- تو هیچ آتویی از من نداری.

به طرف پله ها رفتم که اونم دنبالم اومد.

- چی ندارم؟ کجای کاری! فیروزه قشنگه خودش دنیای آتوئه.

یک دفعه ایستادم.

بغض کردم و برگشتم نگاهش کردم دو پله از من پایین تر بود ولی با وجود قد بلندش با

هم هم قد شده بودیم.

نگاهی به راهرو کردم.

- اسم بدبختی های من رو میذاری آتو تا ازم باج بگیری؟

ابروش رو بالا انداخت و سر تکون داد.

- باج!

بعد پوزخندی زد.

— تو اصلا چی داری واسه باج دادن؟ البته از دختر فیروزه بعید نیست شاید خیلی چیزا واسه حراج داشته باشه.

یاسین نق نق کرد.

با صدای خفه و عصبانی گفتم:»

خفه شو! تو هیچی از زندگی من نمی دونی. حق نداری دهنه رو باز کنی و راجع به من و مامانم حرف بزنی.»

یک پله رو بالا اومد؛ حالا نزدیکتر شده بود. از بالا نگاهم کرد.

— پات رو از زندگی ما بکش بیرون! اگه بینم هنوز دور بر حاجی می پلکی، بلایی سرت می ارم اون سرش ناپیدا؛ شیر فهم شد؟

یاسین دیگه زیر گریه زد.

محکم تر به خودم چسبوندمش و به طرف اتاق رفتم.

بغضم ترکید و همنوای گریه یاسین شدم.

امیر حافظ

چه لذتی داشت دیدن ترس و اضطراب تو چشمای نفرت انگیزش! چشمایی که نمی شد  
توش بخونی

شاده یا غمگین، کینه داره یا حسد، نمی دونم چی داشت هر چی بود منو به فکر فرو می  
برد.

به فکر نیت شومی که تو سرش بود.

هیچوقت تو این عمر سی سالم دختری مثل اون ندیده بودم.

دختری که پشت نگاهه به ظاهر مظلومش آتش فوران می کرد. یعنی حاجی با این همه  
مطالعه تو

کتاب های دین و فلسفه با این همه دنیا دیدگی و تجربه تو آدم شناسی نمی تونست تو  
عمق نگاه این دختر ، نیتش رو بخونه.

چند روزی بود که دختره کمتر تو نخ حاجی بود شاید مادر هرزه اش فکرش رو مشغول  
کرده بود؛ یا

شایدم تو فکر ناکوت کردن من بود که یه مانع سر راهش بودم.

و من تو فکر بودم؛ فکر اینکه شاید می شد کمی بهش رحم کرد. رازش رو بر ملا نکرد اما  
چزوندن

این ابلیس لذت داشت.



حاجی همیشه برامون از آبروی مومن می گفت. می گفت آبروی مومن به هر چیزی  
ارجعیت داره

اما مگه این دختره مومن بود. دختری که روز اول بیاد تو خونه ی یه غریبه روسریش رو  
بکنه و

بخوابه و چند روزه بشه مریم مقدس؛ کتاب و نماز و چادر سیاه...

کدومش رو باید باور می کردم؟ نماز خوندن و مریم مقدس بودنش رو یا نزدیک شدن های  
معنی دارش به حاجی رو؟

به قول حاج خانم، قسم حضرت عباسش رو باور کنم یا دم خروزش رو؟! @Caffetakroman

امیر یوسف همش دور و برش بود. البته این دیگه بعید بود که امیر یوسف عاشقش شده  
باشه.

هنوز اون حرفش که گفته خوشتیپ خان تو ذهنم مونده بود یعنی تا کجا پیش رفته بود  
که به امیر

یوسف بگه غریبه نیستی بیاتو خوشتیپ خان.

لبخند زدم برام خنده دار بود که فکر کنم امیر یوسف سرخوش و خوش قیافه عاشق این  
دختره شده

و این دختره امیر یوسفو بی خیال شده و چسپیده به حاجی.

نه، امیر یوسف پا نمی داد؛ امیر یوسف مثل ماهی از دست هر دختری سر می خورد  
مطمعنم

اگه دختره پاش رو از گلیمش دراز تر می کرد، یوسف از این پسرای بی پروایی نبود که از کنار یه  
دختر به راحتی عبور کنه. تا استفادش رو نمی کرد، ول کن نبود؛

ولی عشق و عاشقی عمرا تو ذات امیر

یوسف نبود.

- شاید داشت از آلا استفاده می کرد!

نه نه، تهمت زدن تو راسته کارم نبود. من که چیزی ندیده بودم به جز پچ پچاش با امیر  
یوسف.

از طرفی دختره اون قدر آش دهن سوزی نبود که به قول یوسف به سیستمش بخوره.

مسئله ی اصلی حاجی بود.

فیروزه گفته بود آلا تو نخ حاجیه پس کلا قضیه ی امیر یوسف منتفی بود. شاید دختره  
فهمیده بود در

شان امیر یوسف همه چیز تموم ما نیست.

حاجی پیر بود و مثل شاه پسرش زنهای رنگ و وارنگ دور و برش نبودن راحت لغزش می  
کرد.

کدوم پیر مردی می تونه مقابل عشوه های یه دختر جوون دووم بیاره که حاجی بیاره. عصبی بودم. خدا من رو ببخشه! حتی به حاجی هم سوءظن پیدا کرده بودم. حاجی که برام یه الگو بود.

همین طور که از ماشین پیاده می شدم و فکرم پی این چیزا بود. اکه هی، لعنت به ذاتت! بازم دختره با حاجی خلوت کرده بود. با هم رو تخت توی حیاط نشسته بودند؛ یاسینم بود.

عصبانی شدم. بچه ی من شده بود وسیله ای برای لاس زدن این خانم با حاجی. نزدیک شدم.

حاجی منو دید و گفت:»

امیر حافظ بشین باباجان، ببین چه هوای خوبیه.»

نیش باز دختره با دیدنم جمع شد وحشت مهمون چشمای شیطانیش شد. همین طور که یاسین رو بغل می کردم؛ به دختره نگاه کردم. حاجی دور شد.

لگوهای یاسین رو با ترس و لرز جمع کرد.

نزدیکم شد.

به پت پت افتاده بود.

- به خدا خودشون اومدند نشستند اینجا!

با دست لرزون یاسین رو از بغلم گرفت.

- به خدا دروغ نمی گم.

همه ی فکرای حفظ آبرو و این خزعبلاتو انداختم دور؛ این دختره آدم نمی شد.

آروم سرم رو تکون دادم.

بهش گفتم بچه رو ببره تو تا مریض نشه.

سرشو با ترس تکون داد و مثل جت ازم دور شد.

خودداری کافی بود.

فردا عاشورا بود

و من تو فکر برپا کردن یه عاشورای دیگه بودم.

باید قیامت به پا می کردم. باید اون روی دیگه ی امیر حافظ رو نشون این دختره می دادم.

باید زندگی ای رو که مادرم ذره ذره جمع کرده بود تا اینجا با چنگ و دندون حفظش

کرده بود نگه می داشتم.

باید دست این دختره از زندگی ما کوتاه می شد. فقط خدا می دونه اگه حاجی به دامش

می افتاد چی می شد.

دودمان مون رو این هند جگر خوار به باد می داد.

به حاجی گفتم امروز با امیر یوسف بره حجره .

من برنامه ها داشتم. این که آخرش چی بشه رو نمی دونستم ولی هرچی بود بهتر از آوار شدن این دختره رو زندگی‌مون بود.

کاغذ رو از جیبم درآوردم و نگاهی به آدرسی که روش بود انداختم. باید دوباره پایین شهر می رفتم.

ماشینو تو پارکینگ بازار گذاشتم و پیاده راه افتادم کلی پیاده رفتم تا رسیدم به محل دقیق آدرس یه

مغازه ی کوچیک دود گرفته بود تو کوچه پس کوچه های بازار شلوغ تهران، مغازه ی واکسی،

نزدیک شدم هیچ کس تو اون کوچه نبود.

نزدیک شدم بوی بدی توی بینیم پیچید. مرد قوی هیکلی خم شده بود پشت میز کوچیک کفاشی.

یه موقع هایی که می رفتم محل های فقیر نشین از این عملی ها زیاد می دیدم که سرشون رو کردند تو زر ورق و هروئین می کشند واین چیز عجیبی برام

نبود که دیده باشم.

## اختصاصی کافه تک رمان

---

با خونسردی نشستم رو پیت حلبی که به اصطلاح برای مشتری گذاشته بود.

با خونسردی نشستم تا استعمال موادش تموم بشه.

سرشو از پشت میز بلند کرد مردمکش رفت پشت پلکش یعنی نعشه ی نعشه شده بود.

چشم هاش که

به من افتاد وحشت کرد و با دسپاچگی زرورق رو تو کشوی میز گذاشت.

به هیکل درشت و شکم گنده و سر کچلش نگاه کردم و سیبلای چخماخیش.

با صدای نکره اش گفت:»

یادت ندادن بی اجازه به حریم مردم وارد نشی لندهور؟!«

پامو رو پام انداختم و گفتم:»

یاد نگرفتی محل کسب جای استعمال مواد نیست.؟«

هول شد.

-منکراتی هستی؟

ما همیشه ی همیشه ی اینکارو نمی کنیم جناب، الان وقت تنگ بود.

و دماغش رو بالا کشید.

نگاهی به شکم گنده اش کردم.

- یاسر سیبیل که می گند تویی؟

چشم ریز کرد.

- فرمایش؟!

همین جووری بخوای مواد بزنی تا دو روز دیگه نه چیزی از این شکمت می مونه، نه اون سیبلای ناصرالدین شاهیت...

- اصل حرفت رو بگو بچه جون!

با خونسردی گفتم:»

از بچگی مون بیست و پنج سال گذشته، کجای کاری مستی؟

اما اصل حرفم...

آمار یکی رو می خوام که خفن باهاش جیک توجیکی!»

- کی؟!

- اسمش فیروزه است؛ فیروزه قشنگه.

- چرا باس بت آمار بدم؟

- چرا مام باید لاپورت ندیم؟

- پس می خوام بازی کنی؟

- بازی نه، من بهش می گم معامله... تو آمار فیروزه رو می دی با دخترش؛ منم لاپوترت رو نمی دم که تو مغازه ات چی دیدم.

گوش کن یاسر خان به نفعته که بهم بگی چی از این فیروزه می دونی.

- اگه ندم؟

دستی به موهام کشیدم؛ همون طور نشسته به طرفش خم شدم.

- واسه من پیدا کردن زن و بچه ت آب خوردنه؛ همونطور که آمار فیروزه رو گرفتم، همون طور که

آدرس تو رو گیر آوردم، فکر می کنی اگه زنت بفهمه از یه زن مریض سو استفاده می کنی

چی می شه؟

عملی که هستی فکر کن بفهمه زن بازی ام می کنی اونم با کی؟

فیروزه قشنگه!

بادی به غبغب انداخت.

- خرج داره.

- نه انگار اهل معامله نیستی.

و به سمت در رفتم.



- کسایی که من رو می شناسند می دونند که اهل باج دادن نیستم.

اما اگه مشتی باشی یه چیزی شیرینی بهت می دم.

- پس شیرینتو اول رو کن.

- اول آمار.

- چیز زیادی ازش نمی دونم. فاحشه است یه دختر حروم زاده ام داره که

دنبال مردا موس موس می کنه. خیلی وقته باش رابطه ندارم.

دیوونه است. دخترش می ره کلفتی می کنه که

پول سرخاب سفیدابش رو جور می کنه.

کسی نمی دونه آلا از کدوم مصابشه.

یه موقع هایی می ره تو خط آهن با این ولگردایی که تو واگنای قطار می خوابند هم خواب

می شه؛ زنه

پیسیه با همه می پره البته دور از چشم دخترش.

همین... چیز زیادی نمی دونم، زندگی لجنی دارند.

دخترش معلوم نیست چکاره است! می گند تو این شرکتهای خدماتی کار می کنه، ولی اگه

شما

باور کردیند، مام باور می کنیم. به نظرم اوضاع دختره ام خیطه...

## اختصاصی کافه تک رمان

---

دیگه چیزی نمی دونم. حالاباس به قولت عمل کنی و سیبیل مارو چرب کنی.

از جیبم یه تراول پنجاهی در آوردم گذاشتم رو میزش.

- همین؟

- چیز زیادی دستگیرم نشد اینارو خودمم می دونستم. طمع نکن عمو، تا غروب اگه ده

جفت کفشم واکس بزنی این قدر گیرت نمی آد. برو خدا رو شکر

کن کارت امروز گرفته. عزت زیاد.

به سمت در رفتم.

- کمتر بکش. به خودت بیای می بینی دیگه چیزی از یال و کوپالت نمونده.

و از مغازه اش بیرون زدم.

باید هدف دیگه م رو پیش می بردم؛ قدم به قدم.

آلا

\*\*\*

چند روز بود که امیر حافظ مثل عقاب بالای سر من بود و با چشمای تیزش من رو زیر نظر داشت.

حتی جرات نداشتم از یک قدمی حاجی رد شوم. داشت تمام نقشه هام نقش بر آب می شد.

امشب شب عاشورا بود.

دیروز هوا خیلی دلچسب بود یاسین رو شال و کلاه کردم و بیرون بردم.

یک زیر انداز توی آفتاب روی تخت پهن کردم و یاسین رو نشوندم روش و لگوهاش رو هم جلوش گذاشتم. یه بچه گربه هم هی نزدیکمون می شد و

یاسین بهش ذوق می کرد.

مراسم اونروز زودتر شروع شده بود. چون شب اخر بود شلوغ تر هم بود. تا سر شب تمام حواسم

به حاجی و امیر حافظ بود. ولی خدارو شکر، حاجی که سرش گرم کارهش بود. امیر حافظ رو

هم دیگه ندیدم. همین امشب بگذره، خودم فردا به حاجی می گم مادرم کی بوده. بابامم اصلا نمی

دونم کی هست.

از پنجره به بیرون نگاه کردم، خدارو شکر امیر حافظ اصلا نبود.

## اختصاصی کافه تک رمان

---

تا آخر مراسم صد بار بیرون رو نگاه کردم ولی همه چیز آرام بود.

بی خودی دل من شور می زد.

مراسم تموم شد. نفس آسوده ای کشیدم. مهمان های ماندنی ماندند و بقیه رفتند.

دل من خواست حالا که امیر حافظ نیست از آخرین فرصت استفاده کنم دوباره یک شام دونفره با

حاجی کنار استخر داشته باشیم. دوتا قاشق برداشتم، تو یک دو تا کاسه ماست کشیدم.

روی ماست ها رو هم با نعنا تزیین کردم.

اومدم بیرون؛ حاجی داشت با من غفور حرف می زد وقتی من رو دید نزدیک اومد؛ سرم رو کج کردم.

- با آخرین شام نذری کنار استخر موافقید؟

خندید.

- بعله. چرا که نه؟

چشمک دلبرانه برایش زدم.

- پس لطفا دوتا ظرف از پلو خورشت های نذریتون بیارید سرورم.

ماشین امیر حافظ داخل باغ شد. لاستیکاش زیر سنگ فرش صدا می داد.

تو دلم حرص خوردم؛ لعنت به این شانس!

حاجی پر اخم گفت:»

کجا بودی امیر حافظ ؟ مراسم تموم شد.» امیر حافظ پیاده شد و در ماشین رو باز کرد و تکیه داد به در باز .

- مهمون براتون آوردم.

در عقب باز شد؛ تو تاریک روشن هوا قامت زن چادری رو دیدم.

- مهمون حبیب خداست.

سینی از دستم رها شد.

چشمهای فیروزه زیر نور چراغ های داخل باغ برق می زد. همون چشم های سبز آبی.

امیر حافظ

رفتم در خونه ی فیروزه باز دم در نشسته بود.

چادرش رو دور صورتش گرفته بود.

کنارش رفتم.

- سلام فیروزه خانم.

باتعجب نگام کرد.

- تویی؟ بازم که تنها نشستی.

- آره.

- دوست داری ببرمت پیش آلا؟

امشب تو خونه ی حاجی شام تاسوعا می پزند.

- من رو می بری؟

- آره. چرا که نه؟

به فکر فرو رفت.

- نه. آلا عارش می شه من محل کارش برم.

کنارش نشستم.

- مگه مادرش نیستی؟ چرا عارش بشه؟

- قیافمو ببین. دخترم آبروش می ره.

- پاشو من کنارتم؛ از هیچی نترس.

- ممنونم پسرم. تو جوونمردی می کنی که بدون توقع کمک می کنی. نمی گی باید یه

جوری راضیم

کنی. مثلا کنارت بخوابم.

خنده م گرفت. یش خودش چی فکر کرده بود؟ من رو با امثال یاسر سبیل یکی کرده بود.

- نه فیروزه خانم شما جای مادر من هستیند.

پیش خودم حاج خانم رو با او صورت نورانی قشنگ با این فیروزه قشنگه یکی کردم. حاج

خانم ما کجا این کجا؟

- پاشو فیروزه خانم.

باشه و راه افتاد.

نگاهی به دمپایی های پلاستیکیش کردم و جوراب پاره اش.

خواستم بگم لباسش رو عوض کنه اما بعد دیدم اینجوری آشفته تره وبیشتر آبروی آلا می

ره؛ شاید

خبیثانه بود ولی بی خیال بذار آبروی اون دختره ی عوضی حروم زاده رو ببرم.

تا بفهمه یه من ماست چقدر کره داره.

با همون وضع آشفته فیروزه رو بردم.

چادرش رو همینجور محکم دور صورتش گرفته بود.

دارم برات آلا... هنوز امیر حافظ رو نشناختی.

وارد حیاط شدم.

دختره داشت یه میز دو نفره می چید.

ماشین رو پارک کردم، از ماشین پیاده شدم.

- امیر حافظ کجا بودی مراسم تموم شد؟

در ماشین رو باز کردم.

- براتون مهمون آوردم حاجی.

فیروزه از ماشین پیاده شد. دختره با دیدن مهمونی که برای حاجی آورده بودم رنگ از رخس پرید.

آروم از پشت میز بلند شد و به سمت خونه رفت.

صداش زدم.

- آلا خانم.

ایستاد.

- مهمون براتون آوردم.

سر جاش ایستاد اما برنگشت.

- فیروزه خانم، دیدی گفتم می ارمتم پیش دخترت؟



چادرتو از دور صورتت بردار شاید دخترت شناختت.

- یعنی بردارم..

- آره...

صورتش رو باز کرد. حاجی با حیرت از جاش بلند شده بود و داشت به فیروزه نگاه می کرد.

الا هنوز بر نگشته بود.

فیروزه نگاه حاجی رو بی جواب گذاشت.

و به سمت آلا رفت.

— آلا من رو ببین. این جوون مرد من رو دعوت کرده به خونه حاجی. اومدم شام نذری بخورم.

آلا اعتنا نکرد دنبالش رفتم و راهش رو سد کردم.

- کجا تشریف می بری؟

حاجی همونجور مات زده سر جاش ایستاده بود.

فیروزه لب برچیده بود. داشت با بغض آلا رو نگاه می کرد.

- من بهش گفتم آلا ناراحت می شه؛ گوش نداد.

آلا اعتنا نکرد.

چندتایی از مهمونا نظرشون جلب شده بود.

به سمت حاجی رفتیم.

- می بینی حاجی مادرشه؛ عارش میاد خانم.

حاجی به سمت فیروزه اومد.

- خوش اومدی فیروزه خانم.

و من دهنم باز موند.

حاج خانم سر رسید. نگاهش به فیروزه افتاد.

حاجی گفت:»

حاج خانم، خانم رو ببر پذیرایی کن مهمون عزیزند.»

حاج خانم به سمت فیروزه اومد. نگاهی به دمپایی فیروزه کرد.

دست پشت کمرش گذاشت.

-خوش اومدین بفرمایید.

من و آلا خشکمون زده بود. سریع خودم رو جمع و جور کردم. به سمت حاج خانم رفتیم.

- چی چيو خوش اومدی مادر من؟ تو اصلا می دونی این کیه؟

این فیروزه قشنگه است. همه ی کاسبا می شناسنش.

این عوضی هم دخترشه.

حاجی غرید.

- حافظ...

- چیه حاجی، تو اصلا از کجا این رو می شناسی؟

حاجی لب گزید.

- ساکت باش.

- یعنی چی ساکت باشم؟

به سمت آلا رفتم بازو شو گرفتم و هولش دادم جلو افتاد رو زمین.

حاجی داد زد.

- امیر حافظ.

اما من حاله رو نمی فهمیدم دوباره به سمت آلا رفتم گوشه ی چادرش رو گرفتم با شدت

بلندش کردم؛

بعد بازو شو گرفتم و تکونش دادم.

- بگو آشغال! به همه بگو حرووم زاده ای! بگو معلوم نیست بابات کیه. بگو نقشه کشیدی خودت رو بندازی به حاجی.

داشت با چشمای اشکی نگام می کرد.

مهمونا همه جمع شدند.

فریاد زدم.

- زبونت رو موش خورده؟

حاجی این فیروزه خرابه؛ این دختره ام مثل ننه شه؛ جمع کنید بساطت رو بابا.

و به سمت در هولش دادم افتاد زمین. دست مادرش رو هم گرفتم و بردم سمت در.

- گمشین از خونه بیرون.

حاجی خود داریش رو از دست داد به سمتم اومد و با پشت دست کوبید تو دهنم. پرت شدم رو زمین خون از گوشه ی لبم روون شد.

حاج خانم هینی کشید.

با سختی از جام بلند شدم و با انگشتم خون لبمو پاک کردم.

نگاهی به دختره کردم. همینجوری نشسته بود رو زمین داشت گریه می کرد؛ فیروزه به سمتش رفت.

دختره خودش رو انداخت تو بغل مادرش و با گریه گفت: «بریم مامان پاشو بریم.» و به سمت در راه افتادند. حاج خانم داشت آروم اشک می ریخت.

و من داشتم دختره و مادرشو نگاه می کرد.

- آلا.

دختره ایستاد.

- مادرتو ببر تو.اونی که باید بره تو نیستی.

و بعد به من نگاه کرد.

- از این خونه می ری حافظ و تا وقتی یاد نگرفتی مردانگی چیه، پاتو اینجا نذار.

آلا

سکوت نیمه شب فضای باغ رو گرفته بود. کنار استخر روی زمین نشسته بودم. امشب عجیب بود. از هر چیزی که می ترسیدم به سرم اومده بود. فیروزه

اومد. امیر حافظ آشوب به پا

کرد؛ ابروی من رو برد و هزار تا تهمت زد. چقدر دلم شکست! دلم از نامردی امیر حافظ شکست.

من رو پرت کرد؛ درست عین آشغال باهام رفتار کرد. ته دلم سوخت. اینم از حکایت خداترس ها و خدا پرست ها! ریش می داشتن؛ ذکر می گفتند و نماز می خواندند. روشن رو تنگ می گرفتند؛ انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش داشتن حسین حسین می کردند. وای ... وای چقدر از نگاه لعنتی بقیه که از بالا نگاهم می کردند بدم اومد! انگاری من و فیروزه ادم فضایی بودیم. مثل یک تیکه نجاست بودیم براشون وقتی به من و فیروزه خیره شده بودند. حاجی، بعضی وقت ها فکر می کنم این مرد اسطوره است. داشتنش شده بود آرزوم. داشتن همچین تکیه گاهی برام رویای محال و دست نیافتنی شده بود. صدای جیر جیرک ها می اومد. امیر حافظ رفته بود. حاجی یک قابلمه غذا به مامان داد و اونو با آژانس فرستاد. هرچی اصرار کردم نداشت من برم و من موندگار شدم. یکدفعه یک چیز سنگین و گرم روی شونم افتاد. نگاهم به آسمون بود. یه بغض بزرگ داشتم.

- می دونین امیر حافظ داره بزرگترین ناشکری دنیا رو می کنه وقتی شما رو داره؟

حاجی چشم بست.

- اون اولاد منه. درد هاش رو دیدم و باهاش درد کشیدم.

دماغم رو بالا کشیدم بوی خوبی زیر بینیم رفت.

- از وقتی یادم میاد هیچ مردی تو زندگیمون نبود. چرا بود سایه مردهای رنگارنگی که

شبونه

می اومدند؛

فیروزه من رو می کرد تو اتاق تا نبینمشون. بزرگتر که شدم از همه اون مردها بدم می

اومد. وقتی

فهمیدم واسه چی مهمون شبونه ی فیروزه اند.

حاجی سر پایین انداخته بود.

به نیم رخش نگاه کردم. معلوم بود تو فکره شاید الان باید حس انسان دوستی شو تحریک

می کردم.

- دلم گاهی وقت ها حمایت یک مرد رو می خواست.

یکی که بتونه ما رو از منجلاب این زندگی سگی بیرون بکشه.

حاجی هنوز خیره به رو به رو بود.

- پاشو! روی زمین سرده.

نگاهش کردم.

- دوست ندارم شما فکر بد در موردم بکنید.

لبخندی زد.

- قضاوت کار بنده های خدا نیست.

تمام مظلومیتم رو تو چشم ریختم.

- ولی همه امشب با دیدن مامانم رفتارشون فرق کرد.

لب برچیدم.

- حتی حاج خانم.

اهی کشید.

- با گذشت زمان درست می شه. به آینده امیدوار باش.

با ناز موهام پشت گوشم دادم.

- من به آینده ای که شما تضمینش می کنید امید وارم.

- خدا بزرگه. بهتره بریم تو.



خاک بر سرت آلا؛ خاک بر سرت. فکر کن اگه الان بره حاج خانم مغزش رو شستشو می ده. فردا

دیگه این روی مهربونش نمی بینی.

تا خواست بره، ناخودآگاه دستم رو جلو بردم. خواستم دستش رو بگیرم که انگشتم روی تسبیح سرخ رنگش سر خورد.

انتهای تسبیح به لای انگشت هام رفت؛ تمام تنم لرزید.

انگشتم رو ول کردم. نگاهم به تسبیح سرخ رنگ بود.

وقتی نگاه متعجبش رو دیدم.

لبخند زورکی زدم.

- ببخشید.

تسبیح رو بالا گرفتم.

- اگه می خوام مال تو باشه.

یک چیزی درونم به غلیان افتاد. یک حس، درست مثل اون حسی که تو کتابخونه داشتم.

همون دعای کتاب سبز رنگ صحیفه سجاده.

انگاری دست خودم نبود وقتی دستم دراز شد و تسبیح بین انگشتم جا خوش کرد.

لبخندی زد. می خواست بره که دوباره آلالی طمع کار تو وجودم قد علم کرد. پالتوی روی  
دوشم

رو برداشتم. روی پاشنه پا بلند شدم؛ پالتو رو روی شونه های ستبر حاجی انداختم. دستم  
رو دو

طرف یقه اش گرفتم و نزدیک ایستادم.

دستم درست روی نبض ضربان قلبش بود؛ حس می کردم شیطان داره برام کف می زنه.  
رنگ از

رخ حاجی پرید؛ نگاهم رو خمار کردم ولی ته ذهنم انگاری یک آلالی دیگه جیغ می کشید  
و

می گفت نه! نکن ...

ناخودگاه دستم رو برداشتم و اروم نجوا کردم.

- گاهی یک زن دوست داره یک تکیه گاه از جنس شونه های یک مرد داشته باشه.

حاجی دوباره لبخند زد.

- کاش تو هم طعم پدر داشتن رو می چشیدی!

حرفش درست مثل تابلوی ایست بود. حتی شیطان وجودم هم با حرفش شوکه شد.

نگاهش پر از افسوس بود.

من وقتی به خودم اومدم که رفته بود.

دستم رو بالا آوردم.

- پدر، کدوم مرد پدر من بود؟ کدوم مرد برای اسباب خوشگذرونیش صفت پدر بودن

یدک کشیده بود؟

صبح یاسین زودتر از من از خواب بیدار شده بود.

با دست تو صورت من می زد. بوسیدمش؛ تا چشم های باز من رو دید خندید و ماما ماما کرد.

یاسینو بغل کردم پایین اومدم.

خونه خلوت بود.

حاج خانم داشت میز مخصوص صبحانه حاجی رو می چید.

تا من رو دید رو ترش کرد.

- سلام.

علیک سلام سر سنگینی به من داد.

یاسین رو روی صندلیش گذاشتم.

نگاهی به یاسین کرد.

- الهی بمیرم که بچه م هم از مادر یتیم شد، هم از مهر پدر!

لب گزیدم.

حاج خانم. ظرف غسل رو گذاشت رو میز.

- حاجی زیادی تند رفت. الهی بمیرم واسه امیر حافظم! الان تنها تو خونه شه.

و سر تکون داد.

بعد اشک چشمش رو پاک کرد.

حاجی از پله ها پایین اومد.

-بس کن دیگ!

حاج خانم دماغش رو بالا کشید.

- مادر نیستی حاجی جگیرم کبابه، بچه مو جلوی چشم خلق الله خورد کردی. دشمن

شادش کردی.

حاجی رو برگردوند.

- لاالله الا الله! حاج خانم من پسر بزرگ نکردم تا جلو چشمم راست راست اعتقادات من رو

به سخره

بگیره؛ تو خونه ای که مراسم امام حسین برگزار می شه گناه بکنه.

حاج خانم تو صورتش زد.

- خدا مرگم حاجی، گدوم گناه؟ هرکی ندونه فکر می کنه چکار کرده.

حاجی روی صندلی لهستانی‌ش نشست.

- من می گم کرد. آبرو بردن و تهمت و افترا خودش گناه کبیره ست.

حاج خانم نگاه پر کنایه ای به من کرد.

- حالا هفت پشت غریبه برات عزیز تر شدن حاجی.

حاجی بدون اعتنا قاشق چایخوری‌شو تو استکان اش گردوند.

حاج خانم با التماس گفت:»

حاجی یک زنگ بزن ببین کجاست! دیشب حتی شامم نخورد.»

-حاجی اعتنایی نکرد.

حاج خانم کلافه بلند شد.

-نمی گذرم ازت حاجی.

و از پله ها رفت بالا.

حاجی کلافه استکان چایش و عقب داد.

دستی به سرش کشید.

شاید اگه شیطان درونم نبود نباید حرفی نمی زدم؛ ولی فرصت طلایی بود. فرصتی که منو  
یک قدم به

حاجی نزدیک میکرد ..

\_خاج اقا ..سرتون درد میکنه ..

اروم لب زد

\_نه ...

دست های یخ زده و لرزونم بهم فشار دادم ...کنارش ایستادم ..داشتم تودهنم حرف هامو  
مرور

میکردم که اینکه بهش بگم سرش رو ماساژ بدم یا یکدفعه شروع کنم به ماساژ دادن ...تو  
تصمیم یک

هوایی ماساژ دادنش بودم و دستم دراز کردم ...حاجی همینطور که به روبه رو خیره بود  
گفت

\_مادرت خیلی حالش خرابه ...

دستم رو هوا موند ....

امیر حافظ

مستقیم به چهره ی حاجی نگاه کردم..

باورم نمی شد، حاجی داشت منو بیرون می کرد..

\_حاج ضیا..

\_چیه خانم کسی که حرمت مردمو نگه نداره جاش تو این خونه نیست...

همه ی مهمونا از جمله مامان رضوان..داشتن با تعجب به حاجی نگاه می کردن..

فیروزه داشت می لرزید و آلا اونو تو بغلش نگه داشته بود...

\_باشه حاجی فکر کردی می مونم التماس

می کنم تا بیرونم نکنی...می رم حاجی..اما امیدوارم وقتی از قضیه سر درآوردی دیگه واسه

همه چی دیر نشده باشه...

و به سمت در رفتم حاج خانم مواظب یاسین باش...از کنار دختره رد شدم و گفتم بازی

تموم نشده هنوز ...

پس نفس راحت نکش.. به سمت در رفتم ..حاج خانم دنبالم اومد..

\_ کجا میری حافظم آقات عصبانی شد یه چیزی گفت ؛قربونت برم..تو چرا ناراحت

میشی...

سر حاج خانمو بوسیدم و گفتم ؛نگران نباش حاج خانم من مراقب خودم هستم وبه حاجی

نگاه کردم سرشو انداخت پایین و من از در بیرون رفتم...

دتها بود که به خونه ی خودم نیومده بودم...خونه سردو و تاریک بود...آخرین باری که اینجا بودم همون روزی بود که رضوان دردش گرفته بود...

من اومده بودم خونه تا مدارک پزشکیشو ببرم..

بیشتر از یک سال گذشته بود...

سمت یخچال رفتم و درشو باز کردم..

به یخچال خالیم نگاه کردم هیچ چیز برای خوردن نبود...

رفتم تو اتاق خواب خودمو رضوان...عکس عروسیمون هنوز روی دیوار بود...رضوان دستشو دور گردن من انداخته بود و داشت به دوربین لبخند می زد...

شوفاژارو روشن کردم...تا خونه کمی گرم شه..

در کمد رو باز کردم لباس عروس رضوان و بقیه ی لباساش تو کمد بود..و لباسای خودم...پیراهن و شلوار گرم کنی برداشتم و تنم کردم...

به سمت اتاق یاسین رفتم...اتاقی که رضوان با دستای خودش برای یاسین چیده بود...

تو اتاق یاسین انواع و اقسام اسباب بازی های دخترونه رو پسرונה رو رضوان چیده بود...



اصلا دلش نمی خواست بدون جنسیت بچمون چیه...همین که سالم بود خیالش راحت بود...

همه ی وسایل رو خاک گرفته بود...

اصلا حوصله ی تمیز کاری نداشتم...رو تخت افتادم اولین شبی بود که رو تخت بدون رضوان می خوابیدم...

فکرم در گیر بود. درگیر اینکه حاجی از کجا فیروزه رو می شناخت..

اگه تعجب آلا رو نمی دیم فکر می کردم شاید آلا اسم مادرشو گفته...

اما اونم نگاهش بهت زده بود..

یه چیزی این وسط جور نبود...مطمئن بودم که حاجی فیروزه رو قبلا دیده...

اما کجا و چطوریشو نمی دونستم...حاجی یه هم چین زنی رو از کجا می شناخت...؟

اونقدر در گیر این فکر بودم که نفهمیدم کی خوابم برد..

صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شدم...

تازه یاد اتفاقای دیشب افتادم..وجودم پر از کینه شد حاجی منو جلوی چشم مادر رضوان خرد کرد...

بخاطر یه هرزه و مادر دیوونه اش...مگه من بجز اینکه خواستم دست دختره رو واسه همه رو کنم تا نتونه هدفشو پیش ببره چی خواسته بودم....

صدای زنگ در بلند شد..

امیر حافظ

صورت‌مو شستم و حوله رو روی دوشم انداختم تو مانیتور آیفون نگاه کردم امیر یوسف بود...

نگاهی به ساعت انداختم دوازده ظهر بود.

در رو باز کردم تا امیر یوسف بیاد بالا .

دو تا ظرف غذا همراهش بود...

\_سلام بر بزرگ مرد رانده شده از دیار..

\_علیک سلام مزه نریز..

حوله رو از رو دوشم برداشتم و روی مبل پرت کردم..

حاج خانم برات ناهار فرستاده...

ظرف غذا رو کشیدم جلو شروع کردم به خوردن...

\_چای نداری حافظ..

\_بگرد تو کابینتا شاید باشه..

یوسف رفت تو آشپزخونه و چای رو پیدا کرد ...آب رو گذاشت جوش بیاد...

\_شبهه اتیوپیه خونه ت هیچی توش نیست..میدونستم می رفتم خرید می کردم ...

\_خودم میرم...

ناهار و خوردم و ظرفا شو توی سطل زباله انداختم.

وقتی بر گشتم امیر یوسف داشت رو لایه ی خاک ضخیمی که رو میز بود نقاشی می

کشید...یه آدمک شبیه ضربدر با یه کله ی گرد کج و کوله...

روبروش نشستم..

\_یه دستمال تو خونه ت گیر نمیاد بکشی رو این میز...

\_بده مگه..شده تابلوی نقاشی جنابعالی...

کنترل رو برداشتم و تلویزیونو روشن کردم...

\_دسته ها تو خیابونن تو نشستی تو خونه..عاشورااست ها...

\_دیشب تو خونه ی حاجی قیامت بود عاشورا که چیزی نیست..

\_حاج خانم گفت.چی شده جریان چیه؟؟

\_هیچی همین روزاست که طبل رسوایی این دختره همه جا بیپچه بگن حاجی هرزه آورده

تو خونه...

\_مش غفور می گفت بد جور زدی تو برجک دختره و مادرش...می گفت مادر دختره کم

داره...

\_آره هم کم داره هم شهره ی شهره از این زنایی که رو هوا میرن پیر و جوون و آدم حسابی و غیر حسابی هم نداره..

\_حالا حاجی منو از خونه بیرون می کنه ...

امیر یوسف نگاهش به زخم گوشه ی لبم افتاد..

\_یادگار حاجیه؟؟

دستم رو جای زخم گذاشتم و گفتم:

\_آره حاجی دستش بدجور سنگینه..

خندید و گفت:

\_بالاخره دست حاجی صورت پسر عزیز دردونه شو هم نوازش کرد. چیزی نیست من از این ضربه ها از حاجی زیاد خوردم..

به سمت آشپزخونه رفتم و دو تا فنجون توی سینی گذاشتم ..

\_می خواستی آدم باشی تا کمتر کتک بخوری..

\_یعنی توام آدم نبودی که کتک خوردی...

\_من فرق دارم، حاجی تحمل حرف حسابو نداشت و گرنه من حرفم کاملا بجا بود...

امیر یوسف خندید..

\_دیشب تو خونه نبودی کجا بودی؟

پیش کامبیز بودم...

آها فکر کردم پیش زیدات بودی.

نه باع دیگه شب تاسوعا که از این کارا نمی کنم...

کارت با دختره به کجا رسید..

خیلی سریشه... کوتاه نمی آد..

اون سریشه یا تو زبون بازی...نگو دختره گولت زده و به زور بردت تو تختش...

تو که می دونی داداشت هوا خواه زیاد داره..

آره جون عمه ات...

حالا مطمئنی نمی خواد تلکه ات کنه..تو رو بچه مایه دار گیر انداخته پیش خودش گفته

این از همه

دم دست تره بهش بچسپم..حالا با کیا بوده معلوم نیست..

نه بابا گند خودمه ..خوده خرم .

خاک بر سرت امیر یوسف..

چکار کنم اونقدر قرطی و باز بود که گفتم بینم قبل از من چندتا جنس مذکر از تختش

گذشتن..اصلا

فکرشم نمی کردم دختر باشه...اگه نه گوه می خوردم باش بخوابم...

اونروز حاج خانم و آلا و یاسین رفته بودن در خونه شون...

فنجون چای رو کوبوندم تو سینی گفתי آلا؟

آره گفتم آلا نقش زنمو بازی کنه یاسین بچه م. دختره باور کرده ولی بابا هه خیلی گیره...

تو خیلی بیجا کردی از بچه ی من مایه گذاشتی...

ای بابا کوتاه بیا حافظ حاج خانمم بوده دیگه...

حاج خانم بنده خدارو گرفتی به زبون خامت بشه...

حالا باید چکار کنم حافظ...

اونموقع که غلط زیادی می کردی باید فکر اینجارو می کردی ..

حالا اونو ولش کن...بگو چطوری شر این دختره رو از سرمون باز کنیم؟

کی شیدا؟؟

نه بابا این دختره آلا رو می گم...بدجوری تو نخ حاجیه...

واقعا؟

اه تو چقدر خنگی امیر یوسف من می گم آمارشو تا تهش در آوردم...دختره ننه اش خرابه ..خودشم

از اون هفت خطاست...من از زبون مادرش شنیدم که دختره می خواد حاجی رو تور کنه...

\_امیر یوسف با صدای بلند خندید...

\_زهر مار...

\_یعنی دختره می خواد بابای ما رو تور کنه..دیگه جوون تر از حاجی نبود تور کنه...

\_هست ،اما نه برای دختری که یه مادر هرزه و دیوونه داره...هیچکی بخاطر مادرشم که شده

طرفش نمیره ...حاجی پیره،این دختره ام که دیدی قیافه ش سگ داره، فقط کافیه دوتا از اون نگاه ها

به حاجی کنه پس می افته..

\_خیلی حواست باشه امیر یوسف منو حاجی از گود خارج کرد...تو مواظب باش..

\_باشه...

\_اون باشه گفتنت به درد خودت می خوره..

\_خوب من چکار کنم حاجی گیر داده فردا من برم حجره تو که می دونی من حوصله ندارم با کاسبها

سرو کله بزئم...

بهتره یاد بگیری من فعلا قصد ندارم برگردم... حاجی باید بفهمه که کسی که به من نیاز داره

اونه... وقتی حرمت منو به خاطر دو تا زن خراب زیر سوال می بره...

باید پای عواقبش وایسه... منو جلوی چشم مش غفور و بقیه ی خدمه خورد کرد... از همه بدتر مادر

رضوان من دیگه بر نمی گردم

آلا

حاج خانم هی پشت دستش می زد :

اگه حاجی بفهمه پنهون کردیم ازش ... وای خدا .. وای ....

دلم براش سوخت این زن تمام زندگیش حاجی بود ... ولی فقط زنش بود ... هیچ وقت دوستش نبود ....

یاسین هنوز بهانه گیری می کرد ...

حاج خانم هر پنج دقیقه یکبار از پنجره بیرون رو نگاه میکرد ...

خاک به سرم .. ببین حاجی سرخ شده ...

یاسینو بغل کردم و دم پنجره ایستادم ... حاجی از فرط ناراحتی هی دست توی موهایش می کشید ...



بلاخره مرده با کمال ادب و احترام به حاجی دست داد و رفت ...

با رفتنش حاج خانم با رنگ پریده روی صندلی نشست ...

\_حالا چکار کنیم؟؟\_

یکدفعه صدای بلند حاج اقا آمد :

\_حاج خانم ...

از صداش منم ترسیدم ..

حاج خانم به طرف در رفت ...

منم یاسین به بغل تو راه پله ایستادم ...

حاج خانم با ترس و لرز نزدیکش شد .

\_بله حاجی ...

حاج اقا روی مبل راحتی نشست

\_امیر یوسف کجاست؟؟\_

حاج خانم نگاهی به بالای پله ها کرد و واسه من سر تکون داد که یعنی قیامت شده ..

\_رفته بیرون ...

سریع لیوان آبی ریخت ..

حاج اقا شمردہ شمردہ گفت :

چند سال خانم این خونہ ای ؟

حاج خانم هول و دسپاچہ گفت :

واسہ چی حاجی ؟؟

حاجی خونسرد گفت :

فقط بہ سوال من جواب بدہ ..

حاج خانم همونطور کہ ایستادہ بود و دستاشو بہ ہم می مالوند دوبارہ یک نگاہی بہ من کرد

قد عمر امیر حافظم ..سی و یک دو سال ...

حاجی نفس گرفت :

می خوام بدون کجاها توی این چندسال راحت گند شازدہ پسرہاتو پیچوندی ...

حاج خانم لب گزید ..

چہ گندی حاجی ...دخترہ می خواست اویزون یوسف بشہ ...

حاجی از عصبانیت بلند شد:

\_من شرمم اومد تو روی باباش نگاه کنم...یک پدر حقوق بگیر آموزش پرورش تو چشم  
من زل زده می‌گه من بچه ام با نون حلال بزرگ کردم...ببین چه

لقمه حرومی به بچه ات دادی که دختر منو گول بزنه.

...میفهمی شوکت...میفهمی...تمام زحمات منو تو عمرم برد زیر سوال ...

حاج خانم داشت پس می افتاد ...

حاجی دستش رو به سرش گرفت :

\_چرا به من هیچی نگفتی ..پاشدی رفتی سر خود در خونه دختره ...؟

حاج خانم من منی کرد :

\_حاجی چقدر بزرگش میکنی ..خامی کرده ..جوونی کرده ...

حاجی از عصبانیت بلند شد

\_اون خام و جوون ...تو زن حسابی ...چرا سر خود دست دختره آلا رو گرفتی رفتی خونه  
دختره که این عروسمه ، اینم نوه امه ...که باباش برگرده بگه:

...حاجی وقتی پای آبرو وسطه رسم مردونگی نیست پشت دوز و کلک زن ها قایم بشی ...

و دوباره داد زد ...می فهمی ..اره ...

حاج خانم سر تکون داد:

\_حاجی تو رو خدا مواظب قلبت باش ..حالا شده.

اون بچه هم غلطی کرده ..ما هم واسه یک نادونی

ارزش نداره به خدا ...

حاجی فریاد کشید ..فریادش حتی شیشه های خونه رو به لرزه در آورد :

\_ای وای .. ای وای ... من به کدوم بیابون بزنم که یکی از اولادم تو روم وایمیسته و ابروی

بقیه رو حراج می زنه ..یکی دیگه م با شرافت یک دختر بازی

میکنه.

...بزنم میگه ارزش نداره ...دقیقا چی ارزش نداره ؟

این خانه از پای بست ویران است ...

و به طرف پله امد ...

شونه های افتاده اش رو دیدم ...و رنگ پریده اش رو ...همینطور که بالا میامد زیر لب

میگفت ...

\_کدوم خطا رو کردم ..کدوم خطا بدون توبه بوده ..کدوم خطا ...

به انتهای پله رسید ...نگاهش به من افتاد ...روی نزدیک ترین مبل کنار کتابخونه نشست

...چشم بست ..

زیر چشمی نگاهی به پایین کردم ...

حاج خانم ناراحت رو کاناپه نشسته بود...

نزدیک حاجی رفتم ...

یاسین سرشو روی شونه ام گذاشته بود ...دیگه گریه نمی کرد انگاری ترسیده بود ...

سریع یک لیوان آب ریختم

کنارش نشستم ..

\_حاج آقا ..

چشم باز کرد ...

لبخندی زدم ...

لیوانو از من گرفت لاجرعه سر کشید ...

یاسین رو توی بغلم جا به جا کردم ...و نزدیک تر شدم ...

تمام مظلومیتم رو توی نگاهم ریختم :

\_بخشید ..من می خواستم چند بار این قضیه رو بگم ولی ..گفتم حتما حاج خانم گفتن

...آخه زن و

شوهر که نباید چیز پنهونی از هم داشته باشن ...

تو چشمام زل زد ...

نگاهش یک جوری بود ...

\_چقدر چشات درشت و مشکیه ...

اولش مات شدم ..ولی بعد درست انگار تو رینگ بوکس آخرین ضربه رو زده بودم ...حرفو انداخته

بودم ...قدرت عجیبی وجودمو گرفت ..بالاخره منو هم دید ..همون حاجی خدا ترس و مومن بالاخره

منو دید ....بالاخره منو دید ...

من گستاخانه زل زده بودم به چشمهائی که هاله ی پر چین و چورکی پلک هاشو احاطه کرده بود ...

آلا

با صدای زنگ تلفن حاج اقا از تو هیروت بیرون امدم ...

خودمو جمع و جور کردم ..

حاجی تلفن به دست داخل اتاقش رفت..

حاج خانم تند تند پله هارو بالا اومد..

\_خدا به دادمون برسه امیر یوسف بیاد می خواد چکار کنه؟؟

در همون حین امیر یوسف هم اومد.

حاج خانم زد تو صورتش :

\_خاک به سرم امد ...

امیر یوسف از پله ها بالا اومد ..

با نیش باز شده گفت :

\_سلام ... سلام ... عزیزان دل من ... خانم خوشگلای دیروز ... خانم خوشگلای امروز ...

\_یه خانم خوشگل دیگه م هست که قراره فردا بیاد ...

از حرف پر کنایه حاجی امیر یوسف به عقب برگشت:

\_مخلص حاجی ....

حاجی پوزخندی زد:

\_نمی خوای درباره اون خانم خوشگلی که فردا میاد بیشتر بدونی ..

امیر یوسف نیشش بسته شد ... انگاری دوزاریش افتاد که خبرهایی شده ..

چپ چپ به حاج خانم نگاه کرد ..

حاج خانم هی لب می گزید ..

امیر یوسف نگاه به حاجی کرد :

\_جریان چیه؟؟

حاجی خونسرد جلو اومد:

\_جریات خاصی نیست بابا جان ..

حاجی رو مبل نشست

حاج خانم سر تکون داد ....

امیر یوسف به من نگاه کرد ...لب زدم

دوست دخترت ...

با چشمای گرد شده به حاجی نگاه کرد ...

وقتی دید حاجی داره کتابی رو ورق می زنه ...

دوباره به من نگاه کرد و اونم لب زد :

\_آمده اینجا ...

فقط تونستم اروم بگم

\_باباش

حاجی یکدفعه بلند گفت :

\_بابای خانم خوشگل فرداتون اومده بود ...



رنگ از رخ امیر یوسف پرید :

من توضیح میدم ...

حاجی پر اخم کتابو بست :

چی رو توضیح میدی ... هوسبازی هاتو؟؟

از جاش بلند شد ...

چرا پارسال دختر دوستمو پیشنهاد دادم گفتمی نه ...

امیر یوسف چشم گردوند

بابا ... خواهش میکنم عصر حجر نیست که ... الان جوون های مثل من همه تو فاز

خوشگذرونین ...

با عصبانیت توپید :

تو فاز بی ابرو کردن دخترها چی؟؟

امیر یوسف از عصبانیت چشم بست

خودشم می خواست ... وگرنه غلط کرد با من اومد مهمونی ... خودش بیشتر پایه بود ... حالا

واسه ما شاخ شده ... دم از آبرو میزنه ... بوی پول به دماغش

خورده.

حاجی سر تکون داد:

\_من حالیم نیست ..فردا قرار گذاشتم با باباش ...مثل دوتا مرد ..میفهمی امیر یوسف ..مثل دوتا مرد قراره بریم صحبت کنیم .

امیر یوسف چشم درشت کرد و گفت:

\_که چی بشه ؟

حاجی خیلی خونسرد گفت :

\_که پای گندت وایستی ...

حاج خانم زیر لب گفت:

\_حاج ضیاء ....

حاجی آنچنان نگاهی به حاج خانم کرد که در جا خفه شد ...

یوسف پر اخم گفت

\_من از اوناش نیستم ...

حاجی بلند شد رخ به رخ ...

\_که چی ...از کدوماش نیستی؟

امیر یوسف رو برگردوند

\_من امیر حافظ نیستم که هر چی شما بگین بگم چشم..

حاجی از جاش بلند شد یه سیلی محکم به امیر یوسف زد..

امیر یوسف با سیلی ای که خورد صورتش یکوری شد ..

\_کاش هیچ اولادی نداشتم ...

رنگش پریده بود روی مبل افتاد ..حاج خانم نزدیکش نشست ..

امیر یوسف در حالی که دستش روی صورتش بود.. اهی کشید و جلوی پای حاجی زانو زد..

\_یه خدا اگه من میگم نه ..واسه خاطر شماست ..اون دختره اصلا در شان خانواده ی ما

نیست ...

حاجی سر تکون داد :

\_ولی یک انسان هست ....یک دختر ...تو آرزوهاشو خاک کردی یوسف ...

\_حاجی دختره خودش آویزون شد

پای همه چیزش مونده بود..ولی چشم..

شما میگین الان چکار کنم ..هر کاری بگید میکنم

خوبه.؟

فردا هم میام با باباهه صحبت کنیم ...

ولی باز می گم دختر نرمالی نیست باور کنید دام پهن کردن برامون..

حاجی سر شو گرفت:

\_فردا باهاشون حرف میزنیم اگه راضی شدن .. مبلغی رو به عنوان مهریه میدیم بهشون  
..وگر نه

...حرف نمی زنی رو حرف من ...حتی اگه تا پای عقد رفتی ...

امیر یوسف دندونی روهم سابوند

\_چشم ..گرچه میدونم با پیشنهاد پولی تون راضی میشن ...

حاجی آهی کشید

\_برو دعا کن همینطور باشه ....بعد محرم صفر ..به حاج خانم می سپرم یک دختر خوب و  
نجیب

برات پیدا کنه .....نه نمیاری امیر یوسف ....فقط دلم می خواد نه بیاری ...

امیر یوسف دوباره چشم گفت .

حاج خانم لبخند مضحکی زد :

\_اره مادر ....تو همین روزه ها...اینقدر دختر برات نشون کردم ... .همین دختر لیلا خانم  
مثل پنجه

ی ماه میمونه... ماشالا ماشالا هم خانمه... هم خوش بر و رو... باباشم طلا فروشی داره  
دستشون به دهنشون می رسه ....

امیر یوسف نگاه معنی داری به مامانش کرد ..

و من دلم سوخت... خیلی سوخت... از این راحت گذشتن های این جماعت ...

الا

\*\*\*

نزدیک خونه رسیدم و چادرم رو از سرم در اوردم تو کیفم چپوندم ...

سر راه یه کم خرید کردم ...

چه عجب فیروزه خانم دم در نبود ..

زنگ در رو زدم... کسی باز نکرد.. زنگ پایین رو زدم.

.. زن همسایه با چادر گلگلی آمد بیرون ..

\_...تویی آلا ....

با ترس گفتم

\_مامانم کجاست ...؟

رو ترش کرد :

والله... شما که نیستی.. این مادرت هم دور بر داشته ..مهمون جدید میاد و میره ...دیروز  
حالش بد

شد ... ..همون معشوقه ی جدیدش بردش مریض خونه ...

بهت زده شدم :

—چی شده بود؟

دوباره لب و دهنشو کج کرد:

—معلوم نی چه زهر ماری خورده بود که خون بالا میاورد ...

کیف از سر شونم افتاد ...

—ال... الان کدوم ... کدوم ...

چادرش رو بازو بسته کرد نداشت بقیه جمله ام رو بگم .

—همین مریض خونه سر چهارراه ...

پاهام انگار جون دوباره ای گرفته بود که دویدم ... دویدم ...

نزدیک درمانگاه که شدم ... قلبم تند میزد ...

درمانگاه شلوغ بود ..قسمت اورژانس که رفتم.

فیروزه رو دیدم ...رو تخت تو راهرو اورژانس دراز به دراز افتاده بود ...چادر پارش دورش بود

..

مامان فیروزه بدبخت من ... کنارش رسیدم ..

یک سرم بهش وصل بود و رنگ و روش پریده بود ... چشاش بسته بود

از پرستاری که داشت رد می شد پرسیدم

\_مامانم چش شده ؟

بی حوصله سری بالا انداخت :

\_چیزیش نیست ... خونریزی معده داشته ... سرمش تموم شد و دار ببرش ...

موهای زرد اشو تووروسریش دادم نوازشش کردم ..دستی که بخاطر رد سرم کبود شده بود

بوسیدم ...

\_قربونت بره آلا ...

چشم باز کرد

\_ا..تو اومدی ...

نگاهش خمار و مریض بود ...

دوباره بوسیدمش

\_اره قربونت برم ...

سرمش تموم شد پرستاره با ناز و عشوه امد آنچنان انژوکت سرم از دست فیروزه کشید که  
از درد اه

جگر سوزی کشید...

با عصبانیت گفتم

این چه طرز در آوردن سرمه؟

پوزخندی زد :

خیلی ناراحتی ور دار ببرش درمانگه خصوصی.

اینجا ناز کسی رو نمی خریم...مفت و مجانی می خواین صدقه بلا گردونتونم بشیم ...

و نگاه حقارت باری به ما کرد ...

تا خواستم چیزی بگم...فیروزه دستمو گرفت :

آلا..ولش کن بریم خونه ...

دندون رو هم سابوندم ..خدا نکنه بفهمن نداری ...مثل سگ باهات رفتار میکنن ...

زیر بغل فیروزه رو گرفتم و با بدبختی یک تاکسی در بست گرفتم راهی خونه شدیم ..

به خونه که وارد شدیم دو تا استکان چای نظرم رو جلب کرد ..یاد حرف همسایه افتادم ..

فیروزه رو روی تشک نشوندمش ..



پر اخم گفتم :

\_کی خونه بوده؟

فیروزه بی حوصله مانتوی قهوه ای که نمی دونم باز کی براش داده بود از تنش در آورد ..

\_ول کن ..هر خری بوده ..بهتر از دخترمه که یک سر به من نمی زنه ..نمی گه مرده ام  
..زنده ام ...

و سر روی متکا گذاشت ...

کلافه یه کم خونه رو مرتب کردم ...نهار پختم و واسه خونه خرید کردم...

مامان هنوز گیج و خواب بود ...

سفره پهن کردم..

\_پاشو دیگه فیروزه خانم ببین آلا چه کرده ...

چشم باز کرد ...

قرص اشو بهش دادم ...

\_باید مواظب خورد و خوراکت باشی ...من نبودم ..معلوم نیست چی خوردی که به این روز

افتادی ...

ظرف پلو خورشت رو جلوش گذاشتم ..

بینیش رو چین داد

\_ نمی خوام آلا... انگاری دلم به هم میاد ...

یک قاشق پر کردم جلوی دهنش گرفتم

\_بخور قربونت برم .. تاثیرات داروهاست ...

و بزور یک قاشق غذا خورد..

کم کم داشت غروب می شد باید میرفتم ..

بقیه غذا هارو روی بخاری گذاشتم ...

\_مامان جون شب حتما بخوری ..من باید برم ...نزدیکش نشستم و دستشو گرفتم

\_کم کم همه چی درست میشه ...بذار به خواسته ام برسم ..یک خونه نقلی میگیریم ... از

این آشغال

دونی می برمت ..دیگه هر روز پیشتم ..میبرمت سینما ..رستوران ..براتم دی وی دی میخرم

با کلی

فیلم ...چیزی دیگی نمونده تا به خواسته هامون برسیم ...یه کم تحمل کن ...باشه؟

روشو بوسیدم ...با نگاه زمردیش به من خیره شده ...

کیفم برداشتم و رفتم ...

ولی دلم تو این خونه پیش مامان فیروزه جا گذاشتم.

..سرمو بالا گرفتم و در دل گفتم خدایا خودت یک جوری دل حاجی رو باهام نرم کن  
..مگه من چی

ازت خواستم ..یک کاری کن بشه سایه سرمون و از این گنداب نجات پیدا کنیم ...

و به طرف خونه حاجی راه افتادم ....و تو ذهنم نقشه میکشیدم که امشب بر هر بهانه دادن  
تسبیح اش

برم تو اتاقش ..همون اتاقی که دیدم گاهی خلوت میکنه و نماز می خونه ...

گفت چشمای من مشکى و درشته ...باید یکم سورمه بزنم تا درشت تر و زیبا تر جلوه کنه  
..امشب باید هر طور شده حاجی رو از پا بندازم ...

آلا

مش غفور در رو باز کرد ...یک ماشین پراید دیدم

بعد آروم گفتم:

\_مهمان دارن ؟

مش غفور سری تکون داد

\_بله آلا خانم ...حاجی رو کارد بزنی خونس در نیاد.

...یک اقا و یک خانم مهمانشن ...

از استرس کل مسیر باغو دویدم ..

با چشمای گرد شده نگاهم به دختر روبه رو خشک شد ..این که دوست دختر امیر یوسف بود ...یک

مقنعه پوشیده بود موهاشو کامل تو داده بود ..صورتش هیچ آرایشی نداشت ...دیوانه بدون اون آرایش

که خیلی خوشگلتر بود ..یک مانتوی ساده تنش بود ...

در رو باز کردم ..

توی پذیرایی بزرگ نشسته بودن ...روی مبل های سلطنتی ...یک ظرف بزرگ از انواع میوه هم

روی میز بود ..

همون آقای کت و شلواری هم کنارش نشسته بود ..

حاج خانم هم روش رو تنگ گرفته بود ...

اروم سلام دادم ..

دختره تیز نگاهم کرد ...

حاجی یک علیک سلام گفت ..

حاج خانم از جاش پاشد

\_آلا مادر یاسین از صبح هلاک شد اینقدر گریه کرد،

پروانه رو هم از کار انداخته ..برو مادر .

آروم گفتم

—چی شده ؟

با چشم و ابرو اشاره کرد :

—بعدا بهت میگم ...

به طرف پله ها رفتم ..لحظه اخر نگاهم به امیر یوسف افتاد که سر به زیر کنار حاجی نشسته بود .

صدای گریه یاسینو شنیدم دلم از جا کنده شد و به طرف اتاق پا تند کردم ..

یاسین بغل پروانه بود تا منو دید دستاشو دراز کرد از گریه به سکسه افتاده بود ..

محکم بغلش کردم ..

—الهی بمیرم ..پسرم ..عزیزم ..

پروانه نفس گرفت

—از صبح یک بند داره گریه میکنه ..

صورت خیس از اشکشو بوسیدم

—من فدای پسرم بشم ..

سرشو رو سینه م گذاشت ..

پروانه جان شیشه شو آماده کن ...یه کمم براش غذا بیار ..

با گفتن چشم پایین رفت ..

از توی راهرو سرکی از پله ها پایین کشیدم ..

حاجی داشت می گفت:

حالا که این اتفاق افتاده ..شما بگین ما چطور میتونیم جبرانش کنیم ؟

بابای دختره گفت :

منظورتون دقیقا از جبران چیه ؟

حاجی با همون صدای پر صلابتش گفت :

هر چیزی که شما رو راضی میکنه ...من قراره فردا اون دنیا جواب سوال پس بدم ...نمی

خوام دینی گردنم باشه ...

بابا هه سر تکون داد :

چی بگم .؟

حاجی ادامه داد :

من یک چک سفید بهتون می دم شما مبلغ اشو بنویس ..

و به امیر یوسف اشاره کرد ..

امیر یوسف سریع دسته چک حاجی رو براش آورد ...

حاجی چک به طرف باباهه گرفت ...

باباهه گفت :

\_من یک پدرم ..نمی تونم راحت از گناه پسرتون بگذرم ..پای آبروی دخترم وسطه ،ولی بخاطر مردونگیتون از حق پدریم میگذرم ..هر چقدر دخترم

راضی باشه منم راضیم ...

و چک به طرف دخترش گرفت ..

پوزخندی زدم ..هههه به همین راحتی خوب پولی به جیب زدن ....

دختره برگه چک رو نگاه کرد و با صدای بغض آلودی گفت :

\_من پول نمی خوام حاج آقا،با پول می تونم آبرو بخرم؟

عجب دختره زبون بازیه باریکلا....خوب داره بازار گرمی میکنه ....مشتاق تر نگاهشون کردم

..

دختره ادامه داد :

\_من هیچی نمی خوام ..من پسرتونو دوست دارم...

حاجی نگاهی به امیر یوسف کرد :

—ولی واسه پسر من یه هوس بودی ...

دختره چکو به حاجی برگردوند...

—من پول نمی خوام..

چشای همه در اومده بود ..

حاجی لاالله الا الله گفت و دستی به سرش کشید

—خوب چی می خوایی باباجان ..

دختره سر به زیر انداخت :

—امیر یوسف باید عقده کنه..

امیر یوسف بهت زده بلند شد

—معلوم هست چی داری میگی ... پول تو بگیر برو دیگه ..این اداها چیه ...؟

بابای دختره بلند شد :

—دختر من دیوانه است که به تو الکی دل بسته ...نه پولاتونو می خوام نه هیچی ..بعد به

دخترش تشر زد

—پاشو بریم ..الحمدالله اینقدر ندار نیستیم ....دستمون دراز باشه و واسه کاسبی آبرو مون

حراج بزاریم ...من و دخترم هیچ گله و شکایتی نداریم .



دخترش بلند شد :

من دارم بابا جون..اگه عقدم نکنه براتون آبرو نمی زارم..

\_عجب گیری افتادم نمی خوامت شیدا زور که نیست..

\_من فرداشب با اهل و اعیال خدمت شما می رسم برای خواستگاری ازدخترتون ..

حاج خانم نالید :

\_حاج اقا

حاجی بهش چشم غره رفت

گفت

\_چی چی میام خوستگاریت حاجی من نمی خوامش..

\_حاجی با صلابت غرید..ساکت یوسف..

باباهه آهی کشید و دست دخترش رو گرفت و رفت ..

بعد از رفتنشون ..پروانه هم غذای یاسینو آورد ..

منم داخل اتاق رفتم ولی صدای بحث شون میومد

حاج خانم گفت :

حاجی چکار کردی یعنی فردا شب باید بریم خواستگاری؟

امیر یوسف هوار میزد :

\_من این دختره رو نمی خوام...من نمی خوام مفت مفت این دختره بشه عروس چایچی  
ها ..

حاجی هم بالاخره صداش در امد :

\_مفت مفت زمانی بود که چشم داشتی به دختر بودنش.....من اینطوری تو رو بار اوردم اره  
..مردونگیت کجا رفته؟

امیر یوسف بدتر داد زد

\_حاجی ....من زیر بار ازدواج نمیروم ..نمی تونی قلاده تعهد ببندی به گردنم ...

صدای عصبانی حاجی رو شنیدم

\_نمی خوامی تو هم هری ..می خوام بدونم بدون پول من کی تو روت نگاه میکنه ..بد بخت  
ماشینتو از

زیر پات بکشم هیچ دختری بهت پا نمیده ... بدون مال و منان من تو یک پسر دانشجوی  
بدبختی که

واسه شهریه

ترم هم موندی ،برو برو بینم جنمشو داری؟

امیر حافظ

می دونستم همیشه به امیر یوسف امید داشت باید خودم دست به کار می شدم..

نزدیک خونه ی حاجی تو ماشین نشسته بودم..

در خونه ی حاجی باز شد و یه پراید سفید بیرون اومد..

با تعجب از ماشین پیاده شدم...پرایده از کنارم گذشت.

راننده نگاهم کرد و کمی جلوتر ماشین رو نگه داشت ازش پیاده شد..و به طرفم اومد

..شناختمش پدر

دختره بود...

اومد سمتم ..سلام کردم و بهش دست دادم..

\_اومده بودیم برای صحبت با پدرتون..راجع به برادرتون....

\_نتیجه ش چی شد؟

\_دخترم زیر بار پول مهریه نمیره می گه داداش تو می خواد...

\_آقا شما که می دونید برادرم از این مردایی نیست که بشه بهش تکیه کرد...امیر یوسف

خوش گذرونه.

...بهتره دخترتونو مجاب کنید که امیریوسف مرد زندگی نیست..

\_نمی فهمه...اما خدا رو خوش نمیاد که برادر شما دختر منو بی سیرت کنه بعدشم راست راست راه بره و بگه زن نمی خوام...

دخترش از ماشین پیاده شد...آقا جون اینم برادر همونه فکر کردین دل این برای من سوخته....

\_خانم من که چیزی نگفتم اونروزم تو کلانتری بهتون گفتم امیر یوسف اون شاهزاده ای که تو ذهن شماست نیست..

اگه حاجی دست از حمایتش برداره به والله باید بره تو خیابون بخوابه...من نمی دونم شما رو چه حسابی دلبسته ش شدید...

زن امیر یوسف بودن سخته...صبر ایوب می خواد...و کفش آهنی...چرا می خوای زندگیتو یه عمر به پای امیر یوسف تباه کنی...

\_من هم صبر ایوب دارم و هم کفش آهنی.

می دونی آبرو چیه...من به پای حفظ آبروم جونمم میدن...من عاشق امیر یوسفم پس همه ی بدیاشو

تحمل می کنم... تا مجبور نباشم یه عمر بسوزم که چرا آبرومو حراج کردم و گذاشتم داغ  
ننگ تا ابد

رو پیشونیم بمونه ...بریم آقا جون...

پدره دنبالش راه افتاد..

تو ماشین نشستم... و با کلافگی سرمو به پشت صندلی تکیه دادم... همه چی بهم ریخته  
بود...

در خونه باز شد و ماشین آقاجون بیرون اومد... تعقیبش کردم دوباره داشت به سمت محله  
ی فیروزه

می رفت دیروزم نتونستم کامل تعقیبش کنم... باید می رفتم سر ساختمون برای یکی از  
کارگرا مشکل

پیش اومده بود از طبقه ی دوم سقوط کرده بود... شانسی آوردم فقط پاش شکست...

اما امروز باید می رفتم و سر از کار حاجی درمی آوردم...

حدسم درست بود داشت می رفت سمت خونه ی دختره...

در زد و داخل شد...

از ماشین پیاده شدم... رفتم زنگ خونه ی یکی از همسایه ها رو زدم....

پسر بچه ای درو باز کرد...

\_سلام کوچولو مادرت خونه است..

\_مامان دم در کارت دارن و دویدو رفت تو...مادرش با چادر سفید اومد دم در...

\_سلام خانم..

\_سلام بفرمایید..

\_شما اینروزا ندیدین که یه پیر مرد بیاد خونه ی فیروزه خانم؟

راستش من اینجا مهمونم خونه ی مادرمه

ولی آره دیدم..

\_چند روزی هست که میاد و میره آدم محترمیبه دیروزم اومده بودن ولی فیروزه حالش

خراب شد

همون آقای پیر بردش دکتر .

راستش ما هم تعجب کردیم که یه مردی رو با این هیبت دیدیم معمولا آدمای نرمالی به

فیروزه سر

نمی زنن...

\_ممنون...و ازش خدا حافظی کردم...داشتم از پله ها پایین می اومدم در خونه ی فیروزه

باز

شد...خودمو رو پله ها از دید حاجی پنهان کردم... حاجی با خنده گفت :

\_انشالله به همین زودیا ...سر زدنم بیشتر میشه قراره فامیل بشیم...

همونجا رو پله وا رفتم...

نفهمیدم کی در ساختمون بسته شد و حاجی بیرون رفت...

امیر حافظ

دستموبه نرده های پله گرفته بودم...به سختی بلند شدم قدمهام کند شده بود..

از کنار خونه ی درب و داغون فیروزه گذشتم و از پله پایین رفتم...

مدتی در یه پارک روی نیمکت نشستم..

حاجی تو خونه ی فیروزه چی می خواست یعنی اومده بود خواستگاری آلا؟

پس بالاخره دختره کار خودشو کرد...شایدم با خود فیروزه کار داشت یعنی حاجی نمی

دونست نباید به خونه ی یه فاحشه بره...

همسایه شون گفته بود چند روزه میاد...

پس نمی تونست فقط یه خواستگاری ساده باشه...

زانوهامو تکیه گاه دو تا آرنجم کردم...سرمو بین دستام پنهان کردم احساس عجز و ناتوانی

می

کردم...حاجی دورم زده بود چه اشتباه فکر می کردم که با رو کردن فیروزه قشنگه تمام

نقشه های آلا نقش بر آب میشه.

...حقیقت بود حاجی داشت با من لج می کرد..

به این فکر کردم که من هیچ وقت سرمو جلوی حاجی بلند نکرده بودم همه ی زندگیم به چشم گفتن به

حاجی گذشت.. جوونی نکردم تا حاجی نگه پسر من نا اهل، همیشه اولاد خلفش بودم... اما در تمام عمرم

یک بار فقط یک بار ازش خواستم که خام نقشه های این دختره نشه. اونم حاجی بدجور زد تو برجم.

یه جورایی حاجی تو ذهنم خراب شده بود. همیشه فکر می کردم یه پدر بالای سرمه که تو دنیا لنگه

نداره. خدایا حاج خانم چی می شد اگه می فهمید مردش تو زرد از آب در اومده؟ برام دیگه

اطمینان شده بود که شیطنت های امیر یوسف به کی رفته.

خدایا تمام ذهنم آشفته شده . از اینور آویزون شدن شیدا به امیر یوسف، از اونور آویزون شدن آلا به حاجی.

یعنی قرار بود چی پیش بیاد؟



باید می رفتم به حاجی می گفتم که نقشش رو فهمیدم. باید می فهمید که نمی تونه امیر حافظ رو دور

بزنه. قطعا قرار بود پنهانی از چشم حاج خانم ما باشه.

ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت خونه ی حاجی.

وقتی رسیدم غفور با تعجب بهم نگاه کرد. شاید فکر می کرد چه بی عارو دردم که دوباره برگشتم.

وقتی داخل خونه رفتم، حاجی روبه روی تلویزیون نشسته و کتابی دستش بود؛

بادیدنم از جاش بلند شد و نگاهم کرد.

- سلام.

- علیکم السلام.

و لبخند زد و تسبیحشو تو دستش گرفت.

- این که اومدی یعنی قصد کردی تجدید نظر کنی تو رفتارت. درسته پسر؟

نشست.

پوزخند زدم.

- مگه رفتارم چشه؟

جا خورد.

با طلبکاری روبروی حاجی ایستاده بودم.

حاجی پا رو پا انداخت.

- از این اومدن بوی خوبی به مشام نمی رسه امیر حافظ؛ معلومه که به قصد صلح نیومدی و شمشیرت رو از رو بستی.

به دست های خالیم رو که جلوش دراز بود اشاره کردم.

- من شمشیر ندارم حاج ضیا.

تو این زمونه که زبون حيله برنده تره. تیزی شمشیر شده حکایت همون شمشیری که ابراهیم می

خواست باهاش گلوی اسماعیلشو ببره؛ اما کند شده بود لاکردار.

چشم ریز کرد و کتابش رو روی میز گذاشت.

- با کنایه حرف می زنی حافظ.

سر کج کردم.

- جواب حيله کنایه است؛ حاج ضیا.

اخم کرد.

- حرفات جدیده.

نگاهش کردم.

— چون آدما جدیدند؛ همه جدیدند حاجی. هرروز نقابشون رو برمی دارند و یه نقاب جدید می زنند؛ مثلاً

یه روز می ایستند تو صف اول نماز گزارا، پشت امام جماعت نماز می خونند. یه روز اسیر حيله

ی یه بچه می شنند یه روزم سر از خونه ی فاحشه ها در می ارند.

دوباره به سمتم اومد می خواست سیلی بزنه اما دستش رو تو هوا نگه داشت.  
پوزخند زدم.

نگاهش رنگ وحشت گرفت.

دندون رو هم سابوند.

— بگو چی دیدی از آقات، که شدی مثل کنعان مقابل نوح و به سخره اش می گیری شیره  
یل!

— بت فرو ریخته حاج ضیا! خودت رو با نوح یکی نکن.

حاجی غرید.

— خفه شو!

با فریاد حاجی حاج خانم و آلا بالای پله ها ظاهر شدند.

— حافظم.

صدای حاج خانم بود.

از پله ها پایین اومد.

- به به، سلام حاج خانم.

با اخم به دختره نگاه کردم.

- شیطان رجیمم که اینجاست.

به سمتش رفتم.

- خودت از ننه ی دیوونت هرزه تری.

قهقه زد.

- ننه ی دیونه ات؛ نه... دیوونه منم؛ دیونه تویی حاج خانم. آره دیوونه ماییم. فیروزه قشنگه

کجاش دیوونه است؟ فیروزه قشنگه ای که یه ابلیس رو اجیر کنه که آبروی حاج ضیا

چایچی رو کنه

پیراهن عثمان و تو شهر بچرخونه کجاش دیوونه است؟ به والله که ما دیوونه ایم حاج خانم!

ساده ماییم حاج خانم.

- مادر من ساده تویی که سرت رو انداختی تو کتاب خدا و خبر نداری مردت تو کوچه

پس کوچه های

جنوب شهر راه افتاده دنبال زن می گرده. اونم کجا؟ تو خونه ی فیروزه قشنگه.

حاج خانم با دست زد رو دستش.

- خدا مرگم بده! چی می گی حافظ این حرفا چیه؟ چرا حرمت آقاتو نگه نمی داری؟  
داد زدم.

- کدوم حرمت حاج خانم؟ از شوهرت بپرس چند روزه چرا ویلون سیلونِ خونه ی فیروزه  
قشنگه

است. تو خبر داشتی؟

- حاج خانم با بهت گفت:»

خونه ی فیروزه؟»

رنگ از رخ الا پرید.

- خونه ی ما!

نگاهش کردم.

پوزخند زدم.

- شاید رفته خواستگاری تو پیش فیروزه. شایدم به قصد دیگه ای رفته. اسم از رابطه ی  
فامیلی

بردی حاجی می خوام دامادش بشی بالاخره خام ادا اصولای این بیچه شدی.

حاجی چشم بست.

حاج خانم بهت زده جلو رفت.

- حاج ضیا حافظ چی می گه؟

حاجی نشست رو صندلی لهستانی .

- محرممه، فیروزه زنمه، صیغه اش کردم.

حاج خانم مات شد.

دختره تعادلش رو از دست داد. دستش رو گرفت به نرده تا سقوط نکنه.

تو همون لحظه امیر یوسفم سر رسید.

- اینجا چه خبره؟

حاج خانم هنوز تو بهت بود.

خود منم انگار یه وزنه ی صد تونی به پام بسته بودند؛ یه قفل محکم به لبام.

تو شوک بودم.

امیر یوسف به سمت حاج خانم اومد.

- چی شده حاج خانم؟

به طرف آلا برگشت.

- آلا؟

اما آلا هم پیشونیش رو چسپونده بود به نرده.

یاسین تو بغلش بی قراری می کرد.

خودم رو جمع و جور کردم.

- بابا دست مریزاد؛ احسنت حاجی. چه انتخاب شایسته ای! سرت سلامت حاجی.

امیر یوسف وسط پذیرایی ایستاده بود صدش رو بلند کرد.

- بابا یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

- چی می خواستی بشه برادر من از چاله در اومدیم و افتادیم تو چاه. دیگه

مطمعنم که ژن تو مشکل نداره امیر یوسف اولاد خلفه خلف که می گند تویی.

من نا خلفم... من، منی که یه عمر سرم رو بلند نکردم جلوی چشم حاجی؛ دست به سینه ایستادم و گفتم

چشم. گفتم امیر حافظ آسته برو آسته بیا نکنه گربه سیاهه چنگول بزنه رو آبروی حاج ضیا.

دست توی موهام کشیدم. سرم از درد نبض می زد.

- گفتم مبادا خطا کنی که مردم بگند حیف حاج ضیا که این پسرشه.

پوزخندی زدم.

- حاجیمون تجدید فراش فرمودند اونم با کی با اصل جنس، با فیروزه قشنگه.

حاجی بالاخره غریدو بلند شد. مقابلم ایستاد؛ رخ به رخ.

- آره فیروزه زنمه. حرف حسابت چیه؟

تو چشمات نگاه کردم.

- حرفه حسابم حرف حقه. گفتم امیدوارم دیر نشده باشه اما شده.

خیلی ام دیر شده. عاشق شدی دمت گرم.

اما عاشق بد کسی شدی. زنی که حتی ولگردای واگن خواب هم بی نصیب نموندن از آغوشش.

به الا نگاه کردم.

- پاشو و بیوگرافی مادرتو رو کن بگو که تو هم ازش رو دست خوردی.

سر تکون دادم.

- اما حاجی بپا عشق پیریت سر به رسوایی نزنه که زده. وقتی کنارشی هوا داشته باش ازش مرض

نگیری.

به طرف پله ها رفتم.



- من بچم رو می برم چون نمی خوام تو خونه ای باشه که خانم خونه ش یه فاحشه ی بدنامه.

و به سمت آلا رفتم و یاسین رو با عصبانیت از بغلش کردم. دست های یاسین هنوز برای آلا دراز

بود و گریه هاش تو گوشم. از خونه بیرون زدم.

آلا

حس می کردم خوابم. خواب بودم؛ نمی دونم! فقط نگاهم تو نگاه حاجی بود. وقتی گفته بود اون

زن محرم منه. اون زن، مامان من!

قیامت که می گفتند همین جا بود. وقتی پدر و پسر باهم گلاویز شدند. هنوز گریه های یاسین تو

گوشم بود وقتی بزور از بغل من گرفت و بردش.

من نفهمیدم چقدر گذشته بود. شاید چند دقیقه.

شاید چند ساعت، شاید چند سال، وقتی به خودم اومدم حاجی نبود. یادمه تلفنش زنگ خورد و با

گفتن الآن میام، رفت. هنوز حاج خانم مات وسط پذیرایی بود. امیر یوسف با چشای از حدقه در اومده داشت ما رو نگاه می کرد.

باورش سخت بود باور اینکه؛ فیروزه، اه.

حاج خانم انگاری به خودش اومد. هوار و گریه اش سکوت وهم انگیز اون خونه رو شکست.

حاج خانم جیغ می کشید و شیون می کرد.

- الهی بمیرید! الهی خدا از تون نگذره!

جیغ می کشید. جیغ های جگر سوز. روی مبل نشسته بود. پروانه و امیر یوسف دورش بودند و

دلداریش می دادند.

من روی پله نشسته بودم؛ یعنی از پا افتادم. درست مثل گاو نری که تو مسابقه گاوچرونی به زمین

خورده. سنگینی سرم روی نرده بود.

و داشتم قیامت خونه حاجی چایچی رو می دیم.

قیامتی که فیروزه به پا کرده بود؛ زن صیغه ای حاجی، جای من و مادرم عوض شد. انگاری

فیروزه نشون داد. هنوز هم همون فیروزه قشنگه است، حتی اگه همه بهش بگند این زنه  
خل و کم  
داره.

حاج خانم تا نگاهش به من افتاد یک دفعه از روی مبل بلند شد.

- به چی زل زدی؟ بدبختی زن خاجی رو می بینی؟

شوهرش بعد سی سال فیلس یاد هندستون کرده .

- پاشو بر گمشو از خونه م بیرون! تو و اون مادر هرزت نقشه کشیده بودیم؛ واسه زندگی  
من آره. دزد شوهرین، مادر و دختر خانمانسوزم کردیند. پاشو

گمشو.

ولی من درست مثل ابله ها نگاهش می کردم . خبر نداشت خود من رودست خوردم. وقتی  
نگاه مات

و زل زده ی منو دید به طرفم حمله کرد. موهام رو تو چنگ گرفته بود. سوزش رو تو فرق  
سرم

حس می کردم.

منو از پله ها به پایین پرت کرد.

- برو گمشو از خونه من! برو گمشو. وایستادی بدبختی مارو نگاه می کنی که چی؟ تو هم دختر

همون مادری.

امیر یوسف مادرش رو گرفت.

- نکن مامان این بدبخت چه گناهی داره؛ نکن!

پروانه قاشق تو لیوان می چرخوند.

- خانم جان بخوریند الانه که پس بیفتین.

حاج خانم دوباره روی مبل افتاد. دستش روی قلبش بود.

- آخ قلبم، آخ قلبم!

و از حال رفت.

پروانه اب به صورتش می پاشید.

امیر یوسف قرص زیر زبونی تو دهنش گذاشت. بعد کمی به حال اومد.

امیر یوسف به پروانه اشاره کرد که ببرتش بالا.

پروانه زیر بغل حاج خانم رو گرفت.

حاج خانم سلانه سلانه پله هارو بالا می رفت.

- امیر، این دختره هرزه رو از زندگی من بیرون کن.

و صدای امیر یوسف اومد.

- چشم چشم می گم بره شما برو بالا یکم استراحت کن.

بعد کلافه دستی به موهاش کشید.

من هنوز کف زمین نشسته بودم. موهام آشفته دورم بود. گیج بودم انگاری قرار نبود این

خواب تموم بشه. یکی بیدارم کنه.

امیر یوسف نزدیکم شد دست انداخت زیر شونم من از روی زمین بلند کرد.

- پاشو!

نگاهم به چشمهای روشنش افتاد.

- خوبی ؟

خوب چه کلمه مزخرفی بود. حس پوچی داشتم انگاری کاخ آرزو هام خراب شده بود.

همون

آرزوهایی که با وجود وصال حاجی محق می شد.

ناتوان تر روی زمین افتادم.

حتی فکر اینکه از مامان فیروزه ر کب خوردم من رو دیونه می کرد.

امیر یوسف منو بالا تر کشید.

- بیا بریم.

و من رو دنبال خودش کشوند.

شب شده بود. یک شب سرد و سیاه، ابرها هم به حال آلائی بدبخت می باریدند.

توی ماشین نشستم.

- آلا ...

نگاهم به شیشه ماشین بود که برف پاک کن هی دور می خورد و قطرات بارون پاک می کرد.

- آلا، می خوای برسونمت خونه تون؟

تکونی خوردم.

خونه همون خونه که فیروزه توش هست.

سر تکون دادم.

لب گزید.

- کسی رو داری بری خونه شون، دوستی ... فامیلی؟

دوباره سر تکون دادم.

- آلائی بدبخت کی رو داشت.

توی خیابون یکم چرخ زد.

یک تلفن به خونشون کرد و حال مادرش رو از پروانه پرسید.

کنار دکه اغذیه فروشی نگه داشت.

و من هنوز مات به شیشه ی ماشین خیره شده بودم.

سوار ماشین شد

خش خش پلاستیکی رو شنیدم.

- آلا، بیا یک چیزی بخور.

روم رو طرف مخالف کردم.

نا امید بسته زرورق پیچ و داخل پلاستیک گذاشت.

- آلا، آخ من الآن تو رو کجا ببرم.

و کلافه دستی به سرش کشید و شماره گرفت.

- الو فرشید، خونت خالیه، آره مهمون دارم؛ نه نه، بابا دوستم از شهرستان اومده. اوه فرامرز

اونجاست. نه بابا نمی خواد. نه گفتم نمی خواد. بای

تلفن رو با عصبانیت روی داشبورد انداخت.

- نمی تونم که تو خیابون ولت کنم؛ ای خدا!

یکدفعه سر فرمونو کج کرد.

- تنها راهش همین آلا .

و من نگاه بی فروغم بهش دوختم.

اون رانندگی کرد داخل یک کوچه شد که

انتهای اون یک پارک محلی بود.

ماشین رو پارک کرد و در زد.

صدایی بلند شد.

- یک توک پا بیا پایین.

- دارم بچه رو می خوابونم .

امیر یوسف با سویچشش روی در ضرب گرفت.

- بیا حالا.

بارون از زمین و آسمون می بارید.

در باز شد و با دیدن قامت یک نفر نفسم رفت.



از ماشین پیاده شدم؛ انگاری پاهام دست خودم نبود تا نزدیک در رفتم.

آلا

یاسین تو پتو پیچیده تو بغل امیر حافظ بود .

- چکار داری؟

امیر یوسف به من اشاره کرد.

- مامان از خونه بیرونش کرده، جا نداره.

امیر حافظ نگاه تندی بهش کرد.

- که چی؟

همون موقع تلفن امیر یوسف زنگ خورد.

- الو، باشه الان میام.

و به طرف ماشین رفت.

- حافظ گناه داره دختره.

امیر حافظ غرید.

- تو نگران این آشغال ها نباش اینا تو کوچه نمی موندن. جاش رو دارند.

- نیست امیر حافظ این کاره نیست.

امیر حافظ نگاهم کرد.

تو چشم های مشکیش خیره شدم. چشم هایی که تنفر ازشون می بارید.

باخودم گفتم من این کاره نیستم؛ اگه بودم، آخ اگه بودم. من حتی عرضه نداشتم حاجی  
رو مال

خودم کنم. فیروزه قشنگه با یک نگاه رو هوا قاپیدش. من این کاره نیستم.

بغض مثل حناق تو گلوم گیر کرده بود.

یاسین با دیدنم دست دراز کرد.

نگاهم به چشمای پاک یاسین بود. فقط دلم می خواست بغلش کنم و تو وجود بی غل و  
غش و پاکش آروم بشم.

امیر حافظ درو بست؛ به همین راحتی...

نگاهم مات در بزرگ مشکی رنگ آپارتمان شده بود.

امیر یوسف گفت ای بابا و به در زد حافظ درو باز نکرد.

بارون هنوز سخاوت مندانه دانه های درشت شو تقدیم زمین می کرد.

پاهام قدرت نداشت هنوز ریشه ی موهام می سوخت.

سرم از درد گزگز می کرد. خیسی لباس هام تنم رو هم خیس کرده بود. لرز کرده بودم. برای اولین بار از این زندگی سگی که داشتم کم آوردم.

انتهای کوچه تکیه به دیوار نشستیم. کاش آلا نبودم یک دختر حرومزاده. دختر یک فاحشه، دختر فیروزه قشنگه.

کاش یخ بزدم، کاش بمیرم! کاش همه ی امروز یک خواب بود! یک خواب ...

امیر یوسف زنگو زد حافظ آیفون رو برداشت. گفتم نه، حالیه یوسف؟

- باشه پس من می برمش خونه ی فرشید؛ رفیقم امشب تنهاست. ننه باباش نیستند.

صدای امیر حافظ اومد.

- هر جهنم دره ای می خوی ببرش، برام یک سر سوزن مهم نیست.

وقتی دید امیر حافظ در رو باز نمی کنه. کفری سوار ماشین شد.

نگاهی به من کرد.

گوشیش دوباره زنگ خورد.

- الو دارم میام دیگه.

و سوار ماشین شد و رفت.

امیر حافظ\*\*\*

صدای تیکاف کشیدن چرخ ماشین امیر یوسف منو پشت پنجره کشوند. نکنه دختره رو  
ببره پیش

رفیق خانم بازش! می دونستم رفیقاش از چه قماشی هستند.

ماشین امیر یوسف رفته بود نگاهم رو از پشت پنجره به اطراف بیرون چرخوندم. در کمال  
تعجب

دختره رو دیدم که کنار دیوار نشسته بود. بارون داشت با شدت می بارید.

بازم شیطون درونم منعّم کرد. این دختره همون آلاست؛ همونی که نقشه کشیده بود بشه  
هووی

مادرت. از پشت پنجره کنار اومدم یاسین خوابیده بود. یه فنجون قهوه برای خودم درست

کردم. شدت بارون بیشتر شده بود. دوباره رفتم پشت پنجره.

سایه ی مردی رو کنار آلا دیدم. سایه ی امیر یوسف نبود. بازوی آلا رو گرفت و بلندش

کرد. نگاهم تیز شد یه پسر جوون که کوتاه قد و لاغر بود. آلا بازوش رو از دستش رها کرد.  
یکی

دیگه اومد. دوتایی دست آلا رو می کشیدند؛ نگاه آلا تازه به سمت پنجره افتاد.

همین جوری که تلاش می کرد، خودش رو از دست اونا نجات بده. به پنجره خیره شد. من  
رو نگاه  
می کرد.

وجدانم بیدار شد. امیر حافظ مردونگیت کجا رفته. اگه بلایی سرش بیاد چی؟ اون پرستار  
یاسینه...

پالتومو از روی چوب لباسی برداشتم با عجله خودم رو  
از پله ها پایین رسوندم درو که باز کردم آلا رو داشتن به زور می کشوندند؛ بهم نگاه کرد.  
صدای جیغاش رو می شنیدم.

- امیر حافظ...

فریاد زدم .

- ولش کنید حروم زاده ها.

اون دو تا با دیدنم دوتا پاداشتن و دو تای دیگه قرض گرفتن دویدن سمت ماشینشون.  
کمی دنبال ماشینشون دویدم؛ گاز دادن و رفتند.

به سمت آلا رفتم؛ داشت گریه می کرد. تازه بغضش باز شد بود داشت هق می زد.  
بالای سرش ایستادم.

- پاشو بریم بالا.

نگاهم کرد. چشمای سیاهش می درخشید موهایش آشفته دورش ریخته بود. اشکش رو  
باپشت دستش

پاک کرد بارون حسابی صورتش رو خیس کرده بود.

به صورتم خیره شده بود. انگار تو این عالم نبود.

- خوبی؟

بازم جواب نداد فقط داشت من رو نگاه می کرد.

- نمی خوای که چهارتا لات دیگه بیان سروقتت. به چی نگاه می کنی؟

با سستی از جاش بلند شد.

دنبالم راه افتاد.

رفتیم سمت آسانسور هنوزم مات و منگ بود.

حتما تو فکر رو دست خوردن از حاجی بود. سرش رو به آینه ی آسانسور تکیه داده بود.

به طبقه ی چهارم رسیدیم در و باز کردم.

یاسین از خواب بیدار شده بود داشت تو سالن راه می رفت و گریه می کرد دختره تا صدای

یاسین رو

شنید دوید به سمتش.

— یاسین رو محکم بغلش کرد و به خودش فشردش. به سمتش رفتم و یاسین رو ازش گرفتم.

- با لباس خیس یاسین رو بغل نکن سر ما می خوره.

یاسین رو بغل کردم و بردم تو اتاقش تا وقتی که نخوابید بیرون نیومدم.

از اتاق که بیرون اومدم. دختره همون جور دو زانو روبروی شومینه نشسته بود.

لباساش بد جوری به اندامش چسپیده بود. اینجاست که می گند شیطان بین دوتا نامحرم جولون

می ده. نگاهم مات برآمدگی های بدنش بود و موهای سیاهو آشفته ش.

تو دلم به شیطان لعنت فرستادم و رفتم از کمد یه پتو براش آوردم دورش انداختم تا بیشتر از این چشمام به گناه نیفته.

با انداختن پتو دورش لرزی کرد.

روبروش نشستم و قهومو که سرد شده بود سر کشیدم.

- رو دست خوردی؟ فکر نمی کردی تیرت اینجوری به سنگ بخوره نه؟

ساکت بود خودش ننو وار تکون می داد.

حوصله ی کل کل باهاشو نداشتم امروز به اندازه ی کافی سورپرایز شده بودم.

رفتم سمت کمد رضوان سخت بود که بخوام لباسای رضوانو تن این ببینم تو کمد گشتم  
یه لباس بود که

یکی از اقوام رضوان براش از کربلا آورده بود. رضوان گذاشته بود بعد از زایمانش بپوشه  
قسمت

نشد لباس رو از کاورش در آوردم بردم برای آلا.

- بیا این رو بپوش. می تونی تو اتاق مهمان بخوابی از جام بلند شدم رفتم تو اتاقم و در رو  
هم بستم.

آلا\*\*\*

چشم باز کردم.

نگاهی به اتاق کردم. یک اتاق سفید بود. برای یک لحظه گیج و منگ روی تخت نشسته  
بودم.

سرم بشدت درد می کرد. گلوم هم می سوخت.

صدای امیر حافظ رو شنیدم.

- صبحونه بخوره پسر بابا.

از روی تخت پایین اومدم.



چشام دو دو می زد. سرم گیج می خورد.

وارد آشپزخونه شدم. یاسین روی صندلی مخصوصش بود با قاشق روی میز می زد.

تا من رو دید دستاشو دراز کرد.

نگاهم به امیر حافظ افتاد که کنار گاز پشت به من داشت نیمرو درست می کرد.

صدای ماما ماما گفتن یاسین، امیر حافظ رو متوجه من کرد .

پر اخم به طرفم برگشت ..تو این روز سرد و کسالت بار آخرین چیزی که حاضر بودم ببینم

اخم های این مردک بود.

به طرف یاسین رفتم.

بغلش کردم، وجودش برام آرام بخش بود.

نیمرو رو توی بشقاب گذاشت و نشست.

یک تکه نون کند و لقمه ای واسه خودش گرفت.

از این جماعت واسه ما خیری نمی رسه. حاضر بودم بمیرم از گشنگی ولی نگاه به لقمه

های اون نکنم.

بعد خوردن صبحونش بلند شد.

- من می رم بیرون.

بعد چند دقیقه شیک و پیک از اتاق بیرون اومد و رفت.

زیر لب گفتم بری برنگردی.

نگاهی به دور تا دور خونه کردم. خاک همه جا رو گرفته بود. سینگ ظرفشویی پر بود.

اینجا خونه مادر یاسین بوده. حتما خیلی مهربون بوده. سرکی به اتاق هازدم. یکیش اتاق

یاسین

بود. نصفش صورتی و نصفش آبی بود.

در اتاق وسط رو باز کردم.

با باز شدنش یک عکس تمام قد از امیر حافظ و یک عروس دیدم.

تمام تنم لرزید. یک دختر با چشمهای عسلی زیر آرایش نسکافه ای لایت، خیلی زیبا بود.

نزدیک

تر رفتم. دستم رو روی جزء جزء صورت عروس کشیدم. نگاهم به لبخند امیر حافظ افتاد.

هیچ

وقت این شکلی ندیده بودمش. همیشه ابروهای بهم گره داشت.

نگاهم رو به دور تا دور اتاق چرخوندم. یک تخت بزرگ سلطنتی با روتختی طلایی، یک

میز

توالت پر از لوازم آرایش، دستی روی رژه‌های خوشرنگ و لاک های رنگ و وارنگ کشیدم.

یاسین چهار دست و پا تو اتاق اومد.

- ماما ماما ..

بغلش کردم جلوی عکس گرفتم.

- نگاه این ماما، ببین چه خوشگله!

یاسین از خودش اصواتی در آورد.

- بابا.

دلَم سوخت اون فقط تو این عکس باباش رودیده بود.

چشم های شیشه ای عروس انگاری میخ چشم های من بود. هنوز مادر نشده بود رفته بود. آخ مادرا!

یاد فیروزه دوباره جیگرم رو سوزوند. اشکم چکید.

- عروس تو هم اگه مامان می شدی، اینقدر بچه تو اذیت می کردی؛ فیروزه، لعنت بهت فیروزه!

یک عمر از داشتنت فقط خوار ذلیلش برام بود. حالا ...

هقی زدم. دلَم براش تنگ شده بود. برای دیونه بازی هاش.

دوباره هقی زدم. الان پیش حاجی، حتما داره واسه ش عشوه میاد. فیروزه کافیه چشم هاش رو خمار

کنه؛ پیغمبر خدام که باشه جلوش زانو می زنه.

آخ فیروزه! ببین دخترت به کی پناه آورده؛ امیر حافظ که می خواد سر به تن من نباشه.  
بدبختم کردی فیروزه.

دوباره هقی زدم.

یاسین رو به خودم فشردم.

یاسین با دیدن اشک های من لب برچید.

- نه نه، نگاه من می خندم!

دستی به صورتم کشیدم.

- بریم آب بازی؟ آب بازی دوست داری؟

یک حمام بزرگ توی اتاق بود. شیر آب رو تنظیم کردم تا وان پر بشه.

یاسین خندید و ذوق زد.

از فرصت استفاده کردم و در فریزر رو باز کردم. باید یک چیزی واسه نهار درست می کردم

وگرنه از اون مردک برمی اومد که فقط واسه خودش نهار بگیره.

با یاسین حمام کردم. خونه رو تمیز کردم. باهم نهار خوردیم. نزدیک ساعت سه ظهر بود

صدای کلید رو توی در شنیدم.

یاسین رو که تو بغلم خواب بود روی تخت گذاشتم.

شالمو سرم کردم رفتم بیرون.

## اختصاصی کافه تک رمان

---

امیر حافظ توی درگاه در ایستاده بود نگاهش به دور تا دور خونه بود.

بی توجه به اون وارد آشپزخونه شدم. زیر گاز رو روشن کردم تا نهارش گرم بشه.

بشقاب و قاشق گذاشتم؛ بعد چند دقیقه با لباس راحتی اومد تو آشپزخونه.

روی صندلی نشست؛ براش پلو و خورشت کشیدم.

نهارش رو خورد و بدون تشکر رفت تو اتاقش.

یک به جهنم درکی زیر لب گفتم.

ظرف هارو شستم. خودم رفتم تو اتاق یاسین. خدا کنه بره! وقتی هست انگار سوهان به

روح من می کشه.

یاسین باذوق تاب می خورد. تو هر تابش یک قاشق غذا تو دهنش می کردم.

خانمی دختر شو بغل کرد.

- پسر شما هم که مثل دختر من بد غذاست؟

پسر من، یک داستان قشنگ می شه که یاسین پسر من باشه. این موجود کوچولو با اون

دوتا دندون

های موشی ایش فقط مال خودم باشه.

با غرور لبخندی زد.

- آره یکم بد غذاست؛ باید با بازی بهش غذا بدم.

خانم اه کلافه ای کشید.

- دقیقا! دختر منم همینطور؛ اعصاب من رو خورد کرده.

دور دهن یاسین رو تمیز کردم.

- نه، من که لذت می برم از غذا خوردنش.

عشوه ای اومد.

- چه حوصله ای داری تو!

پوزخندی زدم. اینقدر تو نعمت غرق اند که این کارهارو لذت نمی بینند.

یاسین رو روی سر سره گذاشتم.

- یاسینم سر بخوره

یاسین سر خورد خندید.

- آلا ...

خشکم زد؛ صدای حاجی بود.

تا برگشتم خودش رو دیدم.

با کت و شلوار خاکستری و پالتوی بلند.

یک قدم عقب گذاشتم.

با ترس به چشماش خیره شدم.

دستش طرفم دراز کرد.

قدم بعدی مو به عقب گذاشتم.

نگاه خیرم به چشماش بود. این آدم قاتل بود؛ قاتل آلا ی بدبخت.

نگاهش حماقت های من یادم می آورد.

یاسین به سینم چسبوندم و دویدم.

دویدم؛ من از این مرد داشتم فرار می کردم.

از مردی که قرار بود کاخ آرزوهایم رو بسازه.

با ترس به طرف اپارتمان دویدم.

تمام فکرم ندیدنش بود؛ ندیدن اون چشم ها.

تمام پله هارو دویدم. دست هام می لرزید با کلید در رو باز کردم.

با یاسین توی بغلم پشت در سر خوردم.

صدای حاجی رو شنیدم.

- آلا، من باید باهات صحبت کنم.

مبهوت روی سرامیک های یخ نشسته بودم.

- آلا، مامانت می خواد ببین ات؛ نگرانته.

اشک هام فرو ریخت.

- من نمی خوام ببینمش .

- آلا بچه بازی چرا در می اری؛ ازدواج من و مامان ات هیچ چیزی رو عوض نکرده.

هقی زدم. خبر نداشت کل زندگی من کن فیکون کرده. می گه چیزی عوض نشده.

دوباره به در زد.

- آلا من اومدم دنبالت تا بریم پیش مامانت.

فریاد زدم.

- فیروزه مامان من نیست.

از فریادم یاسین به گریه افتاد.

تلفن خونه همون موقع زنگ خورد؛ حتی توان نداشتم تلفن رو جواب بدم.

دوباره صدای حاجی رو شنیدم.

- ببین دخترم، خوبیت نداره اومدی خونه امیر حافظ.

دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. یاسین همچنان گریه می کرد. اشک های منم بند آمدنی

نبود.



تلفن رو پیغامگیر رفت.

(آلا چرا جواب نمی دی آلا؟ خونه نیستی؟)

صدای امیر حافظ بود.

دوباره تلفن بوق خورد.

گریه یاسین بلندتر شد.

یاسین رو دوباره بغل کردم.

صدای حاجی رو شنیدم.

- آلا، من پسر رو می شناسم اون الان مثل شیر زخمیه؛ نمی خوام بهت آسیبی بزنه. بیا بریم.

مامانت بهت احتیاج داره.

با گریه گفتم:»

تو رو خدا دست از سرم بردارید.»

صدای حاجی رو شنیدم.

- آلا جان دخترم.

جیغ کشیدم.

- من دخترت نیستم!

ضجه زدم.

- آلا، بیا بریم یک خونه کوچیک گرفتیم. فیروزه چشمش به دره آلا.

یاسین به بغل گوشه دیوار جمع شدم.

دوست داشتم هوار بزنم بگم من از ادم های مثل تو می ترسیدم حاجی. آدم های شبیه تو ترس داشتند؛ دنیاشون وحشتناک بود.

و من اشک ریختم.

- آلا جان باز کن در رو.

دستم دستگیره ی سرد در رو لمس کرد.

در باز شد.

حاجی اومد تو.

دوباره یاسین رو به خودم چسبوندم.

- چرا داری لج می کنی؟ بهتره بریم. نمی خوام شرمنده فیروزه باشم.

اوقم گرفت. فیروزه ... چی داشت اون فیروزه که دو روزه از همه زندگیش گذشته؛ اومده

داره التماس دخترش رو می کنه؟

بازوم رو گرفت.

- پاشو عزیزم؛ باهم می ریم.

یک دفعه کلید در چرخید.

قامت امیر حافظ تو درگاه در نمایان شد.

و خیره به دست حاجی بود که روی بازوی من بود.

امیر حافظ\*\*\*

چند بار پشت سر هم زنگ زدم کسی جواب نداد.

نگران شدم همین طور که رانندگی می کردم دوباره زنگ زدم بر نمی داشت؛ یعنی کجا بودند؟ اگه اتفاقی

برای یاسین افتاده باشه چی؟

با سرعت از کنار یه عابر گذشتم فریاد زد.

هوی یابو چرونش رو شنیدم فقط، فرصت نبود جوابش رو بدم.

ترافیک شده بود معطل؛ تو دلم هر چی فحش بود نثار آلا کردم باید شمارم رو بهش می

دادم. اینجوری فایده نداشت.

بالاخره با هزار مکافات به خونه رسیدم. ماشین رو تو پارکینگ گذاشتم و رفتم بالا یکی از همسایه ها رو تو آسانسور دیدم.

- مبارکه آقا...

- چی مبارکه؟

- خانمتون.

از تعجب ابرو هام بالا پرید.

- خانم نیستند؛ یکی از اقوامونند.

- عه فکر کردم زن گرفتیند.

تو دلم گفتم آخه به تو چه مردک فضول.

از آسانسور پیاده شدم.

کلید رو تو قفل چرخوندم.

از دیدن تصویر روبروم خشکم زد دست حاجی دور بازوی آلا بود.

با حیرت بهشون نگاه کردم.

- سلام.

سرم رو با اخم پایین انداختم.

حاجی سر تکون داد و از کنارم گذشت و رفت.

برای یک لحظه چشم بستم. این مرد پدرم بود؛ یک روزی همونی که اگه می گفت ماست سیاهه، من چشم بسته قبول می کردم.

نگاه برزخیم رو به آلا انداختم.

تو خودش جمع شده بود؛ با دیدنم از جاش بلند شد.

آب دهنش رو قورت داد.

- من از چیزی خبر نداشتم.

خودشون اومدند.

به سمتش رفتم.

دستم رو تو جیبم کردم.

- من رو چی فرض کردی؟

دو قدم عقب برداشت.

- من احمقم؟

- نه بخدا!!

فریاد زدم.

- خفه شو!

از ترس شونه ش بالا پرید.

دستم رو بالای سرش رو دیوار گذاشتم.

- پیش خودت چی فکر کردی دختره فیروزه؟ این که میام تو خونه ی حافظ می شم کنیز بچه ش؟

می شورم و می سابم؛ حافظ رو خام می کنم بعدم به قرارم با حاجی می رسم.

از زیر دستم در رفت می خواست به اتاق یاسین بره با دستم مانع شدم.

- جواب من رو بده آلا.

نگاهش اشکی شد.

- این جووری نیست که شما فکر می کنید؛ امیر حافظ خان به خدا من بی خبرم.

چشم ریز کردم.

- چرا باید حرفت رو باور کنم؟ تو همون دختری هستی که تور پهن کرده بودی برای

حاجی؛ با طعنه گفتم:»

می خواستی مامانم بشی؛ غیر از اینه؟»

با خشم دستم رو از رو در انداخت تا راهش رو باز شه و رفت تو اتاق .  
دنبالش رفتم.

- پوزخند زدم چرا بهت بر خورد...مگه دروغ گفتم؟

ازم رو برگردوندو جیغ زد

— من هیچ نسبتی با فیروزه قشنگه ندارم فیروزه قشنگه مرد. دست از سرم بردار مامور  
جهنم.

با عصبانیت بازو شو گرفتم کشیدم صورتش نزدیک صورتم قرار گرفت. با نگاه جادویش  
همه ی

اجزای صورتمو از نظر گذروند.

- می خوای جهنم واقعی رو نشونت بدم تا گستاخی یادت بره؟ من

ازت متنفرم آلا، فقط بخاطر یاسین نگه ات داشتم. سو استفاده کنی از اعتماد امیر حافظ،  
به ولای علی کاری می کنم که روزگارت بشه روزگار سگ من

می تونم.

پس نذار آتیش نفرتم دوباره گیرا بشه اونوقت کاری می کنم که فیروزه قشنگه حتی به  
کنیزیشم قبولت نکنه.

بازوشو ول کردم دستشو روی بازوش گذاشت.

پوزخندی زدم و از اتاق بیرون زدم. می دونم چکار کنم.

امیر حافظ

داشتم با گارگرا سرو کله می زدم؛ گوشه تو دفتر بود.

- جناب مهندس.

نگاهم رو به خلیل گارگر افغان دادم.

- بله؟!

برادرتون زنگ زدند، گفتند یه تماس باهش بگیریند.

گوشیم رو از جیبم درآوردم؛ نگاه کردم. شش تا تماس بی پاسخ از امیر یوسف بود.

باهاش تماس گرفتم.

الو.

- سلام حافظ کجایی تو بابا ده بار زنگ زدم، خودت رو سرگرم کردی با ساختمون مارو

اینجا کاشتین تو به سوا حاجی به سوا...

- سلام چی شده توپت پره؟



- پاشو بیا یه سر حجره یه نگاه به این حساب کتابا بنداز من کلاس دارم باید برم.

- حاجی نیست مگه؟

- اینجا بودند یه ساعت پیش؛ رفتش. یه ایرادی افتاده تو این فاکتورا نمی دونم چکارش کنم.

- عرضه ی یه حجره چرخوندن رو هم نداری تو؟

- ببخشید که جوجه کاسبمون تویی من تا الآن کی کاسبی کردم که این بار دومم باشه؟

- حاج خانم چطوره؟

- والا تو و آلا یه آتیشی بپاکردیند من بدبخت گیر افتادم. حاج خانم که همش تو اتاقشه یه غذا نمی

پزه؛ منم باید یا دسپخت بی مزه ی پروانه رو بخورم یا برم رستوران.

- مطمئنی حاجی نیست.

- آره هست دارم نقشه می کشم. بیای تا سورپرایزت کنم با حاجی آشتیت بدم بعدم کل کاسبا رو شیرینی بدم.

- بی مزه.

- امیر حافظ جون تو امروز رو مود نیستم پاشو یه تک پا بیا من باید برم.

- باشه الآن میام.

- نوکرتم به مولا؛ فعلا خدافظ.

به حجره که رسیدم کل حبیب آبدار چیمون با خوشحالی به استقبالم اومد.

- به به، رسیدن بخیر آقا امیر حافظ؛ کم پیدایی جوون.

- سلام خوبی کل حبیب؟ گرفتارم حاجی نیست؟

- نه آقا؛ اخوی تونم یه ساعت پیش رفتند.

دستش رو رو هوا تکون داد.

- سر به هوا...

خندیدم.

- کی رو می گی کل حبیب؟

- امیر یوسف خان رو می گم. یه خورده نصیحتش کن. ماشالله مثل ماه می مونه اما خیلی

شیطنت داره. از دوتا از مشتری های خانم نمره تلفونشون رو

گرفت.

نزدیکش شدم کلاه کاموایش رو بوسیدم و گفتم جدی نگیر کربلایی جووونه.

- آقا شما هم جوونیت خوب.

- یه استکان چایی لب سوز برامون می ریزی؟ بی زحمت بگو مصطفی هم فاکتورارو برام بیاره.

- به دیده ی منت.

رفت.

پشت میز نشستم. مصطفی با فاکتورا سر رسید.

- سلام آقا رسیدن بخیر.

- سلام زنده باشی.

فاکتورارو جلوم گذاشت و بالای سرم ایستاد.

نگاهش کردم.

- کاری داری؟

- کار که نه، ولش کنید هیچی.

- گیرت چیه مصطفی که بالا سرم ایستادی؟

- هیچی.

و رفت اما دوباره برگشت.

سرم تو فاکتورا بود.

- می گم جسارتا آقا امیر حافظ حاجیتون تجدید فراش فرمودند؟

سرم با شدت از رو فاکتورا بلند شد؛ چشمم نزدیک بود از حدقه دربیاد.

- تجدید فراش!

- راسیتش آقا یه چند روزیه حاجی با یه خانمه میاد این جا؛ خانمه همچین حالت عادی نداشت از حاجی پرسیدم کیه گفت زومه.

- والا ما حاج خانم شما رو ندیدم ولی این اصلا به حاجی نمی خورد؛ موهای رنگ کرده و آرایش غلیظ و اصلا یه جوریه حالت عادی نداشت.

- نه آقا جون، حاجی حتما باهات شوخی کرده.

سرم رو انداختم تو فاکتورا.

- مطمئنید؟

دوباره نگاهش کردم.

- آره مطمئنم.

دستی به یه طرف صورتش کشید.

- آخه حاجی گفت قراره آخر هفته با خانمش برند شمال؛ نیستند، گفتند حجره رو بسپریم به امیر یوسف خان.

- باشه دمت گرم برو به کارت برس.

مصطفی که رفت خودکارو پرت کردم رومیز از کلافگی شصتمو کردم تو دهنم و گوشه ی ناخنم رو با

دندون کندم. خون از انگشتم بیرون زد. کل حیب با استکان چای و نبات سر رسید یه تشر خشک

و خالی ازش کردم و دوباره با فاکتورا سر گرم شدم.

آلآلآلآ

داشتم پس می افتادم. تمام حواسم به امیر یوسف بود؛ در کمال خونسردی پاروی پا انداخته بود و

پرتغال پوست می کند.

- خوب با این داداش اونق ما سر کردی.

نگاهم رو از ساعت گرفتم نزدیک دو بود. الانه که امیر حافظ بیاد.

- ها؟

پره پرتغالو تو دهنش گذاشت.

- د بیا، کجایی خانم؟

لبخندی زدم. یاسین چشماش رو می مالوند.

- تو همین هاگیر واگیر؛ خانواده ی شیوا هم گیر سه پیچ دادند چرا نیومدین؟ خبر ندارند.

اسم

دامادی اومد حاجی خودش مشتاق تر رفته جلو.

حرف هاش انگاری خاری بود تو جگرم.

لب گزیدم.

دوباره به ساعت نگاه کردم؛ تو رو خدا بره دیگه.

نگاهی به دور بر کرد.

- از قدیم گفتند خونه بی زن انگاری چراغش خاموشه؛ آخرین دفعه ای که اومده بودم

اینجا خونه رو

گند برداشته بود.

کلافه پوفی کشیدم. قرار بود بشینه اینجا از معایب و محاسن زن داری صحبت بکنه.

یک سیب از توی سبد میوه ها برداشت.

- والا ما که حاج خانم کنج عزلت گرفته؛ محل سگ هم به ما نمی ده. پروانه یک غذایی

بذاره

جلومون می خوریم. نذاره نمی خوریم؛ حاجی هم که هیچ وقت خدا نیست.

یکه خورده نگاهش کردم. یعنی پیش فیروزه است. یعنی الآن موقع صبحونه واسه فیروزه  
لقمه

می گیره.

وقتی دید بهت زده نگاهش می کنم؛ خندید.

- در عوضش این حافظ ناکس خوب به نوایی رسید. له له مفت و مجانی، نهار حاضر شام  
حاضر.

داشتم از پر چونه گی هاش به ستوه می اومدم.

نمی رفت لعنتی؛ تمام حواسم به ساعت بود.

تمام وجودم گوش شده بود تا صدای در رو بشنوم.

- حالا راضی هستی؟

- از چی؟

کلافه چاقو رو تو بشقاب گذاشت.

- اه الا، چته تو؟ یا نگاهت به ساعته یا هزار بار موهات رو تو شالت دادی.

دوباره انگاری ناخوداگاه دستم طرف موهام رفت.

- اون روز حاجی اومده بود اینجا.

انگاری موضوع برایش جالب شد که با چشای گرد شده نگاهم کرد.

- خوب؟

لب گزیدم.

- امیر حافظ قیامت کرد.

- غلط کرده!

نگاهش کردم. چشم های روشنش می درخشید؛ بغضی ته گلوم نشست.

- اذیت می کنه؟

سر بالا انداختم به معنی نه.

- اگه اون شب تو رو گذاشتم دم در رفتم، چون از وجود داداشم چیزی می دونم که تو  
ظاهرش پیدا نیست.

نزدیک تر به من نشست.

- تو بد اخمی هاشو به دل نگیر.

سعی کردم اشک سمج لعنتی رو نبین.

- اگه خیلی ناراحتی می خوام ببرمت خونه دوستم.

تیز نگاهش کردم.



همون موقع در باز شد.

از ترس بلند شدم. بی اراده شالم رو جلو تر کشیدم و یاسین رو بغل کردم.

امیر حافظ\*\*\*

حساب کتابا رو میزون کردم. از حجره بیرون زدم . هرروز یه خبر تازه یه اتفاق جدید .

زندگیمون شده بود عین این سریالای جنجالی. به خونه رسیدم؛ درو باز کردم.

رفتم تو امیر یوسف و آلا تو سالن نشسته بودند.

آلا با دیدنم روسریش رو کشید جلو و یاسین رو بغلش گرفت و بلند شد.

آروم سلام کرد. جوابش روندادم.

امیر یوسفم به من سلام نکرد.

- خوبی؟ حساب کتابارو درست کردی؟

کیف رو روی مبل انداختم تا یاسین رو که دست پا می زد بغلش کنم . از دست آلا بگیرم.

نشستم رو مبل. یاسین رو بوسیدم.

امیر یوسف حاج و واج نگام کرد دختره ام رفت تو آشپزخونه و با چند تا چایی اومد.

چای رو گذاشت جلووم؛ چشم هاش بازم اشکی بودند. با اخم نگام رو ازش گرفتم و به امیر یوسف نگاه

کردم.

- چایت رو خوردی بیا تو اتاق کارت دارم.

و جلوتر رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم.

امیر یوسف اومد تو اتاق.

نگاش کردم و سرم رو تکون دادم.

- که کلاس داشتی؛ ها؟

زبون شو روی لبش کشید.

- آره به جون تو! تازه رسیدم قرار بود تا ساعت چهار باشه استاد نبود؛ منم پیچوندم اومدم.

یه سر به

یاسین بزنم.

روتخت نشستم.

- تو از حاجی خبر داری؟

اخم کرد.

- از چیش؟

پوزخندی زدم.

- خبر داری این خانم قشنگ رو برداشته برده حجره؟

سرشو پایین انداخت.

- داشتی؟!

کلافه رو برگردوند.

- آره.

داد زدم.

@Caffetakroman

- د آخه احمق، پس تو اونجا ببو گلابی... مشنگ...!

دستم رو تکون می دادم غر می زدم.

- حاجی تیشه برداشته داره می زنه به ریشه ی آبروش؛ تو چرا باهش همکاری می کنی؟

تو اُسکل نتونستی این گارگرارو بیچونی که قضیه فیروزه رو نفهمند!

زبونت فقط برای دختر ولکیا درازه.

لپ هاشو باد کرد.

- چی باید می گفتم خوب؟

سر تکون دادم.

— می پیچوندیشون احمق! می گفتمی طرف از این بدبخت هاست؛ حاجی دلش براش سوخته؛ یه زری

می زدی دیگه. امروز از خجالت رفتم تو زمین جلوی مصطفی.

نفس گرفتم.

— تازه خبر نداری که حاجی دارند آخر هفته با ملکه ی زیبایی شون تشریف می برند شمال.

با چشای گشاده شده نگام کرد.

— نه!

کنارم نشست.

— آره مصطفی می گفت بهش گفتم حاجی بات شوخی کرده؛

گفت حاجی خودش گفته دارم آخر هفته می رم شمال.

امیر یوسف با خنده کنترل شده ای گفت: «

عجب حاجیمون شیطون شده!»

ها، فکرش رو کن برند لب دریا از این عکسای تایتانیکی بگیرند با فیروزه!

بعد با دست روی پای من زد.

- ولی تو نمی ری این فیروزه عجب چیزیه! این آلا چرا به خوشکلی مادرش نیست؟

چشام رو تو حدقه گردوندم.

- الان خوشی یوسف؟ گرفتی چی گفتم یا الان فکرت رفته پیش چشای فیروزه؟ من می گم آبرو

حیثیت حاجی به فنا رفت، تو می گی فیروزه عجب چیزیه؟

- حیف که شوهر کرد به آقامون وگر نه می گرفتمش برای تو!

بعد یکم جدی شد.

- حالا می گی چکار کنیم امیر حافظ؟

دستی به گردنم کشیدم و از رو تخت پاشدم یه دستم رو تو جیبم کردم.

- نمی دونم باید چه خاکی به سرم بریزرم! مثل خر تو گل موندم.

دختره در زد و اومد تو.

- می شه به منم بگیند چی شده؟

امیر یوسف از جاش بلند شد.

- چیز مهمی نیست.

داد زدم.

- چيو مهم نيست؟

به سمت دختره رفتم.

- الان دلت خنک شد آره؟ دلت خنک شد حاج خانم ما گوشه نشين شد ننه ي هرزه تو شده سوگلي حاجي!

خبر داري دارن تشريف مي برند شمال، ماه عسل؟

دلت خنک شد، دودمانمون رو ننه ي آشغالت داده به باد؟

مي دوني حاجي آبروش رو گذاشته به حراج.

به چي مي خواستي برسي آلا؟

الآن راضي هستي؟

امير يوسف ارنج دستم رو کشيد.

- حافظ بسه!

ارنج مو با يك ضربه از دستش بيرون كشيدم.

- چي چيو بسه؟ همه ي آتيشا از گور اين بلند شده.

دستم رو روي سرم گرفتم.

- وای خدا! فردا می شیم مضحکه دست کاسب کارا.

ای ریشه ات بخشکه آلا که نابودمون کردی.

دختره دل دل می زد.

- من نمی خواستم اینجوری بشه.

صدام رو بلندتر کردم.

- آره تو نمی خواستی؛ اما خیلی دلت می خواست به جای ننه ات باشی بری شمال صفا

سیتی، تو بشی سوگلی حاجی.

صورتتم رو بهش نزدیک کردم.

- می دونی فقط چی راضیم می کنه؟

اینکه مادرت رو شاید بتونم کنار حاجی تحمل کنم، اما اگه تو زنش می شدی آلا...

به قرآن می کشتمت! پس شانش آوردی که حاجی پست زد. برو سجده ی شکر به ا بیار.

واز اتاق بیرون زدم. سرم از درد زق می زد.

آلا و امیر یوسف بیرون اومدند.

امیر یوسف خدا حافظی کرد و رفت.

هنوز دستم رو سرم بود. خودم رو روی کاناپه انداختم.

آلا با یه لیوان شربت بهار نارج اومد.

- بخورین سرتون آروم می شه.

با شک نگاهی به لیوان کردم.

نگاه از من گرفت.

- آرومتون می کنه.

شربت رو سر کشیدم.

نفس گرفتم. با چشای ریز شده بهش خیره شدم.

- به امیر یوسف چی می گفتمی و اشک تمساح می ریختی؟

- چیزی نگفتم.

از جام بلند شدم مقابلش ایستادم. قدش تا سینه من می رسید.

- ببین دختر، فیروزه خوش ندارم از اتفاقی که اینجا می افته احدی از خانوادم

چیزی بفهمند؛ حالیه؟

سرش رو پایین انداخت.

نزدیک تر شدم گره روسریش رو گرفتم و بالا کشیدمش.

سرش به سمت بالا کشیده شد.



- اگه بخوای باهام لج بکنی دمار از روزگارت در میا رم. به خونت تشنه ام آلا!  
و با شدت روسریش رو ول کردم.

- لعنت بهت دختر؛ لعنت به تو و اون مادر آشغالت!  
و وارد اتاقم شدم و درو محکم کوبیدم.

آلا \*\*\*

دلم شور می زد. خواب فیروزه رو دیده بودم. الان کجا بود؟ واقعیت داشت با حاجی رفته  
شمال؟

یاسین غلتی زد و از خواب بیدار شد.

- سلام عزیزم.

به طرف من دست دراز کرد.

- ماما.

دوباره حالم بد شد. نقش چشم های فیروزه از ذهنم نمی رفت.

صبحونه یاسین رو دادم. امیر حافظ نبود. سریع یک نهار درست کردم. هنوز نه نشده بود  
که

دیگه کارم از دل تنگی گذشته بود. تن یاسین لباس پوشوندم. یک شیشه شیر براش برداشتم. خوب با شالگردن و کلاه پوشوندمش. که فقط چشاش

دیده می شد.

ته جیبم دو تا اسکناس ده هزار تومنی بیشتر نبود؛ باید با مترو می رفتم.

یاسین رو بغل زدم و راهی شدم. از خیابون ها گذشت. تا جایی که می شد با مترو اومدم و بقیه ی مسیر رو سوار اتوبوس شدم.

وارد محله شدم. انگاری آدم ها همون آدم ها بودند؛ داشتند زندگی شون می کردند. با همه درد ها و

مشکلاتی که داشتند.

از کنار مغازه یاسر گذشتم؛ وقتی من و با یاسین دید پوزخندی زد.

پاهام قدرت نداشت ولی رسیدم به همون خونه.

همون خونه با در آبی رنگ و زنگ زده. به پنجره بالا نگاه کردم؛ تنها پنجره ای که داشت. پشت همون پنجره کوچیک زندگی جریان داشت.

زنگ زدم.

صدای کی گفتن بتول خانم رو شنیدم.

- منم.

بتول خانم در باز کرد.

من رو دید.

- آلا.

از در نیمه باز راه پله ها دیده شد.

- ما...

نتونستم بگم مامانم. نفس گرفتم.

- فیروزه.

هنوز حرفم نگفته بودم که گفت:»

رفتند که! با یک آقای شیکان پیکان. والا مردم شانس دارند؛ مامانت شاه ماهی تور کرده.»

بعد یک عشوه اومد.

- هیچی از وسایل هاش رو نبرد. تو کوچه هوار می زد که دیگه به هیچ کدومشون نیازی

ندارم. مفت

چنگ شما همسایه های فضول.

لب هام لرزید.

بعد سر تکون داد.

- والا شانس که نیست، همچین مردک بالا و پایینش می کرد، انگار شازده است. فیروزه هم اوه، چه عشوه ها که واسش نیومد!

بعد شونه اش رو بالا انداخت.

- چی؟ تو رو هم از خونه بیرون کرده؟ حتما جلوی حال و حولش می گرفتی! چشم تر شد.

- ای آلائی بدبخت! بخت هم خدا کنه ته اش مثل ننه ات بشه.

- نمی دونی خونه جدیدشون کجاست؟  
سری تکون داد.

- هی دختر، اون مادرت خدا زده دیگه. اون قدر شنگول بود؛ بشکن و بالا می نداخت که نفهمیدم

کی رفت و کجا رفت.

حس شرمساری تمام وجودم رو گرفته بود. فیروزه که ازش اینطوری صحبت می کرد مادر من بود.

منم می تونستم یک زندگی عادی داشته باشم مادرم مثل بقیه مادر ها باشه.

یاسین رو به خودم چسبوندم و با یک خدا حافظی سر سری از اونجا دور شدم. آخرین نگاهم رو به

خونه دوختم ولی دلم تنگ بود؛ واسه همون فیروزه ای که همه می گفتند آدم بده ی این قصه است.

سلانه سلانه عرض خیابون رو طی کردم.

- هی دختر جون، خوب اون ننه ی خرابت ما رو قال گذاشت رفت.

به عقب برگشتم قیافه کریه یاسر بود.

رو برگردوندم.

- بهش می گی حالا که چشمش به یک از مابهترون افتاده، یادش نره بیاد بدهیش رو صاف کنه.

به راه رفتن خودم ادامه دادم.

- هی، اصلا می دونی بدهی مادرت چقدر بوده؟

بی اعتنا راه می رفتم و اون پشت سرم حرف می زد.

- اگه فقط واسه یک شب بیای رختخواب من رو گرم کنی، یادم می ره بدهی مادرت چقدر بوده.

دندون رو هم سابوندم.

- می دونم لنگ کاری؛ شوهر جدید ننه ات رات نمی ده؛ جا نداری. افتادی به کهنه شوری  
بچه های مردم. اگه مثل فیروزه پا باشی مشتری های توپ

واسه ت می فرستم.

اشکم چکید.

- خوب، نظرت چیه؟

برگشتم و خریدم.

- برو گمشو کثافت!

ابروی پرپشتش رو بالا داد.

- هو، چیه؟ فکر کردی کجا خبریه! فیروزه شانسیش گرفته یکی خاطر خواهش شده که  
سرش به

تنش می ارزه. البت که واسه دو روزه. بهت قول می دم یک ماه نشده دوباره سر از  
رختخواب من

در می اره ولی تو هنوز جونی یک شب پا بده، مشتری برات پیدا می کنم باقلوا.

- خفه شو آشغال!

دستم رو مشت کردم بزنم به تخت سینه ش که

آن چنان هولم داد که از پشت خوردم زمین.

- چیه؟ جوجه زورت به من نمی رسه! بلایی سرت بیارم که التماس همین آشغال رو بکنی.

سر ظهر بود کوچه خلوت بود؛ این مردک هم دم در آورده بود.

بلند شدم و چنگی از صورتش کشیدم. چنان نعره ای زد که یاسین تو بغلم به گریه افتاد.

دلم خنک شده بود تا خواستم فرار کنم. موهام از پشت کشیده شد. صورتم به دیوار  
سیمانی کشید شد.

سوزش و گرمی خون روی گونم حس کردم.

صدای آه دلخراشم بلند شد ولی یاسین تو بغلم سفت گرفته بودم تا ضربه نخوره.

صدای یکی رو شنیدم.

- هوی چکار می کنی؟

دست های یاسر از بند موهام کنده شد.

بوی بد دهانش حس کردم که کنار گوشم پچ زد.

- دارم حسابت رو.

و با نزدیک شدن مرد، لگد محکمی نثار

پام کرد از درد به خودم می پیچدم؛ دیدم که راهش رو گرفت و رفت.

پیر مرد نزدیک شد.

- چی شده دختر جان؟

سر بلند کردم. شناختمش؛ یکی از همسایه ها بود.

یک زمانی با نوه اش مدرسه می رفتم ولی اون عروس شد و سپید بخت شد. من به دنبال

یک لقمه

نون تو این شهر سیاه. چشاش رنگ تعجب گرفت.

- توی بابا جان؟

با دیدنش بغض کردم.

یاسین از گربه ضعف کرده بود.

به خودم چسبوندمش.

- جان؟ جان پسر؟

پیرمرده رفت بعد چند دقیقه با بطری آب و لیوان اومد.

- چرا دم پر این پسره می شی؟

بغض کردم.

لیوان اب رو نزدیک دهنم کرد.



- تو که مادرت هم ای نجا نیست؛ واسه چی میای اینجا؟ می خوام اهالی محل اذیتت کنند؟ می دونی که

شوهر جدید مادرت شده پچ پچ زنان کوچه نشین.

یکم آب به یاسین دادم.

- این طفل معصوم بچه ی کیه؟

آروم گفتم:»

بچه ی صاحب کارم.»

-خدا رحم کرد طوریش نشد!

اومدم بلند شم که از درد پا دوباره افتادم.

پیرمرد سری تکون داد.

-الله اکبر!

صدای زنگ موبایلم بلند شد. امیر حافظ بود عزا گرفتم. حالا باس چی جوابش رو بدم؟

با صدای که از ته چاه بیرون می اومد الو گفتم.

- کدوم گوری هستی تو؟

باید می گفتم همون جهنم دره ای که ازش اومدم و هوار شدم روی سر خانواده حاجی.

با لکنت گفتم: « تو محله ی قدیمی مون.»

صدای دادش پشت گوشی کر کننده بود.

-دقیقا اونجا چه غلطی می کنی؟ اونم با بچه ی من!

شاید نمک روی زخمش بود، ولی باید می گفتم.

-فیروزه، دل نگرانش بودم.

صدای سکوتش شنیدم.

- همون جایی که هستی باش. الان میام.

امیر حافظ\*\*\*

گوشی رو رو داشبورده پرت کردم.

با سرعت به سمت محله ی آلا روندم.

وقتی به نزدیکی مغازه ی یاسر سبیل رسیدم.

آلا رو دیدم که روی یه پله نشسته بود و یاسین رو تو بغلش گرفته بود.

از ماشین پیاده شدم.

و به سمتش رفتم ..آلا بادیدن سایه ام سرشو بلند کرد سلام کرد.

یاسین رو از بغلش گرفتم و گفتم:»

کی این ریختیت کرده؟»

سرش رو پایین انداخت.

- چیزی نیست .

- مثل آدم بگو کی این بلا رو سرت آورده..

- نشنیدم.

- کار یاسره یکی از فامیلای دورمونه.

فکر می کرد یاسر رو نمی شناسم.

- یاسر سبیل؟

با تعجب نگام کرد اما بعدش سرش رو به علامت تایید تکون داد.

یه عابر از کنارمون رد شد.

برای اینکه صدامونو نشنوه با فریاد خفه ای گفتم:»

اونجا چه غلطی می کردی تو؟»

- تو مسیرم بود.

- تو گفتی، منم باور کردم.

- آقا به خدا...

- گفتم خفه ... دهنتم رو ببند! دارم برات پاشو بریم.

- کجا!؟

- سر قبر مادرت... پیش یاسر دیگه.

- نه بریم خونه؛ یاسین ترسیده.

- می خوای رو نشه چه گندی با یاسر زدی؟ پاشو گفتم...

یاسین رو بغل کردم و رفتم سمت ماشین، دنبالم اومد.

رفتم سمت مغازه ی یاسر. آلا داشت از اضطراب ناخوناش رو می جوید یاسین رو صندلی عقب خوابونده بودم.

وقتی رسیدیم از آلا خواستم تو ماشین بشینه و خودم پیاده شدم.

یاسر داشت یه لنگه کفش رو تعمیر می کرد. سرش پایین بود.

تو در گاه مغازه ایستادم. کلید رو از جیبم درآوردم و چند ضربه به در زدم.

- چه خبر با...

با دیدنم نیشش باز شد.

- به به، زود به زود بهمون سر می زنی!

- پاشو یه توکه پا بیا بیرون کارت دارم.

- چشم الان میام.

با سر خوشی از پشت میز بیرون اومد. شاید فکر می کرد می خوام بهش مثل اوندفعه تراول بدم.

با سر به ماشین اشاره کردم نگاه کرد و آلا رو دید.

- این که دختر فیروزه است، با شما چکار می کنه؟

دستم رو روی کمرم گذاشتم.

- کار توئه؟

پوزخند زد و جواب نداد.

دستم رو سمت یقه ی لباسش بردم و یه تیکه آشغال که چسپیده بود به لباسش رو کندم و انگشتم رو فوت کردم.

- حرف حسابت چیه بچه؟

- کر که نیستی سبیل گفتم از بچگیم خیلی وقته گذشته. می خوای همینجا درازت کنم؟

- مال این حرف ها نیستی.

پوزخند زدم .

- هستم سبیل.

آلا با ترس و لرز از ماشین پیاده شد.

- برو خدا روزیت رو جای دیگه بده.

دست خودم نبود وقتی اولین مشتو خوابوندم تو صورتش؛ صورتش یه وری شد.

به سمتم حمله کرد و می خواست منو بزنه صورتمو عقب کشیدم دستش رو هوا موند.

آلا جیغ زد.

- تو رو خدا آقا امیر حافظ.

بهبش غریدم.

- تو خفه شو!

و به سمت یاسر رفتم.

دستم رو بند یقه ی یاسر کردم.

یک وری خندید.

به به، پس توام آره...

تا دیروز که دنبال آمار مادر و دختر معروف محل می گشتی، حالا چطور آرنولد شدی  
پشتش در اومدی؟

- تو غلط کردی دست روش بلند کردی!

نگاهی به آلا انداخت نیش خندی به من زد.

- چیه بچه ففول؟ معلومه خوب راضیت کرده. البت پیش ننه استادش درس پس داده.  
بعد رو به آلا کرد.

- فقط واسه ما ناز میای؟

مشتم اینبار تو دماغش نشست.

اونم نامردی نکرد با سر به بینیم زد.

سرم به دوران افتاد.

فقط صدای جیغ آلا رو شنیدم.

مردم دورمون جمع شدند.

یاسر شروع کرد به عربده کشیدن.

- های مردم! بیاد ببینید دختر فیروزه قشنگه کی رو اجیر کرده برای من.

ننه اش که کل محل رو سیر کرده؛

حالا دخترش با بچه مایه دارا می پره.

نمی تونست من رو بزنه سرو صورتش عرق کرده بود.

آب دهنش گوشه ی لبش جمع شده بود.

آی مردم به دادم برسید.

- خفه شو مردیکه مفنگی، صدات رو ببر.

و اینبار با لگد به پهلویش زدم آلا جیغ می کشید.

مردم جمع شدن و من رو که حسابی جری شده بودم هر چی دق از روزگار داشتم سرش

خالی کردم. به زور ازش سوا کردند.

خلاصه که قد خرمردیکه الدنگ رو زدمش.

روپله نشسته بودم و داشتم هوچی گری های یاسرو تماشا می کردم و خون بینیم رو با

دست پاک می کردم مگه بند می اومد.

آلا داشت بهم نزدیک می شد.

یه دفعه یاسر یه فحش ناموسی بهم داد طاقت نیاوردم از جام بلند شدم که برم یه باره از

خجالتش دربیام که دستم از پشت کشیده شد.



امیر حافظ خان تو رو قرآن ولش کنی بیاین بشینن از دماغتون داره خون میاد. جان یاسین، جان حاج خانم. چشماش هنوز اشکی بود.

دوباره من رو سمت پله برد بی اختیار دنبالش کشیده شدم.

رو پله نشستیم؛ روبرو نشست.

- دستمال تو جیبتون نداریند؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم.

تو جیب لباسش رو گشت؛ دستمال پیدا نکرد. پر شالش رو بالا آورد.

- شالم تمیزه و گوشه ی شالش رو روی خون بینیم گذاشت با چشماش دوباره همه ی صورتم رو کاوید. منم نگاهش می کردم؛ خون بینیم رو پاک کرد

اما بند نمی اومد.

نگاهم به زخم صورت خودش بود.

- شما در شان یاسر نیستین که باهاش گلاویز می شیند.

- شخصیت تون بالاتر از این حرفاست آقا حافظ؛ اون عوضیه.

صدای آژیر ماشین پلیس حرفمونو نیمه تموم گذاشت منو یاسر و آلا رو بردن کلانتری.

گوشه گونه م می سوخت دستم خواب رفته بود . یاسین تو بغلم خواب بود.

امیر حافظ یک دستمال کاغذی جلوی بینیش کنارم نشسته بود و با پاش روی سنگ فرش کلانتری ضرب گرفته بود.

حتی جرات نفس کشیدنم نداشتم.

همون لحظه امیر یوسف سر رسید.

با دیدن قیافه ما مات زده گفت:»

یا خدا! چی شده؟»

انگاری دیدن امیر یوسف تو اون بحبوحه نقطه دلگرم کننده ای بود.

اشک تو چشمم جمع شد.

کنارمون روی نیمکت سالن نشست.

- با وصوقی تماس گرفتی؟

امیر یوسف سر تکون داد.

- آره، خوب پشت تلفن که نگفتی، حداقل حالا بگو چی شده؟

بعد رو به من کرد.

- آلا، چی شده؟

به جای حرف از دهنم از چشم اشک می اومد.

امیر حافظ به طرفم برگشت.

- دلم می خواد فقط یک قطره اشک بریزی؛ اونوقت...

در جا از ترس خفه شدم.

یاسر اومد و درست روی به روی ما نشست.

- حالا که انداختمت هلفدونی، می فهمی یک ماست چقدر کره داره؟

- برای تهدید کردن من فعلا جوجه ای مفنگی.

سرباز بهشون تشر زد.

- اگه می خواین صحبت کنید می فرستمون بازداشگاه.

یاسر سر تکون داد.

ولی با چشماش داشت شیطنت می کرد وقتی نگاه از روی من بر نمی داشت.

امیر یوسف اخم کرد.

- حافظ تو که اهل دعوا نبودی اونم با این جماعت معلوم الحال.

- بعضی وقت ها می طلبه از خجالتشون در بیای.

نگاهم به یاسر افتاد که هنوز با چشم هایی که می خندید به من خیره شده بود. از نگاهش بدم اومد. تو خودم جمع شده بودم.

سعی کردم سرم رو تا حد امکان پایین بندازم.

یکدفعه امیر حافظ گفت:»

پاشو گمشو تو ماشین، تا چشمای این مرد که ی هیز رو در نیاوردم و تو رو هم خفه نکردم.»

امیر یوسف سری تکون داد.

- پاشو آلا ماشین من نزدیکه، بچه هم خوابه.

همراه امیر یوسف به طرف بیرون رفتم.

- دقیقا بگو ببینم چی شده؛ از حافظ نمی شه حرف کشید.

بغضم ترکید.

- من اومده بودم از فیروزه خبر بگیرم. می خواستم ببینم حرفایی که امیر حافظ زده راسته یا نه؟

امیر یوسف با اخم به در ماشین تکیه داد.

- خوب ؟

یاسین تو بغلم جا به جا کردم.

- یاسر بهم گیر داد، همون موقع امیر حافظ زنگ زد؛ مجبور شدم بهش بگم.

با صدا گریه کردم.

- فکر نمی کردم بره یاسر رو بزنه.

امیر یوسف یک لنگه ابرو شو بالا انداخت.

- پس می خواستی چکار کنه؟ مذاکره کنه؟

تو دست گذاشتی رو غیرت امیر حافظ، بعد انتظار داری راست راست به طرف نگاه کنه؛

والا منم بودم می زدم دهنش رو سرویس می کردم.

این داداشا چرا اینجوری بودند؟ زل زده نگاهش کردم.

- تو ماشین باش.

و رفت.

نزدیک یک ساعت تو ماشین بودم؛ یاسین بیدار شده بود نق می زد.

یک تکه بیسکویت بهش دادم. شیشه شیرش تموم شده بود.

روی صندلی عقب داشتم پوشک یاسین رو عوض میکردم که صدای باز و بسته شدن در

ماشین اومد.

با استرس سر بلند کردم.

- چی شد امیر یوسف؟

از توی آینه ماشین نگاه برزخی امیر حافظ رودیدم.

- امیر یوسف خان تون تشریف بردند خونه. از کی آقا و خان از زبونت افتاده؟ که این قدر صمیمی اسم کوچیکش رو صدا می زنی؟

وای خدایا! انگار منتظر یک جرقه بود تا شروع کنه.

- من یک روزگاری واسه ت بسازم آلا!

بعد استارت زد و با سرعت راه افتاد.

حتی جرات نکردم بگم چرا داریم با ماشین امیر یوسف می ریم. اصلا کجا می ریم؟  
نزدیک یک رستوران ترمز زد.

بعد چند دقیقه با چند ظرف یک بار مصرف سوار شد.

سعی کردم اصلا حرف نزنم.

دوباره تخت گاز تا خونه روند.

ماشین رو توی پارکینگ زد.

در رو باز کرد و منو تقریبا به داخل خونه هول داد.

داشتم از ترس سخته می کردم.

- تا یک دوش می گیرم این هارو گرم کن.

و به طرف اتاقش رفت.

نفس گرفتم. فوری غذاهارو تو ظرف پیرکس ریختم تو مایکروفر گذاشتم. از سوپ دیروز به یاسین دادم. هی نگاهم به در اتاق بود تا بیاد.

خدایا تو این موقعیت نخواد من رو بیرون کنه؛ من کجا رو دارم برم خدایا؟

اشک تو چشمم جمع شد. این قدر بی کس و بی پناه بودم که امیر حافظ چایچی شده بود تمام پناه امن من.

دوباره بغض کردم.

- لعنت بهت فیروزه! کاش هیچ وقت به دنیا نمی اوردی!

در اتاق باز شد. امیر حافظ باصورت اخم آلود بیرون اومد.

تند و سریع بشقاب چیدم.

نشست پشت میز.

- بهت گفته بودم. خلاف قانون های من بری، باید جل و پلاست رو جمع کنی؛ هری!

نفسم رفت.

یک قاشق تو دهنش گذاشت.

نگاهم به لباش بود تا حرف بزنه؛ جون به سر شدم تا لقمه ش رو قورت داد.

- به تو نباید رحم کرد نه.

از پشت میز بلند شد و به طرفم اومد.

- امیر حافظ خان... من

بازوم رو گرفت و از پشت میز بلندم کرد و هولم داد رو زمین باز دوباره به سمتم اومد. یقه م رو گرفت و بلندم کرد و چسبوندم به دیوار آشپزخونه و

دستش رو روی گلوم فشار داد.

داشتم خفه می شدم.

- آشغال هرزه بچه ی من رو با خودت کدوم گوری بردی رفتی بودی به قرارت با

با یاسر بررسی؟

فریاد زد.

- با بچه ی من!

می کشمت آلا اونقدر ازت کشیدم که دلم می خواد همینجا دخت رو بیارم.

و گلوم رو رها کرد و ازم دور شد.

به سرفه افتادم.

می دونم باهات چکار کنم آلا.



دوباره به سمتم اومد مچ دستم رو گرفت و پیچوند پشت کمرم برد. جیغ زدم از پشت تو بغلش بودم.

با یه دست دستم رو از پشت گرفته بود و با دست دیگه موهام رو از پشت کشید.

جیغم این بار گوش خراش تر بود.

صورتش رو جلو آورد آروم کنار گوشم گفت لال شو حروم زاده.

آلا\*\*\*

موهام رو از پشت سر کشید و گفت:»

حرومزاده!»

قلبم هزار تیکه شد. دیگه درد موهام یادم رفت.

وقتی چشای اشکی من رو دید گفت:»

اگه خیلی دلت می خواد راه مامان جونت رو پیش بگیری؟ چرا از خودم شروع نمی کنی؟

چرا با بچه ی من تو خیابون دنبال مشتری می گردی؟

تا هر سگ پدر معتادی جرات کنه تو رو واسه خودش بدونه.»

فقط نگاهش کردم.

یادمه همیشه فیروزه می گفت زمانی که خیلی دلت شکسته باشه دیگه توجیه هات مسخره می شه چون بعدش با هیچی زخم دلت مرهم نمی شه.

منم نمی خواستم توجیه کنم؛ فقط نگاهش می کردم.

چشم های سیاه و مشکیش به چشم زل زده بود هولم داد و گفت:»

برو گمشو نمی خوام ببینمت! برو.»

چشم بستم و وارد اتاقم شدم؛ گونه م به طرز فجیعی خراشیده شده بود. اشک های شورم بیشتر می سوزندش. سرم رو بالا بردم خدایا تمومش کن.

از اون روز به بعد امیر حافظ مثل برج زهرمار کیفش رو برمی داشت و بدون خداحافظی می رفت.

وقتی کلید رو توی قفل در چرخوند. اه از دلم بلند شد.

در رو قفل می کرد. وقتی نبود یک ساعت یک ساعت زنگ می زد کافی بود فقط دیر گوشی رو

بردارم دوباره شروع می کرد. وقتی هم خونه بود باهام حرف نمی زد؛ دیر می اومد و زود هم می رفت.

کلا من رو نمی دید. وظیفه من رفت و روب و غذا درست کردن بود ولی یاسین رو با عشق تر و

خشک می کردم. چیزی که هیچ وقت وظیفه ام نمی دونستم.

ساعت نه صبح بود؛ از دیشب که دوباره خواب فیروزه رو دیده بودم بی قرار تر شده بودم. نمی دونستم کارم درسته یا غلط ولی ...

شماره حاجی رو گرفتم. هر صدای بوقش قلبم رو می فشرد. یک دفعه صدای حاجی تو گوشی پیچید.

- الو؟

نمی تونستم حرف بزنم. حتی نمی تونستم نفس بکشم.

- الو...امیر حافظ؟

گوشی رو قطع کردم.

ای وای خاک بر سرت آلا! چرا از تلفن خونه زنگ زدی؟ الانه که زنگ بزنه به امیر حافظ؛ وای...!

روی مبل سر خوردم. بدبخت شدم! امیر حافظ بفهمه به حاجی زنگ زدم من رو می کشه. قطره اشکم چکید.

یاسین تاتی تاتی خودشو توی بغلم انداخت.

خدایا، خودت رحم کن!

در همین حین، صدای زنگ اومد از ترس داشتم سخته می کردم. می دونستم امیر حافظ نیست.

از چشمی در بیرون نگاه کردم.

امیر یوسف بود.

دوباره زنگ زد.

- آلا...

از پشت در سلام کردم .

صداش رو شنیدم.

-آلا، چرا در رو باز نمی کنی؟

دهنم رو به درز در چسبوندم تا صدای اهسته م رو فقط امیر یوسف بشنوه.

- امیر حافظ در رو قفل کرده.

- چی؟ واسه چی در قفل کرده؟

- هیس ... تو رو خدا یوسف همسایه ها!

صدای عصبانی شو شنیدم.

- واسه چی در روت قفل کرده؟

- بعد اون ماجرای کلانتری، الان یک هفته است.

صدای عصبانی امیر یوسف رو شنیدم.

- الو؟ زهرمار! من در خونه تم حافظ؛ چرا در رو قفل کردی؟

....

- یعنی چی این جا چه کار می کنم؟

خوب معلومه، اومدم به آلا و یاسین سر بزئم.

...

- تو دیونه شدی؟ چرا چرت می گی؟! اصلا می

خوام ببرمش، خودم آوردم، خودم هم می خوام ببرمش.

...

-اونش دیگه به تو مربوط نیست.

...

- یا در رو باز می کنی یامی شکونمش و آلا رو می برم.

انگاری تلفنش قطع شد که آروم می گفت:»

-زده به سرش.»

بعد تقریبا بیست دقیقه صداشون رو شنیدم.

صدای امیر حافظ بود.

- واسه چی هی راه به راه سر از خونه من در می اری؟

و کلید توی در چرخید.

با استرس یاسین رو بغل کرده بودم.

در باز شد. امیر حافظ دست روی دستگیره ی در گذاشته بود.

امیر یوسف با یک برو بابا داخل شد.

آروم سلام کردم.

امیر یوسف با اخم بهم گفت:»

برو وسایلت رو جمع کن بریم؟»

با چشای گرد شده امیر حافظ رو نگاه کردم.

امیر حافظ پوزخندی زد.

- کجا می خوایی ببریش؟ خونه مجردی فرشید؟

و یاسین رو از بغل من بیرون کشید.

امیر یوسف دست به کمر ایستاد.

- حاجی گند زده به زندگی هممون؛ تو داری تاوونش از آلا می گیری؟

کلافه راهی اتاقم شدم. دوست نداشتم حرف از حاجی و فیروزه بشه.

امیر یوسف دنبال من اومد. با اخم گفت:»

پاشو حاضر شو بریم.»

چشم درشت کردم.

-هی می گه بریم بریم. دقیقا بگو کجا؟

دستی توی موهایم کشید.

-یه جا پیدا می شه دیگه.

کلافه سر تکون دادم.

-خوشتیپ خان، من کجا رو امن تر از این جا می تونم پیدا کنم؟

بعد سرم رو پایین انداختم.

-حداقل می دونم امیر حافظ کبریت بی خطره. این قدر از من چندشش می شه که حتی

از یک متریم هم رد نمی شه.

آلا\*\*\*

با چشای ریز شده نگاهم کرد.

-امیر حافظ زبونش نیش داره امان از روزی که بگزه .

تو چشاش خیره شدم

- می دونی فرق تو با امثال ما چیه؟ ما اینقدر از این نیش ها خوردیم که پوستمون کلفت شده. واسه یک لقمه نون سگ دو نزدی که زن صاحبخونه یکی

بزنه تو سرت تا هرچی غرور و عزت داری بشکنه و بریزه. همین که یک جا واسه خواب دارم و یک لقمه نون واسه خوردن بسمه . فکر خوابیدن تو پارک و

آوارگی تمام تنم رو می لرزونه.

کلافه دستی به موهاش کشید.

صدای امیر حافظ اومد.

- اگه اختلاط تون تموم شده؛ لطف کنین تشریف بیاریند. من کار دارم می خوام برم.

امیر یوسف سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

کلافه روی تخت نشستم.

صدای زنگ تلفن بلند شد.

برای یک لحظه بهت زده بلند شدم.

صدای الو الو، گفتن امیر حافظ می شنیدم.



به طرف پذیرایی رفت.

امیر یوسف که یاسین بغلش بود کنار امیر حافظ ایستاده بود.

صدای امیر حافظ از ته چاه می اومد.

چشم بسته بود و لب می گزید؛ دستش مشت شده بود.

- باشه.

و تلفن رو قطع کرد.

امیر یوسف پرسید:»

حاجی بود؟»

امیر حافظ روی مبل نشست.

یاسین از بغل یوسف گرفت.

امیر حافظ لب باز کرد.

- می اد الان حجره؛ می گه باهام حرف داره.

امیر حافظ\*\*\*

نگاهی به یوسف و آلا کردم و از خونه بیرون زدم.

نمی دونستم حاجی چکارم داره ولی از صداش چیز خوبی نمی شد فهمید؛

به حجره رسیدم. حاجی پشت میزش بود.

با اخم سلام کردم.

- علیک سلام.

- کاری دارید زود بگیند باید برم.

حاجی خونسرد پا روی پا انداخت آرنجش رو به حالت تکیه گاه روی میز گذاشت.

- اومدی آتیش ببری؟

پوزخند زدم و روی میز حاجی خم شدم.

- شمال خوش گذشت با همسر مکرمه؟

حاجی پشتشو به صندلی تکیه داد و گفت:»

شکر خدا عالی بود.»

فکم کش اومد. با اخم گفتم:»

خوبه با حاج خانم رفته بودی ماه عسل؟ یا مد جدید فقط برای تازه عروسایی مثل فیروزه  
قشنگه است؟»

گردنم رو کج کردم.

- شنیدم دوره افتادی عروست رو به همه نشون می دی.

یعنی اینقدر ذوق زده شدی حاجی؟

با همون ژست لب باز کرد.

- زبونت شده نیش مار حافظ.

دستام رو از روی میز برداشتم و صاف ایستادم.

- چیه؟ منتظریند بهتون تبریک بگم حاجی؟

سری تکون دادم و گفتم:»

باشه . بارکه شادوماد! انشالله به پای هم پیرتر بشین. حکما کلی خوشحالی که رخت  
دامادی

تنت کردی و شدی داماد بزمی که عروس اون شهره ی شهره به بدنامی.»

اخم کرد.

- تو مگه جای خدا نشستی که می بری و می دوزی و قضاوت می کنی؟

نگاهش کردم. چشم هایی که روزی برام نگاه کردنشون زیارت بود.

— برای دیدن رسوایی فیروزه قشنگه که شده سوگلی حاج ضیا، نیازی نیست جای خدا باشی یا چشم

برزخی داشته باشی. فقط کافیه چشم بگردونی تو کاسبای جنوب شهر تامصابای فیروزه قشنگه صف

به صف علم شن جلوت از کفاش و بزاز بگیر تا معتادو واگن خواب کارتن خواب، بهشون بگی ف

می برنت در خونه ی فیروزه قشنگه.

خبر داری که آوازه ی شوهر جدید و جنتلمن فیروزه داره دهن به دهن می گرده تو نجاست دهن امثال یاسر سبیل که عجیب خاطر خواه فیروزه قشنگه

ان.

خبر داری که همه شاخ در آوردن از دیدن مرد ریش سفید و معتمدی که شونه به شونه ی فیروزه ی

دیوونه میچرخه، از این ور به اون ور؛ با زنی که یه خروار آرایش داره و کلاه گیس شرابی می کشه

رو سرش رو گاهی سیگار بهمن دود می کنه و قرمزی لاکش چشم مردای گرگ صفته رو خیره می

کنه؛ از حاج خانم خسته بودی می رفتی یکی دیگه رو می گرفتی چرا یه فاحشه ی دیوونه حاجی؟

حاجی برای یک لحظه چشم بست. نفس گرفت و بالاخره دهن باز کرد.

- گفتی گرگ صفت، عجیب من رو یاد خودت انداختی.

از تعجب چشمم گرد شد.

- چه گرگ صفتی دیدی ازم حاج ضیا...

حق به جانب نگاهم کرد.

— گرگ درنده ای که یه بره ی بی گناهو تو چنگال قدرتمندش گرفته و حنجره ش رو فشار می ده، تا نفسش رو ببره.

نیش خندی زدم.

- کدوم بره ی بی گناه.

سرش رو جلو آورد.

- آلا رو می گم.

کم می آرم و می شینم رو مبل کنار میز حاجی. دوباره ادامه می ده. محکم و دستوری می گه:»

اون دختر و می فرستی بیاد خونه ی مادرش. می دونم که تو اسیرش کردی وگرنه آلا  
دختری

نیست که بی خیال مادر مریضش بشه.»

می خندم.

چی گفتی فیروزه مریضه؟ دست بردار حاجی ، فیروزه با جواب مثبتش به تو انگار جام شفا  
رو سر کشیده.

سرشو با دفتر و دستک ها بند کرد و زیر لب گفت:»

همین که گفتم؛ آلا رو ولش کن بیاد امیر حافظ.»

مثل اینکه یک چیزی هم بده کار شدیم.

فکر خبیثی به سرم می زنه و با پوزخندی ادامه می دم.

— هه! ولش کنم بیاد. دلت خوشه حاجی کجا ولش کنم بیاد. من تازه دارم از جوونیم  
استفاده می کنم. اگه آلا رو ول کنم بیاد پس کی شبا تختم رو گرم

کنه.

به آنی سر بلند کرد. با عصبانیت گفت:»

خفه شوامیر حافظا!»

لبخند روی لبم رو حفظ کردم.

- چیه حاجی بهت بر خورد عشق و حال فقط برای شما پیر پاتالاست. ما جوونا مگه دل نداریم؟ من تازه فهمیدم که تا الآن عمرم رو هدر دادم. سنگ

مفته و گنجشگ مفت. آلا مفت توی چنگمه.

چشم بستم.

- عطر تنش هوش از سرم می پرونه! مگه نمی دونی حاجی که مردی که یه بار زن می گیره دیگه نمی تونه بدون زن باشه؟ اون به من پناه آورده پس

یعنی جلد خودمه.

چرا باید ازش بگذرم؟

حاجی با عصبانیت از پشت میز بیرون پرید و یقه م رو گرفت.

- لال شو! پسره ی احمق تو خیلی غلط می کنی بخوای از آلا استفاده کنی.

همون طور که دست حاجی رو از بند یقم کنار می زدم تو چشاش نگاه کردم.

- دیر گفתי حاجی خبر نداری که استفادم رو کردم.

چیه مگه من دل ندارم فقط خوش گذرونی برای تو و امیر یوسفه من جوون نیستم مگه؟

من احتیاج به زن ندارم تو که ماشالله دوتا داری هر چند اون فیروزه خودش قد ده تا زنه  
خبر نداری از یاسر سبیل پیرس.

امیر یوسفم که الا ماشالله...

مام می خوام خوش باشیم فعلا با آلا بعدش معلوم نیست با کی.

حاجی در حالی که دستاشو روی میز گذاشته و پشتش به من زیر لب می غره.

- صیغه اش کردی؟

از خودم حالم بهم می خوره اما برای اینکه حاجی رو بچزونم.

- می خوای کلاه شرعی روش بذاری؟

نیش آخر رو می زنم.

- نه حاجی؛ حرومش بیشتر بهم می چسبه.

راهم رو کج می کنم و تو درگاه حجره وای می ایستم.

- خوشبخت بشی تازه داماد عزت زیاد.

و از مغازه بیرون می زنم. به فریاد حاجی ام که تهدیدم می کنه اگه بلایی سر آلا بیاد

خودش با دست

خودش منو می ندازه هلو فدوننی هم توجهی نمی کنم...



حرف هایی که زدم با تصویر آلا تو سرم رژه میرفت ...

آلا

\*\*\*

یاسین رو حمام بردم ... و شیشه ی شیرش رو دادم و خوابونمش ،خودم هم کنارش خوابم برد

از فرط تشنگی ..از خواب بیدار شدم ...درجه شوفاژ خیلی زیاد بود ..خیس عرق شده بودم ..تاپم به

تنم چسبیده بود ...

نگاهی به یاسین کردم ..قربونش بشم خواب بود.

لپاش گل انداخته بود.

پتو رو از روش برداشتم.

صورتمو جلو اوردم تا ببوسمش که داغی صورتش ترس تو دلم انداخت ...

دستمو روی صورتش گذاشتم داشت می سوخت ...

هول زده بلند شدم.

دست به پاهاش کشیدم ..نقی زد.

دست و پام رو گم کرده بودم ..میدونستم تب کنه مساوی با تشنجه.

از ترس به طرف اتاق امیر حافظ دویدم ..

سرمای پذیرایی لرز به تنم انداخته بود ...

در رو باز کردم .. امیر حافظ با یه لباس رکابی طاق باز خوابیده بود .. با هول صداش زدم

\_اقا امیر حافظ .. آقا امیر حافظ ...

انگاری نمی شنید .. صدای هوم ضعیفی رو شنیدم.

دستم روی شونه ش گذاشتم

منو کشید تو بغلش

\_بیا بخواب عزیزم...

منگ شدم قلبم به تپش افتاد لباشو درست نزدیک لبام آورد...

از ترس نفسام تند شد با صدای نفسام حافظ چشم باز کرد

اولش انگاری شوکه شده بود ... ولی بعد حصار دست هاشو از دورم باز کرد...

از تو تخت هولم داد پایین

\_اینجا چه غلطی می کنی با این وضعیت..

زبونم لال شده بود...

به طرفم اومد و بلندم کرد بهت گفتم

چه غلطی می کنی اینجا آشغال...

بالاخره از شوک در اومدم...

با دستام زدم به تخت سینه اش... فریاد کشیدم...

\_بس کن... فکر کردی کی هستی چرا فکر می کنی اینقدر عوضیم که نصف شب پیام سر وقت یه

مرد... یاسین مریضه می فهمی تب داره تنش داغه...

این حرفها رو در حالی میزدم که صدام می لرزید

منو کنار زد و به سمت اتاق یاسین دوید...

و من از شوک اتفاقی که برام افتاده بود تازه وا رفتم روزمین نشستم...

تنم لرز گرفته بود.. نفسم انگار بالا نمی اومد...

سرم به دوران افتاده بود.. حتی قدرت قدم برداشتن هم نداشتم. تمام ذهن و روحم پر کشیده بود و

درست تو شبی از نه سالگیم جا خوش کرده بود.

امیر حافظ یاسینو بغل کرده بود..

جانم بابایی... داخل اتاق اومدم...

\_تبش زیاد نیست ولی لباس بپوش ببریمش درمونگاه.

آلا...

آلا با توام....

نگاش کردم...

پاشو لباس یاسینو تنش کن...

اولین بار بود که لحنش آروم بود...

انگار یکی دیگه بجاش صحبت می کرد..

سرشو انداخت پایین و از اتاق بیرون رفت ...

دستمو به دیوار گرفتم و به زور بلند شدم...

دستم اینقدر می لرزید که حتی تمی تونستم زیپ کاپشن سرهمی یاسینو ببندم .

نفس گرفتم.

میدونستم یازده سال گذشته ..ولی ...

وسایل ضروری یاسینو تو کیفم گذاشتم و پالتومو پوشیدم ...امیر حافظ سویچ به دست توی

راهرو بود ..

باهم سوار آسانسور شدیم ..به سرم انگاری یک وزنه صد تنی وصل بود ...

حافظ هم سرش پایین بود...

به نزدیک ترین درمانگاه رسیدیم ..

امیر حافظ یاسینو از بغل من گرفت ..دنبالش راه افتادم ..وزیت گرفت و داخل یکی از اتاق ها شد

دکتر مسنی با روپوش سفید روی صندلی نشسته بود.

حافظ کل حالات یاسین رو توضیح داد.

دکتر خواست تب یاسین رو اندازه بگیره که یاسین نقی زد و امتناع کرد

دکتر به من گفت

\_دخترم ..بچه رو از شوهرت بگیر بهش شیر بده.

باید تب سنجو لای کلاشه روشنش بزارین ...تب سنج دیجیتالمون خراب شده

شیشه شیر یاسین از تو ساک در آوردم ...

کنار حافظ نشستم ..

یاسین از تو بغلش گرفتم و شیشه شیر تو دهنش دادم ..

دکتر بالای سرم ایستاده بود ..دکمه های لباسشو باز کردم ..دکتر تب سنج گذاشت

...یاسین نق زد.

همزمان با دکتر دست یاسینو گرفتیم ..دکتر بهت زده نگاهم کرد.

خواستم دستمو از زیر دست یخ کرده اش بیرون بکشم که دست دیگه ش روی پشانیم گذاشت ..از

سردی دستش لرزیدم ...

\_خدای من ... تو که از بچه ات بیشتر تب داری ...

تب سنج دیگه ای به طرف دهنم آورد:

\_باز کن دهنه رو ..

سرمو عقب بردم :

\_نه من خوبم.

ابرو بالا انداخت ..

\_خوب نیستی دختر جون .. فقط تعجبم چطوری سرپا ایستادی.

نگاهی به امیر حافظ کردم هنوز پر اخم نگاهم میکرد.

دکتر اون میله نازک شیشه ای سرد زیر زبونم گذاشت.

و تب یاسینو چک کرد

\_نه پسر کوچولوتون خیلی تب نداره ... جای نگرانی نیست.

بعد رو به امیر حافظ کرد.

ولی خانمتون ... اصلا حالش خوب نیست.

تب سنج رو از دهنم در آوردم.

من حال خودمو می دونستم ... میدونستم چرا تب آنی گرفته بدنم.

- من خوبم آقای دکتر.

تب سنج گرفت و چندبار تکونش داد و نگاهش کرد.

سری از تاسف تکون داد.

بعد با چوبک گلوم نگاه کرد.

- علایم سرماخوردگی نداری.

صدای امیر حافظ رو شنیدم.

- پس علت تب بالاش چیه؟

دکتر نگاهی به من کرد و روی صندلیش نشست.

بدون اینکه جواب امیر حافظ بده؛ روی برگه ویزیت چیزی نوشت.

- واسه پسر کوچولوتون یک شیاف استامینوفون.

اونم در صورت بالا رفتن تبش و برای خانمتون یک قرص آرام بخش. تشخیص من تب

عصبی هستش

خانمون احتیاج به آرامش دارند تا بتونن بچه رو با آرامش ترو خشک کنند و این کمک شما رو می طلبه.

خجالت کشیدم. یاسین رو محکم به خودم چسبوندم.

سوار ماشین شدیم.

امیر حافظ قبل از استارت زدن یکم مکث کرد.

- خوبی؟

سرم رو تکون دادم.

- معذرت می خوام. دست خودم نبود.

بغض کردم.

- نه نیازی نیست. من خیلی ساله با این درد مبتلام.

دیگه کنجکاوی نکرد و راه افتاد.

امیر حافظ\*\*\*

از اون روز که این حرف ها رو به حاجی زده بودم انگار واقعا شیطان رفته بود تو جلدم.  
مدام چهره ی



آلا تو ذهنم بود. از خودم بدم اومده بود که شده بودم مثل پسرای دله و هرزه ای که خوش گذرونی رو

فقط توی این چیزا می دیدن.

تا اون اتفاق افتاد وقتی اون شب آلا رو با رضوان اشتباه گرفتم.

از اونشب یه جورایی از آلا خجالت می کشیدم تازه فهمیده بودم که واقعا چطوری باید یه مدت

طولانی کنار آلا با این وضعیت زندگی کنم.

با وسوسه های شیطان که بین دوتا جوون جولون می داد و هر بار یه جور چهره ش رو نشون می داد.

از اتاق بیرون زدم آلا اسباب بازی های یاسین رو پهن کرده بود تو سالن و داشت با یاسین بازی می

کرد یاسین به قطار اسباب بازی که دورش می چرخید نگاه می کرد و جیغ می کشید و قهقهه می زد.

از کنارشون گذشتم با نگاهی به یاسین به سمت در رفتم داشتم کفش می پوشیدم که آلا اومد پشت سرم ..

- آقا امیر حافظ...

سر به زیر ایستادم.

- یاسین نه پوشک داره نه شیر خشک منم که اجازه ندارم برم بیرون؛ می شه سر راه براش  
بخرید؟ البته باید سریع بهم برسونید.

کارتم رو از جیبم درآوردم. رمزش پشتشه. امیدوارم اون قدر عاقل شده باشی که خط  
قرمز رو زیر پا

نذاری. چون عواقبش پای خودته شاید به مراتب بدتر.

سمت فیروزه و حاجی این چیزا بری دوباره قاطی می کن؛ فعلا الحساب می تونی بری  
بیرون. حرفمام رو خوب تو گوشت فرو کن؛ باشه؟  
نگاهم کرد.

- چشم.

چشم ازش گرفتم.

- خوبه.

من رفتم و از خونه بیرون زدم.

باید سری به حاج خانم می زدم. مدتی بود ازش خبر نداشتم.

وقتی رفتم جز حاج خانم و پروانه کسی خونه نبود.

اون خونه باغ درندشت بی هیاهو انگاری تو انجماد و یخزدگی فرو رفته بود.

رفتم سمت اتاق حاج خانم در زدم.

- بله.

آخ که صدای خسته دل مرده مادرم از همه چی برام دردناک تر بود.

- مهمون نمی خوای خانم گل؟

با ذوق درو بروم باز کرد و خندید و بغلم کرد

- الهی دورت بگردم حافظم چه عجب یاد مادرت افتادی؟

شرمنده لب گزیدم.

- چطوری شوکت خانم؟ ما که همیشه یادتونم: شما که جواب تلفن تون رو هم نمی دی.

از اتاقش بیرون و به سمت مبلائی سالن اومد و نشست منم روبروش نشستم.

- بچه م یاسین کجاست چرا نیاوردیش مادر؟

آخ! کاش می اوردمش. الان چی باید جواب می دادم؟

سرم رو به کانال های تلوزیون بند کردم.

- پیش پرستارشه گفتم شایدحالتون روبه راه نباشه.

دستی به موهاش کشید و گفت:»

نه مادر می آوردیش دلم پوسیده بود تو خونه. می آوردی بچه م روالآن پیش کیه؟»

کنترل تلوزیون رو روی کاناپه انداختم.

- پیش پرستارش.

خودش رو تکون تکون داد.

- دیدی چه خاکی به سرم شد؛ دیدی چطور این مادرو دختر دودمانمون رو دادند به باد؟  
کاش حرفت رو

گوش می دادم حافظا! هی با خودم گفتم ای بدبخت شوکت! چقدر این حافظ طفلک زد  
تو سر خودش

گفت این دختره نرمال نیست؟ کیسه دوخته برامون چقدر من ساده بودم! چقدر من نفهم  
بودم که

حرفات رو باور نکردم مادر؟! اون شب مثل سگ از خونه پرتش کردم بیرون الان حتما داره  
کلی با

بابای جدیدش کیف می کنه. آره دیگه ضیا همیشه دلش می خواست دختر داشته باشه،  
الان آشه با

جاش... نه تو بگو مادر این حقم بود سر پیری مونسم بره سرم هوو بیاره اونم کی یه زن  
خراب و

شیرین عقل. ای بخت بسوزه شوکت!

پوف کلافه ای کشیدم.

- حرص نخور قربونت برم. دوروزه دیگه دل حاجی رو می زنه میاد.

اشک چشمش رو پاک کرد.

- هی هی زن نیستی بدونی چی می کشم.

حالا ولش کن دورت بگردم الان یاسین با این پرستار جدیدش اوخت شده؟

آخ چه گیری داده این حاج خانم به پرستار یاسین! سر تکون دادم

- آره خوبه. یاسین راحت باهاش.

انگشت اشاره رو به طرفم گرفت.

- مبادا دورزوه دیگه حاجی خامت کنه بگه این دختررو وردار بیار برای پرستاری یاسین؛  
این دختره

ماره افعیه. حتما اینبار کیسه می دوزه برای پسر زن مرده ی حاج ضیا. مواظب این  
جماعت باش.

شوهرم رو که از چنگم در آوردند؛ دیگه پسرمو از راه بدر نکنند.

مات شدم. حالا باید چطوری به حاج خانم می گفتم آلا تو خونه ی منه؟  
تند تند سر تکون دادم.

- خیالتون راحت حاج خانم مواظبم.

پروانه وارد شد. دستش یک سبد میوه بود.

حاج خانم نگاهی کرد و سبد میوه رو از دست پروانه گرفت.

- پروانه مادر، چای هلدار درست کن واسه حافظم.

پروانه یک چشم گفت رفت پایین.

روبروم نشست و بشقاب و چاقو مقابلم گذاشت.

- دیگه هر چی عزادار رضوان موندی بسه قربونت برم. یاسین مادر می خواد.

کلافه به پشتی مبل تکیه دادم.

- نه حاج خانم فعلا وقتش نیست.

یک پرتغال تو ظرف گذاشت و پر اخم گفت:»

چی چیرو وقتش نیست مادر جون؟»

این دختره که سریش امیر یوسفه یعنی بالا بریم پایین بیایم این شیدا عروس‌مونه. یوسفم

که این جووری

بختشو سوزوند...حالا باید یه عمر با اون دختره دماق عملی زندگی کنه

توام که اصلا نگران مادر رضوان نباش اگه خیلی دلش می سوخت لاقبل یه سراغی از

یاسین طفلک می گرفت.

- خودم یکی رو برات پیدا می کنم از رضوان نجیب تر خانواده دار تر.

دست رو هر کی بذارم؛ تا بفهمند دوماد تویی آب از لب و لوچه شون راه می افته.

یکدفعه صدای یالله یالله، حاجی رو شنیدم.

بلند شدم.

حاجی از در وردی وارد شد.

- حاج خانم دست درد نکنه. رفع زحمت می کنم.

حاج خانم که چشمش به حاجی بود. انگاری اصلا نشنید من چی می گم.

بعد نگاهی به من کرد. انگاری حواسش جمع شد.

- داری می ری پسر؟ خدا به همراهت.

و سرمو خم کردم و بوسیدم.

حاجی نزدیک شد.

حاج خانم با یک سلام رو ترش کرد.

حاجی نگاهی به من انداخت.

یک سلام آرومی دادم.

لحظه ای که می خواستم از کنارش رد بشم شونه ام به شونه اش گرفت.

پر اخم نگاهش کردم.

بازوم بند دستش شد.

سرش رو کج کرد و دم گوشم پیچ زد.

- آلا رو بیار پیش مادرش.

- اخمام رو تو هم کردم.

- ما حرفامون رو قبلا زدیم حاجی.

- لچ نکن حافظ. کاری نکن پشیمونی بار بیاد. فیروزه به دخترش احتیاج داره.

بازوم رو از دست حاجی بیرون کشیدم.

- آلا فقط وقتی میاد بیرون که من بهش بگم. منم فعلا این قصد رو ندارم.

- خداروخوش نمی اد حافظ.

- ول کن سر جدت حاجی حرفم دوتا نمی شه. همین که گفتم.

صدام رو بلند کردم.

من هیچوقت این کارو نمی کنم. حرف آخرمه و به سمت در رفتم.

حاجی پشت سرم صداشو بلند کرد.

ح مجبور باشم خودم آلا رو از خونه ت بیرون می کشم.

صدای شکستن استکان به سمت صدا برگشتیم.

- آلا تو خونه ی تویه حافظ؟



حاج خانم با اخم و تخم اومد نزدیکم. نگاه مشتاق حاجی افتاد سمت حاج خانم که بلافاصله با اخم حاج خانم مواجه شد.

دستش رو به کمرش زد.

- چشمم روشن ما ازاین ور بوم افتادیم اون دختره تو خونه ی تو چکار می کنه؟ دستت درد نکنه

حافظ ناز شصتت. خوب جوابم رو دادی بعد زد تو سر خودش.

- ای خاک بر سرت شوکت با این شوهر داریت و بچه داریت!

- حاج خانم...

- با تو کار ندارم ضیا من دارم با بچه م حرف می زنم.

حاجی سرش رو تکون داد و به سمت صندلی مخصوصش رفت و نشست.

- این دختره دختر نیست که عنکبوته عنکبوت تار می تنه؛ همین جووری که حرف می زد رفت سمت

مبل و نشست روش.

- یکی یکی همه رو می کشه تو دام. سر پیری چه شدم الا خون والا خون شوهر و بچه هام ای خدا

من رو بکش تا این همه عذاب نکشم و زد زیر گریه.

به سمتش رفتم و مقابلش زانو زدم.

- حاج خانم گریه نکن نوکرتم. من خاک پاتم؛ اون دختره غلط می کنه بخواد دست از پا  
خطا کنه

به قرآن فقط له له ی یاسینه چکارش کنم یاسین عادت کرده بهش.

حاج خانم یه دستمال کاغذی از جاش درآورد و اشکش رو پاک کرد.

- خبه خبه، من رو سیاه نکن حافظ من خودم زغال فروشم!

حافظ به ارواح خاک خان جونم اگه بخوای با این دختره سر و سری داشته باشی شیرم رو  
حالات

نمی کنم.

مظلوم سر بلند کردم.

- ای بابا حاج خانم، تو رو قرآن این جوری نگو قربونت برم.

رو برگردوند.

- من این حرف ها حالیم نیست امیر حافظ؛ هر وقت گفتم بیا بریم خواستگاری مثل آدم  
سرتو می ندازی

می ای دنبالم خواستگاری. باید زودتر زنت بدم تا این دختره نشه شیطون و بره تو جلدت.

- لا اله الا الله...

صدای حاجی بود.

حاجی پوف کلافه ای کشید.

- شوکت دوباره شروع نکن.

حاج خانم بی اعتنا به حاجی رو به من گفت:»

برو بچه ام رو با اون عفریته تنها نزار خدا پشت پناهت مادر منم برم بشینم دعا کنم خدا همه

رو به راه راست هدایت کنه.»

منظورش به حاجی بود و صورتم رو بوسید و به سمت اتاقش رفت نگاه حاجی همش دنبالش بود رفت

تو اتاقشو و در و زد بهم.

حاجی نگاه از دراتاق حاج خانم گرفت و به من نگاه کرد از جام پاشدم و رفتم سمت در که حاجی

صدام زد...

- امیر حافظ...

- حاجی من حرفم رو زدم گفتم نه یعنی نه... حق یارت.

- فیروزه سرطان داره، داره می میره.

مات شدم.

حاجی ادامه داد.

- آگه بمیره و آلا مادرش رو نبینه تا ابد مدیون می شی حافظ.

- چطوری باور کنم که نقشه نیست تا آلا رو بکشی بیرون؟

حاجی چشم بست و سر تکون داد.

- لا الله الا الله تو چرا این ق در چموش شدی پسر نکن کاری که مقابلت بمونم و آلا رو از

اون خونه بیرون بیارم؛ پس مثل آدم این دختره رو بفرست بیاد.

گوشی رواز جیبش درآورد.

- بیا نگاه کن این فیروزه است رو تخت بیمارستانه چشم به راه دخترش.

نگاهم به صفحه گوشی افتاد.

فیروزه رو تخت بیمارستان بود با یه قیافه ی زار و نزار.

از خونه ی حاجی زدم بیرون، فکرم همش درگیر بود درگیر فیروزه و مریضیش.

اما یه فکر موزی همش تو سرم رژه می رفت مرگ فیروزه یعنی دوباره جولون دادن آلا. فیروزه که اصلا از اولشم نبود هنوز سه ماه نشده بود که حاجی فیروزه رو عقد کرده بود. شاید تو مدتی که فیروزه زن حاجی بود یه آرامش نسبی گرفته

بودم. حداقل فیروزه دیونه یه مانع بودسر راه

اهداف شوم آلا؛ ازدواج فیروزه با حاجی شاید باعث ناراحتی حاج خانم بود. شاید خیلیارو متعجب

کرد؛ اما برای من یه جواریی خوب بودچون آلا رو از حاجی دور کرد؛ اما حالا اگه فیروزه می

مرد بازم آلا می رفت تو نخ حاجی. هنوزم به آلا اطمینان نداشتم؛ اون هنوزم به قول حاج خانم یه

افعی بود که باید محکم توچنگم می گرفتتش. فکری به سرم زداین تنها راه بود.

از طرفی هم حاجی انگار هنوز بدجور هوا خواه آلا بود، با یه تیر دو نشون می زدم هم آلا تو چنگم

بود هم می شد از حاجی انتقام گرفت اشکای حاج خانم خط کشیده بود رو اعصابم نباید می داشتم دو

باره چشمای حاج خانم اشکی بشه باید تقاص این همه عذابی رو که حاجی به مادرم داده بود رو ازش می گرفتم.

وقتی وارد خونه شدم یاسین خواب بود.

آلا تو خونه نبود. صدای شر شر آب نشون می داد که حمومه بالای سر یاسین نشستم و موهای نرمش رو

ناز کردم و گونه شو بوسیدم تکون خورد اما بیدار نشد.

رفتم تو آشپز خونه و یه فنجون نسکافه برای خودم درست کردم.

و نشستم پای تلوزیون بازم فقط نگاه می کردم اما چیزی از مستندی که داشت پخش می شد نفهمیدم...

آلا از اتاق بیرون اومد.

- سلام ناهار خوردیند؟

- نمی خورم.

سری تکون داد.

- باشه.

و به سمت اتاق رفت.

به طرفش چرخیدم.

- کجا می ری ؟

به در اتاق اشاره کرد

- می رم پیش یاسین.

چشم ریز کردم.

بیا بشین باهات حرف دارم.

هنوز انگشت اشاره اش به طرف در بود.

- آخه...

- بیا بشین کارت دارم.

اومد نشست رو مبل روبروم.

کنترل تلویزیونو گذاشتم رو میز رو دستم رو گذاشتم رو پشتی مبل و پامو رو پای دیگه ام انداختم.

- از مادرت خبر داری؟

سرش رو پایین انداخت.

- حتما خیلی نگرانشی!

اشکش راه افتاد.

- خیلی دوست دارم ببینمش.

پوزخندی زدم.

- جدا؟

از سر جام بلند شدم و کنارش ایستادم سرم رو نزدیک گوشش بردم.

- تا حالا اشک مادرتو دیدی آلا؟ تا حالا دیدی یه زن و مردی که سالیان سال عاشقانه هم رو دوست داشتند

نگاهشون یه دفعه سرد بشه؟ چه ماتم سرایی می شه زندگی؛ نه تو ندیدی چون تو پدر درست حسابی

که بالای سرت نبوده.

اما من امروز دیدم، من امروز اشک مادرم رو دیدم. رابطه ی عاشقانه ای که سرد شده رو دیدم.

اما اصل حرفم اینه که خدا جای حق نشسته همه باید تقاص بدن حتی فیروزه و تو، اون قدر قوی

هستی که یه خبر از مادرت بهت بدم.

با بدن لرزون از رو مبل بلند شد و روبروم ایستاد.

- مامان فیروزه چش شده؟



- بهم بگو.

نزدیکش شدم.

- چی دوست داری بشنوی؟

نگاه به چشمهای مشکیش کردم.

- هر خبری که خوب باشه.

پوزخندی زدم.

- حاملگی فیروزه خوبه؟ دوست داری برات یه داداش سنگول بیاره؟

رنگ از رخس پرید.

- بگو مادرم چش شده.

- داره می میره.

از شوکی که بهش دادم یه دفعه با زانو افتاد رو زمین. با لکنت گفت:»

دروغ می گی...»

مقابلش نشستم.

- چرا باید بهت دروغ بگم؟

براق شد تو صورتم.

-تو بدت میاد از فیروزه برای همین می خوام از من انتقام بگیری حال مادرم خوبه.

لبخند گله گشادی زدم.

-نه اتفاقا اصلا خوب نیست. همین روزاست که ریق رحمتو سر بکشه.

جیغ زد.

-تو داری دروغ می گی.

نگاهش کردم.

-چرا فکر کردی اون قدر برام مهمی که بخوام بهت دروغ بگم؟

یقہ ی ژاکتمو گرفت.

-بگو که داری شوخی می کنی.

یقہ مو از دستش رها کردم.

-شوخی نیست؛ مادرت داره می میره.

به التماس نگاهم کرد.

-منو ببر پیشش؛ تو رو خدا منو ببر پیشش!

قد راست کردم با غرور گفتم:»

من هنوز بهش فکر نکردم.»

اشکش در او آمد.

-تورو خدا بذار برم پیشش.

اعتنایی بهش نکردم از کنارش بلند شدم؛ رفتم سمت اتاقم. برگشتم و شونه م رو تکیه دادم به یکی از چهار چوب ها.

آلا تو خودش جمع شده بود داشت گریه می کرد.

داخل اتاق شدم یه ذره نشستم رو تخت وقتی او مدم بیرون. آلا هنوز تو اون حالت بود.

روبه آلا که تو خودش جمع شده بود داشت گریه می کرد. گفتم:»

می خواهی بذارم بری پیش مادرت؟»

با دست اشک صورتشو پاک کرد چشم های اشکیش برق زد.

- یعنی می ذاری؟

نگاهش کردم و به سمتش قدم برداشتم.

- می ذارم اما شرط دارم.

مظلومانه گفت:»

چه شرطی؟»

## اختصاصی کافه تک رمان

دستم‌امو رو زانوم گرفتم و تو صورتش خم شدم.

نفس گرفتم. مستقیم نگاهش کردم چشمای خیس مشکیش داشت صورتمو می کاوید.

-اگه می خوای بذارم بری پیش مادرت ...

باید زنم شی؛ حالا...

به نفس نفس افتاد لباس لرزید. چشماش پراشک شد و از جاش بلند شد؛ منم صاف شدم.

روبروم ایستاد.

- پست فطرت!

و با مشت چند بار به تخت سینه م کوبید.

- تو فکر کردی کی هستی من پیام زن تو بشم زن تو که زندگیم رو برام کردی جهنم.

کور خوندی!

عصبانی شدم.

نفهمیدم دستم کی بالا رفت و به صورتش فرود اومد. پخش زمین شد. با سختی خودش رو

جمع کرد و نشست.

به سمتش رفتم.

- تو فکر کردی کی هستی دختره فیروزه هان؟ فکر کردی عاشقت شدم؟ عاشق چیت؟

خوشگلیت!؟

پولداریت یا سابقه ی درخشان خانوادگیت؟! هان بهم بگو! من باید عاشق چیه تو بشم؟ یه امتیاز تو بگو

که یه مردو مقابلت به زانو دربیاره.

فکر کردی امروز می شی زنم و شبم می خوابی تو بغلم بعدش در گوشت از عشق اهوراییم می

گم؟ نه خانم برو کنار بذار باد بیاد.

تو قدو اندازه ی امیر حافظ نیستی! من رو چه به دامادی هرزه ی شهر؟ تو فقط له له ی بچه می همین. پس تو از خواب خرگوشیت بیدار شو! وقتی

فیروزه ریق رحمت رو سر بکشه تازه راه تو باز شده.

اونوقت کی می خواد دیگه تورو از حاج ضیا سوا کنه؟

تو زنم می شی آلا؛ یعنی چاره ای نداری دیگه نمی دارم احدی بین مادر و پدرم جدایی بندازه.

می دونی امتیازش چیه؟ اگه دست از پا خطا کنی می دم دارت بزنند. می دونی که این کارو

می کنم.

پس گوشت رو باز کن آلا شرطم فقط اینه دیدن فیروزه و موندن کنار یاسین. فقط وقتی مهیا می شه که

آلا بشه زن امیر حافظ ... والسلام ختم کلام.

و رفتم تو اتاق از خودم متنفر بودم؛ اما چاره ای نبود نباید می داشتم الا دوباره به حاجی نزدیک

بشه.

یک ساعت بعد، آلا در زد و اومد تو هرچشمش یه کاسه خون بود.

با صدای لرزونی گفت:»

قبوله.»

خوب شد نقشم گرفت. به امیر یوسف زنگ زدم و گفتم بیاد پیش یاسین بهش گفتم دارم آلا رو می

برم ملاقات مادرش دلم نمی خواست هیچ کس از این قضیه بو ببره.

همون روز آلا رو بردم پیش یه محضر دار و ازش خواستم که مارو به عقد هم دربیاره. فقط همین

راه برام مونده بود. به راحتی با یک چند کلمه عربی آلا محرم من شد. ولی نقشه ها براش داشتم

اونم انگاری دوست داشت زود تموم بشه تا بتونه مادرش رو ببینه. این از بله که همون اول داد

مشخص بود. محضر دار رو می شناختم.

بخاطر عقد کردن الا که اجازه پدر و قیم نداشت پول خوبی گرفته بود.

آلا \*\*\*

انگار قرار نبود چشمهای فیروزه از مقابل چشمم کنار بره. کل راه سکوت کرده بودم؛ کل راه به

فکر خانمم گفتن های حاجی بودم؛ عشقی که نثار فیروزه می کرد. اشکم چکید. سرم رو به شیشه ماشین تکیه زده بودم.

امیر حافظ از حرص پاشو رو گاز گذاشته بود.

ساکت بود.

ماشین رو توی پارکینگ گذاشت.

بی رمق در رو باز کردم.

دکمه آسانسور رو زدم.

صداش رو شنیدم.

- آلا ...

گیج نگاهش کردم.

- حوصله ناز کشی ندارم؛ پس می خوام فردا دوباره ببرمت، مثل مرده از گور در اومده نباش!

سرمو به دیوار آسانسور تکبه دادم.

چه انتظاری از من داشت؟ مگه می شه نگاه فیروزه یادم بره؟

- فردا می شه قبل از این که بریم، برای فیروزه کلاه گیس بخرم؟

امیر حافظ با چشای گرد شده نگاهم کرد.

لب های خشکم با زبون تر کردم.

- فیروزه متنفره که موهاش اینجوری باشه. حتی وقتی رنگ موهاش سوخت؛ براش کلاه گیس خریدم.

چشم بست و نگاهم کرد انگار غم رو توی نگاهش دیدم.

صدای گریه یاسین بلند بود که به در میزد و ماما می کرد.

امیر حافظ سریع در باز کرد و یاسین رو بغل کرد.

- جانم بابایی؟



یاسین دست دراز کرد طرف من و خودش رو خم کرد.

با دیدنش اشک هام راه گرفت.

تو آغوشم گرفتم.

امیر یوسف موبایلش رو قطع کرد.

- سلام، ای بابامارو این بچه ت کشت.

امیر حافظ بهش چش غره رفت.

- تو که داشتی دل و قلوه می دادی پای تلفن.

امیر یوسف اخم کرد.

- مارو باش که خر و گاو شدیم تا شازده غذا ش رو بخوره!

امیر یوسف پاروی پا انداخت و لم داد.

امیر حافظ کنارش نشست به پاش زد.

- نمی خوای رفع زحمت کنی؟

چشم درشت کرد.

- عجب آدمی هستی تو!

یاسین در کابینت رو باز کرده بود و با وسایل تو کابینت بازی می کرد.

صدای پای امیر حافظ رو شنیدم.

- پاشو خودت رو جمع کن؛ زانو غم بغل گرفتی که چی؟

یاسین رو بغل کرد.

یک قدم نزدیکم شد.

- پاشو یک چیزی واسه شام درست کن؛ فکر کنم امیر یوسف موندگاره.

بی حوصله بلند شدم.

یک بسته ناکت از فریزر بیرون کشیدم. جگیرم کباب بود ولی باید می سوختم و می

ساختم. نگاهی به دور اطراف خونه کردم. اینجا تنها پناه من بود.

انگار برام یه خواب بود؛ اون بله کذایی که بهش تو محضر دادم. حتی فکرشم نمی کردم.

این آدم محرم منه. نگاهم

بهش افتاد. توی نشیمن مقابل تلوزیون نشسته بود و دستش زیر چونه ش بود. نگاه زل

زده اش روی من حتی حق گریه کردنم نداشتم.

نفس گرفتم. ناگت ها رو توی روغن ریختم. چند قطره روغن داغ رودستم ریخت. سوختم

ولی دم نزدم .

ناکت های سرخ شده رو کنار کاهو و گوجه و خیارشور چیدم.

با صدای بغض گرفته ای صداشون کردم برای شام.

امیر یوسف با دیدن میز سوتی کشید.

- ای جونم! دست طلا آلا خانم.

یاسین رو بغل کردم که بیرون برم؛ سینه به سینه امیر حافظ شدم.

- کجا؟

- گرسنه نیستم.

میچ دستم رو گرفت.

- می شینی شام تو کوفت می کنی بعد هر جا خواستی گور تو گم می کنی.

نگاه نامحسوسی به امیر یوسف کردم. سرش گرم خوردن بود.

یاسین رواز بغلم گرفت.

تو سندلیش گذاشت.

بالاجبار نشستم.

ولی این بغض گنده هیچ جوهره قورت داده نمی شد.

همون چند لقمه رو زیر نگاه های خصمانه امیر حافظ خوردم.

امیر یوسف بالاخره دل کند و رفت.

یاسین تو بغلم خواب بود.

و من داشتم دل دل می کردم تا به اتاقم برم. بغض داشت خفه ام می کرد.

یاسینو گذاشتم روی تخت.

نشستم.

مقابل همون خدایی که من خیلی وقت بود یادم رفته بودش.

قطرات اشک سیل وار می اومد.

اولین هق توی بالشتم خفه کردم. هق هق های بعدی دست خودم نبود. زار زدم. مامان

فیروزه م رو خواستم فقط اون زنی که به بدنامی شهره شهر بود می

خواستم... مامانم!

از صدای نق نق یاسین چشم باز کردم.

چشام از گریه دیشب می سوخت.

یکدفعه صدای تلفن امیر حافظ شنیدم.

ته دلم خالی شد.

آفتاب تازه زده بود.

پتو رو رو یاسین کشیدم.

به طرف پذیرایی رفتم.

امیر حافظ پشتش به من بود.

- باشه حاجی؛ باشه حواسم هست.

کلافه دستی به موهاش کشید.

- کی تموم کرده مگه؟

نفسم رفت. از صدای هینی که کشیدم،

امیر حافظ به طرفم برگشت.

چشام سیاهی رفت؛ فقط به طرف دوید و صدای یا حسین اش رو شنیدم.

- آلا... آلا ...

از ضربات آرومی که تو صورتم می نشست؛ چشم باز کردم.

صورت امیر حافظو دیدم.

- آلا خوبی؟

فقط تونستم لب بزنم.

- مامانم ...

برای یک لحظه چشم بست.

- پاشو...الآن می ریم.

شونه م رو گرفت و بلندم کرد من رو روی نزدیکترین مبل نشوند.

همینطور که شماره می گرفت به طرف آشپزخونه رفت.

- الو، امیر یوسف می تونی بیای یاسین رو ببری خونه مادر رضوان؟

و صداش رو آهسته تر کرد.

- حاجی زنگ زد، گفت فیروزه مرده.

آخ قلبم هزار تکه شد، انگارهنوز خواب بودم. تمام روزهای بچگیم جلو چشم اومد.

صدای هم زدن قاشقی رو توی لیوان شنیدم.

و امیر حافظ که کنارم نشست.

- آلا، یکم بخور تا بریم.

لیوان به لبم نزدیک کرد.

یک جرعه از مایع شیرین آب قند تو دهنم رفت.

دستش رو کنار زدم.

با بغض نگاهش کردم.

- مامانم مرده، نه ...

انگاری چشم هاش نمی خواست نگام کنه.

- پاشو لباس بیوش بریم.

و خودش به طرف اتاق رفت.

بعد از چند دقیقه با بافت مشکی که یقه مشکی بلوز مردانش دیده می شد اومد.

یک مانتو و شال مشکی دستش بود.

- پاشو.

باید الان من لباس مشکی می پوشیدم واسه همه کس و کارم. بهت زده به دست دراز شدش نگاه کردم.

کنارم نشست. دستم رو از آستین مانتو رد کرد و دکمه های مانتو رو بست.

روسری آبی رو از سرم کشید و شال مشکی رو روی سرم انداخت. با همون اخم دست زیر بازوم

گرفت و بلندم کرد.

تو همون حین زنگ خونه خورد.

من رو به طرف در برد؛ در رو باز کرد.

امیر یوسف پشت در بود؛ با موهای ژولیده و چش های پف کرده؛ تا من رو دید چشم درشت کرد ..

سر پایین انداخت.

- متاسفم. بهت تسلیت می گم.

امیر حافظ بهش غرید.

- بسه! نمی بینی حالش بده؟ بچه رو ببر خونه رضوان.

بیا بیمارستان. حاجی گفته حاج خانمم بیاری.

هنوز زیر بغل من رو گرفته بود؛ در آسانسور باز شد من داخل رفتم.

نفهمیدم کی رسیدیم. حاجی رو جلوی بیمارستان دیدم؛ گوشی دم گوشش بود داشت با تلفن حرف می زد ...از گریه شونه هاش می لرزید.

بی اراده از ماشین پیاده شدم و به طرف حاجی رفتم.

تا منو دید ایستاد. تلفنش رو قطع کرد.

به چشم هاش نگاه کردم؛ به چشمهای مردی که فیروزه رو بخاطر داشتنش ترک کردم.

سرش رو پایین انداخته بود. این حاج ضیاء چایچیه.

همونی که یک راسته بازار احترامش می دارند.

یک قدم جلو گذاشت.



اروم لب زدم.

- مامانم...

دوباره لرزش شونه هاشو دیدم.

امیر حافظ از پشت من رو به طرف خودش کشید.

حاجی سر تکون داد.

و من هنوز مبهوت بودم؛ اینقدر مبهوت که نفهمیدم کی ماشین حمل جنازه به طرف قبرستون حرکت کرد ...

کی جمعیتی دور یک قبر جمع شدند. کی فیروزه رو تو قبر گذاشتند!

نگاهی به دسته گل‌های بزرگ کردم. نگاهی به جمعیت سیاه پوش. ما از کی این همه فامیل و

دوست داشتیم؟ آشنایایی که همه غریبه بودند.

همه به حاجی تسلیت می گفتند.

حاج خانم بود. روش رو محکم گرفته بود و نگاهم می کرد.

دوباره به تل خاک نگاه کردم.

چرا نمی تونستم باور کنم این جا آرامگاه ابدی فیروزه است .

سرم رو روی تله خاک گذاشتم.

حاجی کنارم نشست.

- آلا، دخترم سعی کن گریه کنی.

نگاهش کردم.

حاج خانم دستی به پشتم کشید.

- طفلکی هول زده است!

حاجی دستمو گرفت.

- آلا مامانت خیلی دوست داشت؛ وقتی تو رو دید انگاری آروم شد؛ این قدر آروم شد که رخت مرگ تنش کرد.

امیر یوسف رو دیدم که نزدیک اومد.

- می خوای ببریمش دکتر؟

حاج خانم با دست پشتم نوازش کرد.

- نه مادر، فقط باید گریه کنه؛ اگه گریه نکنه غم باد می گیره.

حاجی من رو از روی تل خاک بلند کرد.

- پاشو باباجان، پاشو دخترم.

دستی بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

صدای بم امیر حافظ بود.

- شما به مهمون ها برسید، وقت رستوران داره می گذره.

صدای امیر حافظ گفتن حاج خانم رو شنیدم.

نگاه نگران حاجی.

همه بلند شدند؛ با ختم فاتحه همه رفتند. حالا من تنها بودم. درستش هم همین بود. من

و فیروزه از وقتی چشم باز کردم؛ فقط هم رو داشتیم.

دستی روی خاک کشیدم. شاخه های گل روی قبر بود.

گورکنی داشت قبر بغلی رو می کند.

امیر حافظ در گوشم پچ زد.

- باهاش حرف بزن؛ وقتی باهاش حرف بزنی

باورت می شه نیست. اون وقت که اشک چشت راه می اوفته. من می فهمم حالت رو.

بلند شد. یکم ایستاده نگاهم کرد و دستش رو تو جیبش کرد و دور شد.

دوباره سر روی خاک گذاشتم.

- م... ما... ماما، همیشه بچه های مدرسه می گفتند، چقدر مامانت خوشگله! این قدر

کیف می کردم

## اختصاصی کافه تک رمان

دوست داشتم تو بیای مدرسه پز تو به دوستانم بدم. مامان، وقتی نه سالم بود یادته؟ وقتی شب

ها از ترس از خواب بیدار می شدم؛ چقدر منو بغل می کردی! چقدر برام شعر می خوندی. مامان

دلتم می خواد دوباره باهم تو اون ویدیو فیلم ببینیم. اصلا نشد یک دونه از اون سی دی های اکرم

خانم بخری. مامان، دوباره برام قرمه سبزی بدون گوشت درست می کنی؟  
سر بلند کردم.

اولین اشکم چکید.

- تو برگرد؛ قول می دم خوشگلترین گیس دنیا رو برات بخرم.

امیر حافظ\*\*\*\*\*

از دور ایستاده بودم و ضجه های آلا رو نگاه می کردم؛ تازه موقعیتو پیدا کرده بود تازه انگار

فهمیده بود که مادرش نیست ضجه هاش نظر گورکنی رو که داشت یه قبر دیگه رو می کند جلب

کرد.

من عقب ایستاده بودم دستم رو تو جیب شلوارم فرو کرده بود و کف کفش یکی از پاهامو به درخت

تکیه داده بودم.

گور کن نگام کرد و سرشو با تاسف تکون داد می خواست به من نشون بده چقدر بی مسئولیتم که فقط دارم از دور نگاهش می کنم.

- نمی خوای بری از رو قبر بلندش کنی چکارشی شوهرشی یا برادرش؟

جوابش رو ندادم.

دستشو رو شونه ام گذاشت.

— الان احتیاج داره کسی کنارش باشه برو جوون؛ ای داد از دست جوونای این زمونه و ازم دور شد....

فضای گورستان خالی شد هیچ کس نبود آلا همچنان ضجه می زد.

کنارش نشستم ضجه هاش دلمو به رحم آورد دستمو دور شونه هاش حلقه کردم انگار دنبال یه تکیه

گاه بود تا سرشو بزاره رو شونه هاش رو زار بزنه سرش رو گذاشت رو شونه هام و گریه کرد کمکش

کردم بلند شه.

همچنان سرش رو شونه ام بود به سمت ماشین بردمش گذاشتمش تو ماشین خواستم درو ببندم که

دستشو دور گردنم حلقه کرد و سرش رو برد تو سینه ام کلا حالش دست خودش نبود اشکاش یقه ی لباسم رو خیس کرد.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و محکم بغلش کردم.

- هیشش... آروم باش آلا!

به سختی تونستم آرومش کنم.

بالاخره دستاش دورم شل شد و فهمیدم که از حال رفته.

پشت فرمون نشستم و روندم سمت خونه به امیر یوسف زنگ زدم و گفتم نمی تونم آلا رو برای ناهار

بیارم رستوران.

رسیدیم به خونه ماشینو پارک کردم آلا هنوز بیهوش بود به دورو برم نگاه کردم. کسی از همسایه ها

نبود آلا رو بغل کردم خیلی سبک بود. فوری رفتم سمت آسانسور؛ با سختی تونستم دکمه ی آسانسور بزنم

برای این که بتونم درو باز کنم آلا رو با یه دست بغلش کردم شبیه بچه ها نصف بدنش رو گذاشتم رو

شونم وبا اون یکی دستم درو باز کردم بردمش اتاق خودمو رضوان و گذاشتمش رو تخت رضوان. کتفم درد گرفته بود. خوبه که هنوز گیج و منگ بود؛ نمی خواستم از رفتارهام برداشتای

دیگه کنه.

سرم درد می کرد.

یک قرص خوردم.

امروز روز گندی بود. روی کاناپه دراز کشیدم.

گوشیم زنگ خورد امیر یوسف بود .

- کجایی تو؟

- آلا حالش خوب نبود اوردم خونه.

صدای عصبانی اش اومد.

- هیچ معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟

- حاجی صدبار سراغتون رو گرفته.

چشم بستم.

- بیخیال یوسف حوصله ندارم. راستی، برو دنبال یاسین بیارش اینجا.

تلفنو قطع کردم.

به رستوران زنگ زدم و سفارش غذا دادم.

هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای ریزه‌هق شنیدم.

از حالت طاق باز روی کاناپه یکوری شدم.

عجب زندگی ای برامون درست شده بود؛ مچ دستمو روی چشمم گذاشتم چشمم بستم اما صدای فین

فینش اعصابم رو بهم ریخت.

با اینکه صداش اروم بود ولی انگار تحملش برام سخت بود.

به طرف اتاقش رفتم.

روی تخت زانوهایشو بغل گرفته بود و اشک می ریخت.

وقتی نگاهش به من افتاد.

فین فینی کرد و سرش رو پایین انداخت.

به در اتاق تکیه دادم.

- میتونی تا هر وقت دلت خواست عزاداری کنی؛ گریه کنی ولی یادت باشه، تا وقتی من خونم



و یاسین پیشته حق نداری یک قطره اشک بریزی.

نگاهش رو دزدید.

همون موقع صدای در اومد؛ همینطور که به طرف در می رفتم گفتم:»

پاشو یه چیزی بخور. حوصله مریض داری رو ندارم.»

پیک رستوران بود. غذاهارو ازش گرفتم و بردم تو آشپزخونه.

صدام رو بلند کردم.

- آلا بیا نهارتو بخور.

صدایی نیومد.

رفتم سمت اتاقش هنوزم نشسته بود یه گوشه از تخت مات یه نقطه شده بود.

- پاشو بیا نهارتو بخور.

جواب نداد.

- برای من لوس بازی درنیار بهت می گم.

بیا مثل آدم نهارتو بخور.

- به جهنم که نمی خوری بزار بمیری بلکه همه از دستت راحت بشند و از اتاق بیرون زدم.

- آقا امیر حافظ، ممنونم که کنارم بودی.

بدون این که به سمتش برگردم گفتم:»

هرکس دیگه ای هم جای تو بود همین کارو می کردم. قرار نیست دیگه این اتفاق بیوفته و از اتاق بیرون زدم.»

چند لقمه به زور خوردم صدای در بلند شد.

به هوای این که امیر یوسفه در و باز کردم

در کمال تعجب حاجی رو پشت در دیدم.

@Caffetakroman

- سلام.

- علیکم السلام.

کنار اومدم تا حاجی وارد بشه.

- بگو آلا بیاد وسایلش رو جمع کنه بریم و اومد تو ونشست رو مبل.

- کجا به سلامتی؟

- خونه... پیش حاج خانم.

اومدم روی مبل روبروش نشستم، بعید می دونم حاج خانم خوشش بیاد آلا رو ببینه.

- از کی بجای همه نظر می دی؟

به جلو خم شدم.

- چیه نکنه حاج خانم خواب نما شده از آلا خوشش اومده؟

حاجی با خونسردی گفت:»

به نظر من تو تنها کسی هستی که از آلا بدت میاد.»

و بعد صداشو بلند کرد.

-آلا... کجایی باباجون؟

آلا با ظاهر گرفته از اتاق بیرون اومد.

- سلام حاج آقا.

- سلام دخترم بیا بشین اینجا و کنار خودش برای آلا جا باز کرد.

- آلا با ترس نگام کرد.

با اخم گفتم:»

بشین.»

آلا کنار حاجی با فاصله نشست.

-برو وسایلتو جمع کن بریم خونه ی ما یاسین رو نذاشتم یوسف بیاره.

نگاهش به من افتاد.

-چ... چشم ...

-چی چیو چشم؟ حالا تشریف داشتین.

کجا با این عجله؟

با دوباره غریدم.

-آلا جایی نمی اد حاجی.

حاجی چشم بست.

-امیر حافظ.

کلافه گفتم:»

حاجی انگار نمی خوام کلا منو جدی

بگیری؛ آلا هیچ جا نمی ره. نمی دارم بیاد.»

تسبیح دیتش تو مشتش فشرد.

- به چه حقی؟ کی این حق رو بهت داده یکیو اسیر کنی تو خونه ت؛ کدوم قانون؟

یک ابرو مو بالا انداختم.

- قانون خونه ی خودم ذو خودم تعیین می کنم؛ دیگه وقتی فیروزه مرده آلا رو می خوای

چکار؟

انگاری از کوره در رفت.

- آلا میاد تو خونه ی من کنار نوه ی من تو می تونی اینجا خودت زندگی کنی..

منم مصرانه گفتم:»

آلا اینجا راحتته.»

چشمای آلا از تعجب گرد شد اما تا نگاه منو دید سرش رو انداخت پایین.

حاجی از جاش بلند شد.

- تا من وضو می گیرم و نمازم رو می خونم توام ساکتو ببند بریم بابا جون.

و کتشو درآورد و آستین

لباسش رو بالا زد و رفت سمت سرویس بهداشتی.

روبه آلا گفتم:»

پاشو برو جانمازو بیار واسه حاجی.»

آلا به سمت اتاق رفت حاجی تو سرویس بهداشتی بود.

رفتم تو اتاق پشت سر آلا.

داشت دنبال جانماز می گشت.

پشت سرش ایستادم.

- هی تو...

با صدام از ترس یکه خورد.

مچ دستشو گرفتم.

- پاتو از خونه م با حاجی بذاری بیرون قلم پاتو می شکنم. یه جوری دست به سرش

کن. اگه نه دمار از روزگارت در می ارم.

مچشو ول کردم.

جلوتر از آلا از اتاق بیرون زدم حاجی داشت نماز می خونده.

همیشه یه مهر تو جیبش داشت.

رو مبل نشستم تا حاجی نمازشو بخونه.

بعد از اینکه نمازشو خونده دوباره آلا رو صدا زد.

- آماده ای بابا جون؟

آلا از اتاق بیرون اومد.

- نه حاج اقا من نمی ام؛ نمیتونم با حاج خانم روبروشم؛ ازش خجالت می کشم.

گوشه ی لبم به خنده ای باز شد نگاه حاجی که بهم افتاد ناشیانه دستم رو بردم جلوی لبم  
و به قاب عکس یاسین خیره شدم.

حاجی با حرص غرید.

- باشه من خود حاج خانم رو می فرستم.

کتش رو پوشید و به سمت در رفت.

حاجی اون روز بدون آلا رفت؛ موفق شده بودم نگهش دارم .

@Caffetakroman

آلا\*\*\*

"صداها رو می شنیدم. صدای اون مرده ...

صدای فیروزه، من تو انباری خوابم برده بود.

فیروزه بهش فحش می داد.

در انباری باز شد. قیافه مرده رو دیدم به طرف من حمله کرد. فیروزه از دستش آویزون  
بود. اون فیروزه رو پس زد؛

به طرف من اومد و من فقط جیغ می کشیدم."

- آلا ...

تو تاریکی به چشمهای سیاه امیر حافظ نگاه می کردم.

- باز خواب دیدی؟

تو خودم جمع شدم .

صدای گریه ی یاسین بلند شد.

نیم خیز شدم که بغلش کنم که امیر حافظ زودتر بغلش کرد.

یاسین سر روی شونه امیر حافظ گذاشت و خوابید.

خجالت کشیدم. دقیقا یک هفته است هرشب جیغ من سکوت شب رو می شکنه.

امیر حافظ با غیظ نگاهم کرد.

یاسین رو سر جاش گذاشت.

منتظر بودم بره از اتاق بیرون که مچ دست من رو گرفت و من رو دنبال خودش کشوند.

هول کرده بودم.

تقریبا من رو کاناپه پرت کرد.

- یک هفته هستش که آسایش نداریم.



بعد دست به کمر مقابل من ایستاد.

- دقیقا تو دردت چیه ؛

چشم بستم کاش خودمم می دونستم دردم چیه!

کنارم نشست؛ به گوشه مبل جمع شدم .

از این حرکتم عصبانی شد.

- جالبه، خودتو پیغمبر زاده گرفتی!

پوزخندی زد.

- فکر کردی من یادم می ره چشم و ابرویی که واسه حاجی می اومدی؟

رو ازش گرفتم.

یکدفعه چونه م رو تو دست گرفت.

- من بفهمم آلا داری هرشب هرشب فیلم میای که من زابراه کنی، پدر تو در می ارم!

سرم رو عقب کشیدم. چونه ام از حصار انگشت هاش بیرون رفت.

با عصبانیت غریدم.

- دیونه ام مگه؟

چپ چپ نگاهم کرد.

- جریان خواب هات چیه؟

لب گزیدم.

پر اخم نگاهم کرد.

- خواب چی میبینی؟

سر تکون دادم.

- نمی خوام در موردش حرف بزنم.

با عصبانیت بازوم گرفت.

- تو غلط می کنی؛ یعنی چی؟ من نباید بدونم چرا هر شب هرشب جیغ و ویغ ات بلنده؟  
وقتی دید چشم به زمین دوختم عصبانی تر ادامه داد.

- یه کاری نکن این دفعه بگم بری تو پارک بخوابی تا خود صبح خوب جیغ بزنی.

یکه خورده نگاهش کردم؛ واقعا امیر حافظ نمونه یک آدم سادیسمی بود.

بعد آروم تر با همون ژستش گفت:»

حالا مثل ادم تعریف کن!»

چشمه اشکم جوشید.

چی رو تعریف کنم؟ بدبیختی های آلا مال امروز و دیروز نیست.

بعد زیر زیرکی نگاهش کردم.

-آگه بگم قول می دی نگاهت به من عوض نشه؟

جفت ابروش بالا پرید. با افسوس سر تکون داد.

-داره گندش در میاد نه؟ خوب بگو چه غلطی کردی!

نگاهش کردم. دست به سینه تکیه داده بود به دسته مبل و نگاهم می کرد. اون هیچی از درد های من

و امثال من نمی دونست. براق شدم تو صورتش.

-همیشه وقتی می خوابیدی یک جای گرم و نرم داشتی یک تخت بزرگ؛ حاج خانم دست به سرت می

کشید؛ حاجی ازت بوس شب بخیر می گرفت؛ تو اتاق دوازده متری زندگی نکردی که اتاق خوابت انباری خونه باشه.

اخماش به وضوح تو هم رفت.

-من فقط نه سالم بود؛ شاگرد زرنگ کلاسمون بودم؛ فیروزه مهمون داشت.

شب هایی که اون مهمون داشت من رختخوابم رو می نداختم تو انباری.

انباری اسمش بود. یک اتاق سرد و نمور بود؛ هرچیزی اونجا پیدا می شد از قابلمه و غلفت و

گاز بگیر تا لاستیک زاپاس ماشین و زین دوچرخه، یک تیکه جای خالی بود که همه  
دنیای بچگیم

بود. دفتر و کتاب هام رو پهن می کردم و تو دنیای خودم غرق می شدم.

یک شب سر دفتر کتاب هام خوابم برد.

با صدای در از خواب بیدار شدم.

یک مرد چهار شونه توی درگاه در بود.

امیر حافظ با چشم های درشت شده منو نگاه کرد.

- خوب؟

از اینکه قرار بود کابوس هرشب م رو براش بگم حالم بد بود.

با صدائی که داشت می لرزید گفتم: «

هرشب، خوابش رو می بینم. خواب اون مردک؛ بعد یازده سال انگاری هنوز جزء به جزء

صورتش یادمه. مشتری فیروزه بود. نگاه هاش رو یادمه.

نفسم قطع و وصل می شد. امیر حافظ پر اخم گفت: «

بسه! نمی خواد بگی.»

ولی من انگاری کر شده بودم.

وقتی اون شب حتی از توی کابوس هامم زنده تر می دیدم.

- اون مرده اومد نزدیک. دکمه بلوزشو باز کرد. من ترسیدم. فیروزه رو صدا زدم ولی کسی نیومد ...

به حافظ نگاه کردم اشک هام راه گرفت.

- هیچ کس صدامو نشنید.

امیر حافظ بازوم گرفت.

- بسه دیگه؟ داری می لرزی.

- من فقط نه سالم بود. من رو از موهام گرفت پرت کرد روی لحافت ها؛ کمر بندش رو باز کرد ...

امیر حافظ دستش مشت شد.

- بسه دیگه! نمی خوام بشنوم.

ولی من ادامه دادم ...

- سگک کمر بندش خیلی درد داشت.

لباسم رو پاره کرد. من فقط جیغ می زدم. بوی بد دهنش یادمه. صدام خفه شد.

صدای امیر حافظ می شنیدم.

- خفه شو آلا بسه دیگه!

- لباس هام تیکه تیکه شده بودند؛ من جیغ می زدم ...

نفس گرفتم.

- اونجا فقط نگاهم به پنجره انباری بود؛ معلم دینی مون می گفت خدا کمک می کنه ...

دوباره نفس گرفتم.

- فکر می کردم خدای اونها با من فرق داره ولی وقتی بلند گفتم خدا...

نفس گرفتم.

نفس گرفتم...نفسی که خس خس میکرد

امیرحافظ ترسیده بود.

- غلط کردم؛ نگو آلا!

- فیروزه اومد؛ مامانم اون مرده رو از روم بلند کرد. مرده به فیروزه حمله کرد؛ کتکش زد

فیروزه رو پیش چشم من اذیت کرد؛ مامانم زیر اون حیوون داشت جون می داد.

من لباس پوشیدم. تا خود کوچه جیغ می زدم؛ اینقدر جیغ زدم که همه همسایه ها

ریختند بیرون. دست خودم نبود. هنوز اون جیغ هارو یادمه.

امیر حافظ دستم رو کشید.

- آلا!

تو خودم جمع شدم.

- دیگه فیروزه نیست؛ کی مواظب منه؟ من مانانم رو می خوام.

کلافگی رو در نگاه امیر حافظ دیدم.

رعشه ای که به تنم افتاده بود کنترلش دست خودم نبود.

امیر حافظ نزدیک تر شد. یک لیوان آب دستش بود.

- آلا؟

ترسیدم. فیروزه نبود؛ دیگه فیروزه نبود ازم مواظبت کنه. من حتی از امیر حافظ هم می

ترسیدم

انگاری همه آدم ها شبیه اون مردک شده بودند.

دستم لیوان آب رو پس زد لیوان روی زمین افتاد..تکه تکه شدنش دیدم.

هنوز می لرزیدم.

امیر حافظ کنارم نشست

دستشو دراز کرد تا بغلم کنه ولی نمی تونستم؛ شده بودم همون آلائی نه ساله، وقتی

چشم های ترسیده ی من رو دید، دستاش نرسیده رو هوا خشک شد .

- وای... چه بلایی سرت اومده؟ چرا اینجوری شدی؟

از روی مبل بلند شد. تلفن ش رو برداشت. شماره گرفت.

— الو، سلام حامد خان خوبی؟ ...نه نه، چیزی نیست؛ ببخشید این موقع شب مزاحمت شدم.

...خانمت بیداره؟ ...شرمنده به خدا؛ می شه یک سر بیایند خونه ما؟ ...نه نه، راستش یک مشکلی

پیش اومده.

... لطف می کنی بیایند؟ به کمک خانمت احتیاج دارم.

تلفن رو قطع کرد.

من هنوز می لرزیدم.

یک پتو دور من پیچید.

— آروم باش دختر خوب.

بعد انگاری با خودش زمزمه می کرد.

— چه خاکی تو سرم بریزم؟

بعد چند دقیقه صدای در اومد.

یک اقا و یک خانم.

مردی با کت و شلوار و یقه بسته و خانم با چادر.



آقا به من اشاره کرد.

- این کیه حافظ؟

خانمه بی توجه به حرف شوهرش کنارم نشست.

- خوبی عزیزم؟

نگاهم به گل های درشت روسریش بود.

به طرف امیر حافظ برگشت.

- می شه یک لیوان آب بیاریند؟

دختره مهربون بود. دستم رو گرفت.

دستم با دستش می لرزید. محکمتر گرفت.

- اسم من هماست؛ اسم شما چیه خانم خوشگل؟

امیر حافظ لیوان اب رو به دست هما داد.

انگاری با نگاهش منتظر توضیح بود.

امیر حافظ چنگی به موهایش زد.

- آلا...همسرم.

به غیر از نگاه اون مرده و خانمش نگاه منم رنگ تعجب گرفت.

امیر حافظ با من من ادامه داد.

- تازه یک مدتی ازدواج کردیم . یک هفته است که مادرش رو از دست داده.

هما به من نگاه کرد.

- متاسفم عزیزم.

دوستش دست امیر حافظ رو کشید.

- چی داری می گی تو؟ واقعا زن گرفتی؟

و امیر حافظ به اون طرف پزیرایی کشوند.

هما چشمکی زد.

- مبارکه عروس خانم.

و بعد سرنگی از تو کیفش در آورد.

- خوب خانم خوشگله با یک خواب راحت چطوری؟ دوست داری بخوابی وقتی یکم آرام

که شدی

باشینیم باهم مفصل صحبت کنیم. ما خانم ها حرف زیاد برای گفتن داریم. منم ازت خوشم

اومده ..

پد الکلی رو روی بازوی لرزونم کشید.

بعد دستم رو گرفت.

- عزیزم هیچ چیز ارزش اینطور لرزیدن تو رو نداره.

و سوزن رو توی دستم فرو کرد.

سوزش با کرختی من همراه بود

انگاری مایعی بی حسی به تمام تنم از این انتقال داد. لرزش لعنتی آرام شد.

هما دستی روی سرم کشید.

- آرام بگیر بخواب. امیدوارم یک خواب خوب داشته باشی.

و من کم کم چشمم گرم شد.

سرم رو روی کوسن کاناپه گذاشت و چه خوب بود انگاری وارد دنیای بی خبری شدم.

امیر حافظ\*\*\*

چند روزی بود که کابوسای آلا خواب هر شبم رو خراب کرده بود؛ شبی نبود که با جیغش از خواب بپریم....

وقتی ازش دلیلش رو پرسیدم سرم سوت کشید.

داختم دیونه می شدم. وقتی اون تعریف می کرد انگاری کسی پاشو روی رگ غیرت من گذاشته

بود. حال بد بود؛ تا حالا اونقدر دلم به حال کسی نسوخته بود.

رعشه ی بدنش هر لحظه داشت زیادتر می شد. دوست داشتم بغلش کنم ولی هنوز

توهمات اون شب بچگیش رو داشت. خیلی درد داره واسه یک دختر بچه ی نه ساله بخواد

کسی اذیتش کنه و بدتر از اون مادرش رو جلوی چشاش اذیت

کردند.

چشمهای خیسش از همیشه معصوم تر بود.

این قدر حالش خراب بود که حتی نمی تونست لیوان آب رو دستش بگیره.

تنها راهی که به ذهنم می رسید همسر دوستم بود. ساعت از دو هم گذشته بود ولی چاره

ای نبود.

زنگ زدم به دوستم حامد که زنش روان شناس بود.

اومدن و از دیدن آلا تو خونه م تعجب کردند.

وقتی گفتم زنمه حامد دستم رو کشیدو برد.

— شوخی با مزه ای بود امیر حافظ. کی زن گرفتی که ما خبر دار نشدیم؟ چند وقته

عروسی کردیند؟

- دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

- اوه، عروسی چیه شلوغش کردی؟ پرستار یاسینه صیغه اش کردم تا تنها تو خونه هستیم  
یه موقع گناهی مرتکب نشم.

- ای شیطون تو گفتم منم باور کردم.

- خفه شو حامد؛ می زخم تو دهنه ها. گفتم فقط پرستاره یاسینه.

صدای در اتاق اومد.

زن حامد داخل شد.

- حامد جان یه دقه بیرون باش لطفا.

حامد بیرون رفت.

زنش نشست رو صندلی گوشه ی اتاق.

- امیر حافظ خان اول که ازدواجتون رو بهتون تبریک می گم و اما راجع به مشکل  
خانمتون بهتره

تحت درمان باشند وقتی بهش نزدیک می شیند خیلی مراقب باشیند. البته اون الان  
عزاداره ...

با تعجب گفتم:»

نزدیکش؟»

خیلی خونسرد جواب داد.

منظورم روابط زناشوییه. فعلا بخاطر شرایطش تمکین ازش نخواییند. البته فکر کنم مشکلش

حادثر از این صحبت ها باشه.

با لکنت و خجالت گفتم:»

نه هما خانم؛ اصلا بحث این حرف ها نیست. کلا یک خاطره بد تو ذهنشه.»

حالا میارمش مطبتون بیشتر باهاس صحبت کنید. گاهی تب عصبی می کنه؛ کابوس می ببینه... و حالا هم.. اینطوری به رعشه افتاده

هما خانم از جاش بلند شد و کارتی طرف من گرفت

این آدرسه مطبمه

سری تکون دادم ...

بهبش یک آرام بخش زدم تا کمی راحت بخوابه... مواظبش باشید.. شما به عنوان همسر باید خیلی کمکش کنید

تو دلم گفتم خر بیار و باقالی بار کن .

هما و حامد خداحافظی کردن و رفتن.

نگاهی به روی کانپه کردم...چهره ی آلا توی خواب زیادی ملیح بود..نور هالوژن ها روی صورتش منعکس شده بود ..

دستی به خطوط صورتش کشیدم و زیر لب گفتم

\_حالا من با تو چه کنم؟

آلا

وقتی چشم باز کردم صدای یاسین رو شنیدم ..

\_ماما..ماما ...

تاتی تاتی کرد و خودشو به من رسوند ...

انگاری تو جام خشک شده بودم ...

ولی بغل باز کردم

\_سلام پسر قشنگم ...

و تو آغوش من فرود اومد

با یک حس کرختی نشستم ...

\_بالاخره بیدار شدی؟

امیر حافظ با نواهای پریشون چشم های سرخ امد تو پذیرایی ...

روبه روم نشست

—خوبی؟

خوب...انگاری اتفاق های دیشب کم کم یادم میومد ...

با صدای آرومی گفتم:

—اره ...

خمیازه ی بلندی کشید

—پس لطف کن هوای این وروجک رو داشته باش...دارم از بی خوابی دیونه می شم ...

و رفت تو اتاق ...

یاسین به میز زد و د...د..میکرد ..

بغلش کردم و روی مبل خوابوندم

—چکارش کردی اون باباتو ..ها...چکارش کردی؟

قلقلکش دادم ..

قهقه خنده میزد...بوسیدمش ...

صدای زنگ بلند شد ....

در باز کردم از دیدن حاج خانم شوکه شدم



با خوشروی سلام کرد ...

من اینقدر شوکه بودم که اصلا سلامم یادم رفته بود ..

با لکنت گفتم

\_بفرمایید ...

داخل اومد

دیس حلوائی رو روی کانتر گذاشت ...

\_خدا رحمت کنه مادرت رو ...

لب گزیدم ..شاید یادش رفته بود مادر من کیه ...  
@Caffetakroman

یاسین رو از بغل من گرفت

کتری رو روی گاز گذاشتم ...یکم تو دستشوی خودم رو مرتب کردم ...

صدای حاج خانم بلند شد

\_امیر حافظ کجاست؟

اومدم داخل پذیرایی.

\_خوابیده.

سری تکون داد.

-این وقت روز. وا از ظهر هم گذشته ...بیدارش کن مادر جون ...حرف دارم باهاتون ...

به طرف اتاقش رفتم.

تکونش دادم.

-امیر حافظ خان ...

چشم هاشو باز کرد.

-آخ آلا تو روحت؛ بخدا دارم می میرم از خواب ..

-حاج خانم اومده ..

یکدفعه از جاش بلند شد.

- چی ؟

و من تکرار کردم.

- حاج خانم.

کلافه بلند شد و به طرف پذیرای رفت.

صدای احوال پرسى شون رو می شنیدم.

حاج خانم روی مبل نشسته بود یاسین تو بغلش بود ..

به طرف اشپزخونه رفتم و دیس میوه ای آماده کردم ...

دیس میوه رو روی میز گذاشتم.

اخم های حاج خانم یکم تو هم رفت

\_خوبیت نداره مادر دختر و پسر نامحرم زیر یک سقف باشن ...

نگاهی زیر چشمی به امیر حافظ کردم ..

پوزخند روی لبش بود ..

\_آقات می گفت ..دیگه این امیر حافظ ...اون امیر حافظ نیست ...

امیر حافظ پوف کلافه ای کشید ...

\_بی خیال حاج خانم ناگفته ها بهتره ناگفته بمونه ..

حاج خامم خودشو ننو وار تکون داد

\_ای مادر ..ای مادر ...تو مو میبینی ..من پیچش مو ...اگه خودمو زدم به اون راه ..شتر دیدم

ندیم ..حکایت داره ..حکایتی که فقط من میدونم حاجی و

خدای حاجی ...

امیر حافظ با چشم های سرخ ..هی پاشو کلافه تکون میداد

حاج خانم دقیقا زد تو هدف

\_چرا دیروز نداشتی آلا با حاجی بیاد خونه باغ؟؟

امیر حافظ نگاهی به من کرد

\_خودش نخواست به من چه ..

چشمام گرد شد ..چرا توپ رو تو زمین من انداخت ..الان من چی بگم؟.

حاج خانم رو به من کرد

\_آلا مادر وسایلت رو جمع کن بریم.

میریم خونه ی ما.

نگاهم به چشمای سرخ و کلافه ی امیر حافظ بود ...

حاج خانم اخم کرد

\_چرا هرچی من میگم به دهن امیر حافظ نگاه میکنی؟

به خودم امدم :

\_نه نه ..اصلا این حرف ها نیست ...من اینجا راحت ترم ...

حاج خانم پر اخم تر گفت

\_ولی من ناراحتم ...دختر جون تا الانش هم کلی پشت حرف و حدیث پشت سرمون هست

...تو دامن نزن به شایعات.

اعتبار چندین و چند ساله این خاندان رو خراب نکن.

از جاش بلند شد ...

...میدونم از من خجالت میکشی ..حاجی بهم گفته ...ولی بهتره منو مثل مادر خودت بدونی ...

آنی نگاهش کردم ..بعد انگاری فهمید چی گفته

\_حالا مثل مادرت که نه ..ولی دوست دارم برات یک همدم بشم ...

امیر حافظ کلافه بلند شد

\_مثل اینکه قرار نیست این بحث تموم بشه ...قراره هر روز قشون قشون بیاین اینجا ...

بعد گفت :

\_من حالم بده ...واقعا الان به آرامش خواب احتیاج دارم ...

حاج خانم لبخندی زد

\_حافظم تا تو استراحتتو میکنی ...منم یک شام خوشمزه می پزم ..وقتشه همه مون دوباره

دور هم جمع بشیم ...

بعد رو به من کرد:

\_تو هم مادر وسایل هاتو جمع کن ...شب شام منتظرتونم ...

و خوشحال به طرف در رفت ...

برای بدرقه پشت سرش رفتم

... برو تو ... فقط شب زود بیاین ها.

دوست دارم قبل از اومدن حاجی خونه باشین ...

سری تکون دادم ..

خدا حافظی کرد و رفت ..

وارفته به طرف پذیرایی رفتم ..

تا خواستم حرف بزنم .. حافظ دستشو جلو آورد

... آلا دارم میمیرم از سر درد ... هیچی نگو ...

و به طرف اتاقش رفت ..

منم پشت سرش رفتم

... واقعا می ریم ...

دکمه های پیراهنش باز کرد:

... من نمیتونم رو حرف حاج خانم نه بیارم ...

پیراهن رو از تنش کند ...

پتوی نازک روش کشید ...

و به ثانیه نکشید انگاری خوابش برد ..

\*\*\*\*

سر میز شام هیچ کس صداس در نمیومد ...

حاجی نگاهی به من کرد :

- به امیر یوسف سپردم تو دانشگاهشون برات تحقیق کنه تا بتونی بری سر کلاس.

بعد دستشو بلند کرد.

-از همین رشته های بدون کنکور.

بهت زده حاجی رو نگاه کردم.

امیر یوسف چشمکی زد.

-البته رشته های خوب دانشگاهمون زیاد داره.

حاجی دوباره نگاهم کرد.

-تمام مدارک و شناسنامه همه رو فیروزه قبل مرگش به من داده؛ جالب بود پرونده

تحصیلی ت رو خوندم.

تمام نمرات دیپلمت بالای نوزده بود؛

فیروزه می گفت دوست داشتی مهندس بشی.

غم عالم ته دلم ریخت.

چشام پر اشک شد.

حاج خانم با دلخوری گفت:»

حاجی، بذار بچه شام شو بخوره.»

بعد رو به من کرد.

-بخور مادر غذا تو.

-آلا فعلا قرار نیست جایی بره، حکم بودنش هنوز پرستار بچه تو این خونه هستش.

آخ که صدای امیر حافظ همیشه منو به قعر نا امیدی می کشوند.

دور لباسو با دستمال پاک کرد.

- خیلی ممنون حاج خانم.

و بلند شد.

حاجی دستش دور لیوان فشرده شد.

انگاری نمی خواست دوباره مشاجره ای راه بیفته.

امیر یوسف هم بلند شد.

- من فردا لیست رشته هایی که میتونی شرکت کنی رو از مدیر آموزش می گیرم.



می تونی به عنوان ورودی بهمون بری.

بعد بینی شو چین داد.

- به حرف این آقای گوشت تلخ هم نکن.

خندید آروم لب زد.

- شب منتظرتم.

آنی به بقیه نگاه کردم کسی نفهمیده بود.

میز رو با کمک پروانه جمع کردیم

چای ریختم و روی مبل های راحتی مقابل تلویزیون بزرگ که درست سمت چپ پله های مارپیچ خونه بود نشستیم.

حاجی طبق معمول شبکه خبر گرفته بود؛ امیرحافظ روزنامه می خوند.

حاج خانم، فنجون مخصوص حاجی رو برداشت.

نگاهم به انتهای پله ها افتاد.. که امیر یوسف با دست اشاره زد بیا.

یک شب بخیر سر سری گفتم و پله ها رو بالا رفتم.

سرکی به اتاق زدم؛ یاسین غرق خواب بود.

وارد اتاق امیر یوسف شدم.

از دیدن اتاق شلوغ و بهم ریخته چینی به بینیم دادم.

- واقعا تو نمی خوای این اتاق رو جمع کنی؟

توپ بدمینتون توی دستشو روبه بالا پرتاب کرد

- نه وقتی اتاقم جمع هستش بیشتر کلافه می شم؛ چیز میزمام رو پیدا نمی کنم.

خندم گرفت.

یک وری روی تخت دراز کشید.

- فردا می خوایم با اکیپ بچه ها بریم کوه؛ پایه ای صبح زود بیدارشی؟

از پیشنهادش خوشحال شدم.

- بدم نمیاد.

توپ رو به طرفم پرت کرد که رو هوا گرفتمش

- پس برو زود بخواب آفتاب نزده باید بریم.

یکم من من کردم.

- می شه یک لطفی بکنی؟

نیش خندی زد

- کلا ما کارمون لطف کردنه؛ بگو چه مدلی شو می خوای؟

چشم درشت کردم توپو به طرفش پرت کردم.

- خیلی بیشعوری.

صدای خنده بلندش اومد.

- خوب بگو دیگه.

- می شه بیای به امیر حافظ بگی؟

پخ زد زیر خنده.

- مگه کلاس اولی اجازه می خواد؟ حالا چرا امیر حافظ؟ می گفتم حاجی قابل توجیح تر بود.

رو برگردوندم.

- بی مزه یک کار می خواد بکنی ها ...

بعد صدای در اومد.

- امیر یوسف ...

صدای حاج خانم بود.

هول کردم یعنی ترسیدم نمی خواستم همون اول کاری نگاهشون به من عوض بشه؛ سر جریان

حاجی کم حماقت نکرده بودم. با اون حرف های امیرحافظ دیگه خودمم به خودم شک داشتم .

حاج خانم امد داخل با دیدن من تو اتاق یکم ابروهاش گره خورد .

- ا...تو اینجایی؟

- امیر یوسف میخواست باهاش فردا برم کوه.

با هیکل تپلش روی تخت نشست ..صدای قیچ قیچ تخت در اومد.

- برو، کار خوبی می کنی. مواظب یاسین هستم. یکم حال و هوات عوض بشه.

نفسی گرفتم خدارو شکر.

بعد رو به امیر یوسف کرد.

- چه خبره از این دختره؟ چی بود شیوا بود؛ شیما بود؛ دیگه زنگ نزده ؟ امیر یوسف نوچی کرد.

- نه حاج خانم ول کن بابا! اون ها هم بالاخره بیخیال می شنند.

حاج خانم گره ابرو در هم داد.

- مادر جان، من صبح تا شب سر به اون سجاده دارم استغفار می کنم. نمی خوام تاوون

گناه تو رو هم یدک بکشم. حاجی هم مطمئن باش زیر قولش

نمی زنه.

بعد اشک چشش راه افتاد.

- درسته واسه ت ارزوها داشتم.

ولی، چه کنم؟

امیر یوسف پوزخندی زد.

- ای مادر من، اون دختر واسه شما عروس بشو نیست. تا الان هم کم من رو تیغ نزده.

حاج خانم تکونی به خودش داد.

- مادر، خوب دوست داره؛ دلش گیره.

امیر یوسف ادای عق زدن در آورد.

- کی اون؟ تو بغل این و اون تو پارتی ها داره وول می خوره.

حاج خانم روی صورتش زد.

- خاک به سرم!

امیر یوسف سر تکون داد.

- ساده ای مادر من، فکر کردی همه مثل شماند تا به این سن رسیدی مرد غریبه ببینن

لپ هاشون گل بندازه نه عزیز جون؛ نایاب شده دیگه این مدل

دختر!

حاج خانم هی خودش رو تکون داد.

— هی... من چهارده سالم بود که به عقد حاجی در اومدم؛ آقا خدایا مرزم گفت جوون خوبیه، همین... اصلا ندیده بودمش.

آلا\*\*\*

تمام فکرم رفت پیش فیروزه؛ اون چی، اصلا چرا هیچ وقت نفهمیدم مادر و پدر داشت یا نه؟

هیچ وقت از خاطرات گذشته اش حرفی نزد.

حاج خانم از جاش بلند شد.

— خوب مادر توهم بگیر بخواب.

بعد رو به من کرد.

— آلا مادر توهم یاسین رو بیار اتاق من.

چشم گفتم و بیرون اومدم.

یاسین خواب بود؛ دلم نیومد ببرمش.

اصلا بدون اون خوابم نمی برد.

از ذوق کوه رفتند. چشم هام گرم شد و خوابیدم.

پنج صبح با صدای پیام گوشیم بیدار شدم؛ امیر یوسف بود.

سریع پوشک یاسینو عوض کردم و شیرش رو درست کردم. یاسین لای پتو پیچیدم.

صدای الله اکبر حاجی رو شنیدم.

برای یک لحظه یاسین به بغل ایستادم.

صلابت اش هنگام سجده تنم رو لرزوند.

این مرد شوهر مادرم بود. حکم پدر داشت؛ پدر... چیزی که من باهش زیادی غریبه بودم.

حاج خانم با چادر نماز از اتاق بیرون اومد.

- سلام.

نگاهی به یاسین خواب توی بغلم کرد.

- سلام مادر، چرا دیشب نیاوردیش؟

به طرف اتاقشون رفتم ..یک تخت قدیمی چوبی ..یاسین رو روی تخت گذاشتم.

بوسیدمش.

آروم گفتم:»

بدون اون خوابم نمی برد.»

شیشه شیرش رو به طرف حاج خانم گرفتم.

-شیرش آماده است از خواب بلند می شه شیر می خوره، دو ساعت بعد پوره سیب زمینی با کره پوشکشم عوض کردم.

داشتم می رفتم که چیزی یادم اومد.

— آها، وقتی صورتش رو شستین بی زحمت با حوله خشک نکنید. دستمال نخی براش گذاشتم.

حاج خانم سرش رو تکون داد.

دوباره برگشتم.

- راستی، برای میان وعده بهش موز بدید امروز نوبت این میوه هستش.

بعد نگاهی به یاسین کردم.

- بی زحمت حواستون باشه؛ پتو رو خودش نگه نمی ذاره.

حاج خانم چشم درشت کرد.

- وا مادر! می خوای بردار با خودت ببرش دیگه دو ساعت نیستی ها.

خجالت کشیدم.

- ببخشید.



لبخندی زد.

عروسک روی یاسین رو به طرف حاج خانم گرفتم.

- این رو بهش بدید؛ دندون گیرشم تو فریزه.

حاج خانوم چشم هاش رو تو حدقه چرخوند.

- آفتاب زد؛ برو دیگه.

یک لحظه نگاهش کردم. صورت گرد و تپلش توی مقعنه سفید می درخشید. این زن

هووی مامان فیروزه ام بود. همون که یک روز من از خونه ش بیرون

کرد.

نمی دونم چرا مهربون شده بود. شاید کار همون خدا بود که داره واسه دختر هووش

مادرانه خرج می کنه.

بی اختیار به طرفش رفتم و بی اختیار تر به آغوش کشیدمش. برای یک لحظه جا خورد

ولی بعد چند دقیقه دستاشو دو طرف حلقه کرد.

صدای آروم ش رو شنیدم.

- خدا بیامرز فیروزه رو؛ خدا به خطای همه چشم بپوشه. خدا منم ببخشه و بیامرزه.

فیروزه، دلم براش داغ شد؛ باور این که نبست خیلی برام سخت بود.

امیر حافظ\*\*\*

موهام رو برس کشیدم عطر زدم و یقه ی لباسم رو مرتب کردم امروز قرار بود بعد از مدت ها دوباره برم حجره؛ از اتاقم زدم بیرون و همین جور که زیر لب

آهنگی رو زمزمه می کردم از پله ها پایین اومدم.

یاسین رو صندلی مخصوصش نشسته بود و حاج خانم داشت با شعر و آواز بهش غذاش رو میاد.

- سلام به بانوی زیبای خودم.

حاج خانم متوجه من شد.

- سلام عزیزم، چه عجب تو یه بار با لبخند اومدی پایین!

یاسین با ذوق دستاش رو بهم زد و بابا بابا کرد.

- دیگه وقتی یه خانم خوشگل رو می بینی که داره ترانه می خونه و به نوه اش غذا می ده؛ خود به خود سر ذوق میای.

سمت یاسین رفتم و بوسیدمش.

- پسر بابا چطوره؟

## اختصاصی کافه تک رمان

---

یاسین با ذوق جیغ زد سمت حاج خانم رفتم و پیشونیشو بوسیدم.

حاج خانم رفت سمت آشپزخونه و بایه سینی که توش چای و شیر داغ بود برگشت و رو میز گذاشت پشت میز نشستم و گفتم:»

آلا کجاست؟»

دوباره قاشق رو پر از غذا کرد و دهن یاسین گذاشت.

- رفتند با یوسف کوه.

باصدای بلند گفتم:»

کوه؟!»

حاج خانم با خونسردی گفت:»

آره مادر دختره روحیه اش داغون بود؛ یوسف گفت ببرمش یه ذره حال و هواش عوض شه.»

اخماتو تو هم رفت و لیوان شیرو سر کشیدم.

حاج خانم گفت:»

واه مادرا! تو چرا سگرمه هات باز رفت تو هم؟»

لیوانو تو سینی گذاشتم و چشمام رو تنگ کردم و گفتم:»

جریان چیه حاج خانم تا دیروز که سایه شو با تیر می زدی الان چی شده فکر عوض شدند حال و هواش افتادی؟»

سری تکون داد.

- مادر جون این بنده خدا که اسیرمون نیست؛ الانم که به جز ما کسی رو نداره یه ذره باهاش بهتر باش طفلک گناه داره.

پر اخم گفتم:»

کاریش ندارم حاج خانم؛ آدم باشه منم باهاش درست رفتار می کنم.»

جلوی حاج خانم چیزی بروز ندادم اما خون خونمو می خورد مگه دستم بهت نرسه آلا دمار از روزگارت درمی ارم.

@Caffetakroman

- امیر حافظ... امیر حافظ...

به حاج خانم نگاه کردم.

- بله حاج خانم؟

- کجایی مادر دارم با تو حرف می زنم؟.

- جانم حاج خانم؟ بگو!

- هیچی مادر ولش کن.

پروانه اومد تو.

- خانم جون...

حاج خانم هول کرد.

- چیه پروانه پریشونی؟

لب گزید نگاهی به من کرد.

- همون دختره که یکدفعه با باباش اومده بودن اومده؛ همون دوست امیر یوسف خان.

چشم های حاج خانم گرد شد.

- کی همون دختره تنهاست؟

- آره تنهاست.

لب گزید.

- ما که قرار بود پنج شنبه بریم خونه شون برای بله برون، این قدر این پسره دست دست

کرده که صبرشون سر اومده.

پروانه دوباره گفت:»

می گه کار واجب داره.»

حاج خانم بلند شد.

-تعارف کن بگو بیاد.

پروانه بیرون رفت.

حاج خانم لباسو کج کرد و گفت:»

یعنی چکار داره؟»

مادر حافظ تو بمون باهش حرف بزن من نمی دونم چی بگم نمی دونم چرا هر کاری می کنم این دختر بهم نمی چسبه.

پوزخندی زد.

-دسته گل شازده ته دیگه، عروس حاج آقا چایچی.

بعد چشم بستم.

- چشم هستم، خیالت راحت.

شیدا با یه تیپ خفن اومد؛ احوال پرسى کرد و نشست.

پاشو رو پاش انداخت.

با همین عشوه کرشمش یوسف رو تو دام انداخته؛ نگاه پر نازی کرد و پرسید.

- امیر یوسف نیست؟

منم مثل خودش پامو رو پام انداختم و گفتم: «قطعا نیستش؛ اگه بود که بود دیگه...»

دوباره یک عشوه اومد.

-کجاست؟

یک لنگه ابرومو بالا انداختم.

-یعنی الان باید از شما اجازه بگیره هر جا می ره؟

اخم کرد و خودشو جمع و جور کرد.

-من فقط سوال کردم.

-خوب بعدش؟

بهش برخورد.

-شما همیشه این جووری خانما رو از نوک دماغ نگاه می کنید؟

-د بیا... آره خانم من کلا این جووریم دنبال امیر یوسف اومدی الان خونه نیست. کار دیگه

ای داری بفرما.

-من با حاج ضیا کار دارم.

پوف کلافه ای کشیدم.

-حاجی نیستش. کاری داری به من بگو!

حاج خانم اومد وسط.

-آره شیدا خانم امیر حافظ و حاجی نداره، بگو کارت چیه! می دونی دخترم یه اتفاقی افتاد فرصت نشد. ایشالا ما پنج شنبه میایم خونه تون...

مغرورانه گفت:»

دیگه لازم نیست.»

من و حاج خانم با چشمای گشاد شده تو همون حالت موندیم.

زودتر خودمو جمع و جور کردم و گفتم:»

چرا؟»

نگاهم کرد.

-حق با شما بود آقا امیر حافظ خان.

امیر یوسف مردی نیست که بتونم بهش تکیه کنم.

ابروهام بالا پرید.

-خوب پس بالاخره به حرف من رسیدیند؟

اما باید بدونم چرا یه دفعه تغییر موضع دادی. یا اینکه بهتر بگم به جاش چی می خوای.



من منی کردو گفتم:»

پونصد میلیون تومن پول.»

من و حاج خانم همزمان گفتیم:»

چی؟!»

لبخندی زد.

-زیاده؟

نفس گرفتم.

-زیادیش که زیاده...

پرو گفتم:»

فکر کنید مهریم رو می خوایند بدیند.»

حاجی اونبار چک سفید امضا بهم داد می تونستم یه میلیارد بنویسم.

دوزاریم افتاد.

-آهان، پس می خوامی سر کیسه کنی فکر کردی امیر یوسف این قدر نمی ارزه؛ بوی پول

به مشامت

خورد عشق و عاشقی یادت رفت. ببینم کل خاندانت یه میلیارد تومن می ارزند.

اخم کرد.

- توهین نکنید لطفا!

- نه خانم.

امیر حافظ \*\*\*

تو داری توهین می کنی مارو یا بو فرض کردی تا الان که یوسف شده بود یوسف نبی؛ حالا چی

شده زلیخامون پولکی شده. در ضمن چک سفید امضا نداریم.

- در عوضش از زندگی پسرتون می رم بیرون؛ اونم به خوش گذرونیش می رسه.

به پشتی مبل تکیه دادم. البته پیشنهاد بدی نبود.

حاج خانم با چشم و ابرو اشاره کرد که پاپی قضیه نشم و دختررو راضی کنم بره. اما شهر هرت که

نبود فردا یه بامبول دیگه سوار می کرد.

- ابوی روشن فکرتون هم از تصمیم تون خبر دارند؟

رو ترش کرد.

- من خودم تصمیم گیرنده هستم.

سری تکون دادم.

- باشه... من الآن به حاجی زنگ می زنم ببینم چی می گه بعدشم اگه قبول کرد فردا می ریم پیش وکیل

خانوادگیمون شما با پدرتون میاند اونجا رسید می دیدند و تعهد می دی که از زندگی یوسف گم و گور

بشی بعد سر قیمت کنار می ام. تا فکر نکنی که خر گیر آوردی و می تونی تلکه کنی. نگاهشو از من گرفت.

- در هر صورت من دیگه نمی خوام با یوسف عروسی کنم ولی به این پول احتیاج دارم.  
- خوبه پس من امشب حرفامو با حاجی می زنم بعد خبر می دم.  
شیدا رفت.

آلا\*\*\*

با ماشین امیر یوسف تا نزدیک کوه رفتیم.

دستی ماشین رو کشید.

- خوب آلا خانم، بپر پایین ببینم چند مرده حلاجی؟

نگاهی به کوه های پوشیده از برف کردم.

پیاده شدم.

امیر یوسف تو جمع چند تا پسر تیپ و قیافه خودش رفت.

صدای یکیشون که موهای کوتاهی داشت و تکه ریشی روی چونش بود اومد.

- ایولا پسر حاجی!

امیر یوسف دست محکمی بهشون داد.

دوتا دختر هم تو جمع سه تا پسر بودند.

یکی شون کاپشن قرمز کوتاه با شلوار لی یخی تنش بود با کلاه بافت قرمز اون یکی هم یک کاپشن

سفید با شلوار جین و شال سفید، صورت های غرق آرایششون چهره واقعی شونو نشون نمی داد.

در انعکاس شیشه ماشین خودم رو دیدم.

یک شال مشکی، یک پالتوی کوتاه مشکی، یک شلوار مشکی، صورتم از همیشه رنگ پریده تر بود.

امیر یوسف به طرف من برگشت.

- خوب اینم از آلا خانم ما، بیا دیگه...

و با سر به من اشاره کرد.

نزدیک رفتم.

یکی از دخترها دستشو دراز کرد.

- پردیس هستم.

دست دادم و لبخندی زدم.

یکی از پسرها هم دستش رو دراز کرد با صدای نازک و چشمهای خماری گفت:»

منم غضنفر هستم.»

همه خندیدند.

امیر یوسف با شونه اش بهش زد.

- این خل و چل، رامینه...

وبعد به پسر دیگه ای اشاره کرد.

- بهراد و دوست دخترش شقایق.

و بعد اخری همون پسر بود که اول دیده بودمش.

- آقای دکترمون، آقا مهدی...

لبخندی زدم.

- منم آلا هستم.

همون پسره ی لوس گفت:»

آلا، امیر یوسف خاله ت چه اسمی گذاشته رو دخترش! آلا.

یکه خورده به امیر یوسف نگاه کردم.

چشمکی زد.

- خاله من زیادی اپدیت بوده.

و بعد همه راه افتادند به طرف بالای کوه.

جمع الکی خوش هایی که با اداهای رامین می خندیدند. لباس های مارک تنشون نشون می داد بدبختی های من و امثال من رو نداشتند.

نمی دونم چرا ولی نمی تونستم با این جمع راحت باشم. از همه آخرتر دنبالشون راه می رفتم ..همون پسره که آقای دکتر معرفی ش کرده بودن گاهی به

عقب برمی گشت.

- جا موندی آلا خانم.

و خودم رو بهشون می رسوندم.

خودشم ایستاد.

- تابلوست ناراضی که هستی اومدی.

لب گزید.

- نه، خوبه.

چشم ریز کرد.

- دقیقا چیش خوبه؟

سرم رو پایین انداختم.

امیر یوسف من رو که پشت سرش دید ایستاد.

- دکتر زور نزن، نمی تونی مخ دختر خاله من رو بزنی.

پسره قهقهه ای زد.

امیر یوسف به جمع دو نفره ی ما ملحق شد.

- راستی آلا می خواد بدون کنکور بیاد دانشگاه؛ وردی بهمن.

ابروی دکتر بالا رفت.

- چه رشته ای؟

امیر یوسف کوله اشو از پشتش در آورد.

- دقیقا لنگ همین مورده.

پسره چشم ریز کرد.

- چرا کنکور ندادی.

یوسف زیپ کوله شو باز کرد.

- دکی، بیخیال، طرف اصلا عشق کنکور نبوده؛ حالا حال کرده درس بخونه.

پسره نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم کرد.

- چه رشته ای دوست داری؟

امیر یوسف دوباره به جای من جواب داد.

- من که پیشنهادم، معماریه .

پسره نگاهم کرد.

- دوست داری این رشته رو؛ می تونی کاردانی بخونی؛ بعدش یا کنکور بدی، یا ناپیوسته

همینطوری کارشناسی شو بخونی.

بعد نیش خندی زد.

- فقط هزینه هات زیادی بالا می ره .

امیر یوسف بطری آب رو از دم دهنش برداشت.

- بیخیال دکی، بابا داره خر پول؛ اصلا پیشنهاد باباهه بوده.



چشم درشت کردم.

پسره شونه ای بالا انداخت جلو رفت.

- باشه یک روز بیا دانشگاه مدارکتم بیار.

و جلوتر رفت.

یکی به شونه امیر یوسف زدم.

- تو این دروغ ها رو از کجا می اری؟

نمی گی من سوتی بدم.

قهقهه خندش هوا رفت.

- هنوز امیر یوسف خان رو نشناختی.

به من می گند امیر چاخان؛ چی می گی تو جوجه؟ سوتی تو کارمون نیست.

چشم چرخوندم.

- آره والا.

و تا آخر فکرم درگیر این بود واقعا من دوست داشتم چه رشته ای درس بخونم؟ آخه

حتی به ذهنم

خطور نمی کرد بخوام برم دانشگاه اونم همچین دانشگاه گرونی.

این کوه نوردی مسخره هم جز پا درد و فیس افاده دخترها و خالی بندی امیر یوسف، چیز  
دیگه ای

برام نداشت؛ اینم از تفریح بچه مایه دارها.

بالاخره ظهر شده همه تصمیم گرفتیم برگردیم.

نزدیک خونه رسیدم.

پام یکم درد می کرد؛ دلم واسه یاسینم تنگ شده بود.

تا وارد خونه شدیم چشمهای برزخی امیر حافظ رو دیدم.

آلا\*\*

مدتی گذشت. هنوز از اون شب سعی می کردم با امیر حافظ چشم تو چشم نشم.

برف قشنگی از صبح زود باریدن گرفته بود.

صدای تق تق درب اتاق اومد.

شالمو سرم کشیدم و در رو باز کردم.

امیر یوسف با دیدنم لبخند گله گشادی زد.

- سلام خانم مهندس.

بینیم رو چینی دادم.

- مهندس شو از کجا اوردی؟

چشمکی زد و یک پوشه بالا گرفت.

- حاجی داده سفارش اکید که ببرمت دانشگاه.

برای یک لحظه قلبم وایستاد دانشگاه؟

بعد منو به داخل اتاق هول داد.

- برو حاضر شو دیگه.

توی اتاق از شوک و خوشحالی دور خودم می گشتم.

یاسین تو اتاق امیر حافظ بود. برای یک لحظه ایستادم؛ شاید بهتر بود به امیر حافظ بگم که دارم

می رم بیرون ولی آلائی وجودم اخم کرد که به اون چه؟

لبخندی زدم و راه افتادم. هنوز از پله ها پایین نیومده بودم که چشمم به حاجی افتاد

مثل همیشه روی صندلی مخصوصش روز نامه می خوند.

این مرد داشت تمام آرزوهای منو برآورده می کرد.

روی پله اول مکث کردم. روزی دنبال تصاحب قلبش بودم. ولی این مرد تمام زندگی و خانواده ش رو به من بخشید. من با آلائی چند ماه پیش که اینجا

زندگی می کرد فرق کردم. حاجی به من می گه دخترم؛ حاج خانم شده مادر جون و دختر خاله کذایی امیر یوسف. البته بگذریم از اینکه هنوز واسه امیر

حافظ پرستار بچه ام ..

وسط پله ایستادم. امیر حافظ نه واسه اونم لقب گرفتم. هنوز نعرش تو گوشمه وقتی می گفت شوهرتم ...از یاد اوریش دوباره لرزیدم.

حاج خانم با دیدنم لبخندی زد.

- مبارکه!

لبخندم پرنگ تر شد: کنارش نشستم.

حاجی هنوز هم برای حاج خانم لقمه می گرفت.

یک حس وجدان درد ته وجودم بود.

— به امیر یوسف سپرده ام قبلش برین بازار یکم خرت و پرت و لباس واسه دانشگاهت بگیری.

نگاهش کردم.

همین مرد روبه روم که با چشم های روشن نگاهم می کرد؛ وقتی دستش دراز شد و لقمه ای به طرفم گرفت.

- بیا باباجان.

لقمه رو گرفتم.

- صدای امیر یوسف رو شنیدم.

- اوه، خانم خرید هم می خواد بره؛ اینطور با خاطر جمعی صبحونه می خوره.

لقمه رو نیمه تو دهنم کردم و بلند شدم.

- اومدم.

دنبال امیر یوسف راه افتادم.

سوار ماشین شدم ... صدای ضبط رو تا ته زیاد کرد.

آهنگ شادی در حال پخش بود.

- الان می برمت جایی که لباس هاش لاکچری لاکچری داره.

لبخندی زدم.

بالاخره سر از پاساژ بزرگی در آوردیم.

امیر یوسف جلو جلو می رفت و رگال مانتو ها و شلوار هارو می دید.

دست رو چیزهای عجیب و غریب می داشت.

- آلا این خوبه ها!

چشم چرخوندم.

- نه.

مانتوی رنگی رنگی رو برداشت.

- تو از حراست دانشگاه هم بدتری؛ بابا تا جوونی استفاده کن.

لبخندی زدم.

اخرش یک دست مانتو شلوار سرمه ای با مقنعه اش انتخاب کرد.

تو اتاق پرو پوشیدم. بچه سال تر نشونم می داد وقتی موهام یک وری کردم و مقنعه رو سر کردم

یاد دوران مدرسه افتادم.

از اتاق بیرون اومدم.

امیر یوسف سوتی زد.

- عالیہ!

البته چند دست مانتو و پالتوی انتخابی امیر یوسف رو هم برداشتم.

با یوسف وارد دانشگاه شدم.

از دیدن سر در دانشگاه حس خوبی بهم دست داد.

به طرف ساختمان اداری رفتیم.

و در کمال تعجب همون دوست توی کوه امیر یوسف رو دید، با کت و شلوار به تراکت روی

میزش نگاه کردم. دکتر مهدی سماوات.

با دیدنم لبخندی زد.

- سلام آلا خانم.

انگاری دیدن منم تو این لباس ها برات جالب بود.

- خوش اومدین به دانشگاه ما.

امیر یوسف کنارم نشست.

- بده برگه مرگه می خواد امضا کنه که قرار ما رو نهار مهمون کنه.

چند برگه مقابلم گذاشت.

فوتوی شناسنامه و کارت ملی ...

امیر یوسف همینطور که سرش گرم گوشیش بود. گفت:»

تو پرونده هستش.»

پرونده رو با طمانینه باز کرد.

استرس تمام وجودم رو گرفت. فوتوی شناسنامه رو بیرون آورد.

- خوب آلاله خانم درسته.

لبخند زورکی زدم.

برای یک لحظه نگاهش مات صفحه شد.

نفسم مقطع شده بود.

نگاهی به امیر یوسف کرد.

و دوباره نگاهشو به من دوخت.

فرم مقابلم گرفت.

- پرش کن.

می دونستم تو فکرش چی می گذره.

بغض کردم. جلوی اسم نوشتم آلاله ، فامیل ملکان، نام پدر، دست هام لرزید؛ همیشه نام

پدر تو شناسنامه من خالی بود.

و انگاری این مردی که رو به روی من نشسته بود با اخم نگاهم میکرد تا ته ماجرا رو

خونده بود ...



نمی دونستم چطور فرم رو پر کردم. خونده جلوی اولین رشته ای که تو لیست بود تیک زدم. وفرم رو مقابلش گرفتم.

نگاهی به فرم کرد.

- چرا رشته مدیریت؟ نمرهات خوبه، م ی تونی بهترش رو انتخاب کنی.

بالاخره امیر یوسف سر از گوشیش بلند کرد.

- ... قرار بود معماری بزنی که ...

از جام بلند شدم.

- فرقی نداره؛ می تونین عوضش کنید.

دکتر بدون اینکه نگاهم کنه گفت:»

شرایط اشو خوندی که ...»

تند تند سر تکون دادم در صورتی که هیچی نخونده بودم فقط دلم می خواست از اون اتاق سه در چهار فرار کنم.

- باشه، فعلا اسمتون رو واسه همون رشته نوشتم.

اگه مشکلی پیش اومد به یوسف می گم.

امیر یوسف هم از جاش بلند شد.

- دمت گرم داداش، فعلا.

و بیرون اومدیم.

هوای سرد به صورتم خورد.

امیر یوسف کنجکاو گفت:»

چه سرخ شدی؟»

نفس گرفتم.

بعد نیش خندی زد.

-با یک بستنی چطوری؟

پیشنهادش تو این نم نم برف و سرما جالب بود.

تا لبخندم دید، جلوتر راه افتاد.

- پس بزن بریم.

و من خوشحال شدم از این محیط با ادم های متفاوت تر از خودم.

بیرون اومدم.

بستنی فروشی زیاد دور از دانشگاه نبود.

روی صندلی مقابل امیر یوسف نشستم.

پالتوم رو در آوردم.

سفارش بستنی داد.

پیشخدمت با دو ظرف بستنی اومد.

مال من یک ظرف بستنی خوری پر بستنی های وانیلی بود با تکه های شکلات و لول های بیسکویت

و اما ظرف بستنی امیر یوسف خیلی بامزه بود. توش پر از اسکوپ های رنگی بستنی بود و یک قیف بیسکویتی.

- هوم من عاشق این نوع بستنی ام.

چشمکی زد.

- بستنی قیفی رو باید اینجوری بخوری.

و کل بستنی رو تو دهنش کرد.

من به جای اون یخ بستم.

دستی به مانتوی و شلوار سرمه ای فیت تنم کشیدم. مقنعه امو درست کردم.

- خوشگلی بابا!

خندیدم.

مانتو و شلواری به انتخاب امیر یوسف واسه دانشگاهم.

امروزم آمده بودیم تا کارهای دانشگاه انجام بدم.

قاشقی از بستی تو دهنم گذاشتم.

امیر یوسف خیره خیره نگاهم می کرد.

چشم درشت کردم.

- چیه چرا این جوری نگاهم می کنی؟

قاشق رو تو دهنش نگه داشت.

- در عین سادگی، خوشگلی ها...

خندید.

- دیونه ای به خدا! گیر دادی.

نگاهش یک جوری شد.

- چشم های درشت سیاهت با پوست سفیدت همخوانی داره. فر فری موهات خدادای.

خجالت کشیدم؛ واسه اولین بار بود یکی اینجوری ازم تعریف می کرد. متلک از هرز بازی

پسرها

زیاد شنیده بودم ولی این حرف ها ولی حرف های امیر یوسف به دلم می نشست.

- اوه اوه چه لپ ت گلی شده!

خندیدم.

بعزاز خوردن بستنی راهی خونه شدیم.

و خدا رو شکر امیر حافظ خونه نبود و گر نه دوباره یک بحث جدید داشتیم.

سعی کردم یاسین رو تا عصر نخوابونم؛ کلی باهاش بازی کردم تا خسته بشه. دیگه داشت چشماشو از خواب می مالید. شامش رو هم زود دادم تا زودتر

بخوابه. منم به بهانه یاسین موقع

شام نیام پایین تا با امیر حافظ چشم تو چشم بشم. اینطوری بهتر بود. شاید اگه می فهمید من دانشگاه ثبت نام کردم؛ جو حاکم رو عوض می کرد.

محروم می شدم از رفتن.

شیشه شیر خالی رو از دهن نیمه باز یاسین بیرون کشیدم.

بوسیدمش.

- قربونت برم من، ماهی کوچولو.

پتو رو روش کشیدم. همیشه گوشه دیوار میذاشتم تا از تخت نیفته.

دوباره بوسیدمش.

چشمام رو بستم. قرار بود وارد یک دنیای جدیدی به اسم دانشگاه بشم. البته من با تمام  
اون دختر و

پسر ها فرق داشتم.

دنیای من سیاه و خاکستری بود. شناسنامه بدون اسم پدر، چقدر خجالت کشیدم! یاد اسم  
نویسی

مدرسه ام افتادم. که فیروزه چه قشقرقی به پا کرد تا اسمم رو نوشتند. وقتی بغلم کرده بود  
به خانم

مدیره می گفت: «حق نداری به بچه من تهمت و بهتون بزنی! این بچه از صدتا بچه های  
دیگه هم

حلال زاده تره.»

و من اصلا اونجا معنی حلال و حرور زادگی رو نمی فهمیدم. ولی حمایت های مامان  
فیروزه حس

غرور خوبی بهم می داد.

چشمه اشکم جوشید. الان دو ماه بیشتره که ندارمش. مامان فیروزه ی من!

سرم رو زیر پتو کردم تصویر مبهمی از فیروزه تو بیمارستان تو ذهنم بود.

از شدت گریه کم کم چشام گرم شد.

هنوز بین خواب بیداری بودم که انگاری یکی در رو با شدت باز کرد.  
وقتی خوب نگاهش کردم. دیدم همون مرده است با سیبیل های پر پشت، اطرافمو نگاه کردم دیدم  
دیگه رو تخت نرم و گرم نیستم، سرما و تاریکی انباری به تمام تنم رخنه کرده بود. دفتر و کتابام روی زمین پهن بود.  
مرده با خنده ی کریه‌ی وارد شد. از موهام گرفت و من رو از زمین بلند کرد. درد ضربات کمر بندش  
یادمه .. و من جیغ میکشیدم و فیروزه رو صدا می کردم ولی فیروزه روی زمین افتاده بود .  
مرده بود با سری بی مو، یکی روش خاک می ریخت و من جیغ می کشیدم.

امیر حافظ\*\*\*

سرمیز شام آلا نبود.

حاجی دور دهندشو پاک کرد.

- یوسف آلا رو ثبت نام کردی؟

یوسف نگاهشو چرخوند سمت من.

چنگالو گذاشتم تو بشقاب.

- من رو چرا نگاه می کنی تو.

- هیچی همینجوری.

و بعد به حاجی نگاه کرد.

- آره ثبت نامش کردم.

حاجی یه قلوپ از لیوان دوغ سرکشید.

- کمکش کنید بتونه درسش رو بخونه.

امیر یوسف گفت:»

حاجی من خودمم دارم با تقلب میام بالا کار کار امیر حافظه. بعدشم آلا خودش از این

شاگرد زرنگاست.»

شامم رو خوردم از حاج خانم تشکر کردم رفتم بالا.

حوصله ی بحث و جدل با حاجی سر آلا رو نداشتم.



رفتم تو اتاق لباسمو عوض کردم و افتادم رو تخت خیلی خسته بودم مطمئنا آلا بخاطر همین قضیه سر میز شام حاضر نشده بود.

نمی دونم چقدر گذشت که چشمام گرم شد.

با صدای جیغ با وحشت چشمام رو باز کردم.

سریع از تخت پایین اومدم صدای جیغ همچنان می اومد هول زده لباسو پوشیدمو بدون اینکه دکمه

هاشو ببندم از اتاق زدم بیرون صدای جیغ از اتاق آلا می اومد؛ امیر یوسفم با ظاهر پریشون از اتاق

زد بیرون نگاهی به لباس رکابی و شلوارکش کردم و سریع دویدم سمت اتاق آلا در قفل بود.

صداش زدم.

- آلا...

یاسینم بیدار شده بود صدای گریه ی یاسینم می اومد.

- آلا... باز کن این درو.

فریاد زدم.

- احمق باز کن درو...

یوسفم اومد کمکم یادم اومد که یه کلید از این اتاق دارم.

دویدم سمت اتاق وکلیدو از تو کشوی میز کنار تختم برداشتم.

یوسف هنوز داشت می زد به در سریع درو باز کردم و رفتم تو اتاق آلا با یه لباس بدون آستین و یقه

باز ناجور چسپیده بود به تاج تخت یه گوشه رو نگاه می کرد و جیغ میزد یوسف دوید سمت یاسین

که نزدیک بود از گریه غش کنه.

رفتم نشستم کنارش.

- آلا...

وقتی متوجه نشد یه سیلی زدم تو صورتش. تازه متوجه شد و خودش انداخت تو بغلم و

دستشو دور کمرم انداخت سرش رو گذاشت تو سینه ام هق زد به یوسف نگاه کردم که داشت حاج و واج

مارو نگاه می کرد لباسش خیلی باز بود شاید یوسف محو اندام سفید و نیمه عریان آلا بود. بهش تشر زدم.

- چپو نگاه می کنی نمی بینی لخته؟ برو بیرون، زود باش.

- آها تو بغلش کردی گناه نداره؛ من بینمش زشته.

دستم رو از دور آلا باز کردم اما اون دوباره چسپید بهم.

صدامو بلند کردم.

- نمی بینی اوضاع رو؟ برو من الان میام.

یوسف لبخند مسخره ای زد و گفت: «

آها تو آرومش کنی؟

تو دقش نده آروم کردنش پیشکش!»

-خفه شو امیر یوسف! بهت می گم شو بیرون.

امیر یوسف که نگاه برزخیمو دید یاسین رو که خواب آلودبود گذاشت رو تختشو از اتاق

رفت بیرون...

از حرارت بدن آلا عرق کرده بودم.

لبمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم: «

بین چه اوضاعی برام درست کردی آلا! لباست چرا اینقدر بازه؟ باس درست بپوش که

مجبور

نشی درو قفل کنی. سرو سینه تو انداختی بیرون که چی؟»

پوست سفید بدنتو امیر یوسف دید لباس زیرم که نداری اون لامصب رو چرا درآوردی  
انداختی کنار تخت دمت گرم امیر یوسف اونم دیدبا این رنگ قرمز

مزخرفش.

اما اون آروم داشت گریه می کرد.

- یه زری بزن دیگه چرا لالمونی گرفتی.

ازش فاصله گرفتم؛ اما دوباره چسپید بهم.

- تو رو خدا!

با اخم گفتم:»

تو رو خدا چی؟»

لرزشش کمتر شده بود.

- بمون!

آروم نجوا کردم.

- لا اله الا الله...

دوباره لرزید .. پوست تنش دون مرغی شده بود.

آروم گفتم:»

امیر یوسف شاخاش تیز شده دختر اونم که ماشالله سابقه دار؛ زار برم.»

آلا در حالی که به زور سعی می کرد صداش بیرون نره. با صدای لرزون گفت:»

حالم بده، من فیروزه رو می خوام؛ من مامانم رو می خوام.»

دلَم سوخت. می موندم در حق خودم ظلم می کردم و می رفتم.

دستم رو روی بازوش گذاشتم یک تیکه یخ بود.

حرارت بدنم داشت می رفت بالا خوب می تونست احساسات یه مردو تو دستش بگیره.

- باشه بخواب امیر یوسفو دست بسرش می کنم.

- رفتی اسم نوشتی دانشگاه؟

- من، دیدمش؛ همون مرده بود... مامانم نبود؛ فیروزه مرده بود داشتند روش خاک می

ریختند.

دوباره هقی زد.

- هیش... آروم آلا من کنارتم؛ فردا می برمت پیش زن حامد باید درمان بشی. خوبه؟

درباره لرزید.

می ترسم امیر حافظ بغلم کن محکم بغلم کن.

- گوشه ی لبم به لبخندی باز شد پیشونیش رو بوسیدم و محکم بغلش کردم بخواب موش

کوچولو من کنارتم.

بعد از چند دقیقه خوابش برد.

آلا

\*\*\*

هما عشوه ای اومد.

- این امیر حافظ خوب هواتو داره؛ دخترصدبار زنگ زد رسیده.

نیش خندی زدم. تو دلم گفتم خبر نداری با گندی که اونشب زدم تا صبح تو بغلش خوابیدم. هول

شده که حتما من حالم خوب شه دیگه دچار این کابوس های لعنتی نشم. کلی هم صبحش سر سنگین

بود و همونجا اتمام حجت کرد که دیگه از این خبرها نیست.

هما لبخندی زد.

- خوب خانم خوشگله، عروس خانم تعریف کن.

آهی کشیدم. دقیقا از کجا باید شروع می کردم؟

وقتی دید چیزی نمی گم کنارم نشست.

- آلا جان مطمئن باش تمام این حرف ها بین من و خودت می مونه. من قبل اینکه دکترت باشم دوستتم.

به چشم های مهربونش نگاه کردم. شاید الان واقعا به وجود کسی مثل اون احتیاج داشتم.  
چه به

عنوان دوست، یا دکتر...

دوباره به طرف میزش رفت و نشست و خودکارش رو دستش گرفت.

تعریف کردم از همه ترس هام از همه بدبختی هام از همه حسرت هام، از بچگی تا آلائی  
الآن..

بعد تعریف کردند کل اتفاق های اون شب نه سالگیم.

دوباره لرز بدی به تنم نشست.

هما دستهایش رو که به میز چوبیش تکیه داده بود غرق فکر بود جدا کرد و با یک لیوان  
اب کنارم روی مبل چرم راحتی نشست.

تشکری کردم.

دستم رو توی دستش گرفتم.

- آلااله عزیزم.

نگاهش کردم آلااله چقدر با این اسم غریبه بودم.

- قراره همه ی اتفاق های بد گذشته فراموش بشه.

الآن تو یک همسری، جایگزین یک مادری.

آخ که اگه می گفتم همسر بودنم فقط یک محرمیت کلکسیون بدبختی هام کامل می شد.

بعد آروم پرسید.

- نسبت به نزدیکی های امیر حافظ هم حس بدی داری؟

آب دهنمو قورت دادم. فکر کنم بهتر بود بهش می گفتم؛ من که تا اینجا کل اتفاق های

بچگی م رو گفتم بذار از بدبختی های الانم هم بدونه.

با لکنت گفتم:»

اصلا جریان اون چیزی نیست که شما فکر می کنید.»

برای یک لحظه نگاهم کرد.

- من فقط صیغه امیر حافظم اونم واسه پرستاری یاسین.

با چشم های بهت زده نگاهم کرد.

سر پایین انداختم.

- بین ما هیچ رابطه ای نیست.

تو دلم گفتم البته بغیر از دوبار بغل کردنم، اون آغوش گرم و آرامبخش مضخرفش.



## اختصاصی کافه تک رمان

---

انگشتانم توی دستش فشرده شد و نوازش وار روی دستم کشیده می شد.

- بعد مرگ مامانم، امیر حافظ لطف کرد به من پناه داد.

صداش رو شنیدم.

- مردها راحت لطف نمی کنند.

خبر نداشت من وسیله ی انتقام جویی ش از حاجی ام.

این قدر این داستان مسخره بود که انگاری داری پازل حل می کنی با تکه های تکراری و

شبيه به هم ..هی گیج می شی از این جا به جایی ها، امیر حافظ

داره از کسی انتقام می گیره که یک روزی نقشه زن بابا بودنش رو کشیده بود.

آروم لب زدم.

- خانواده اش از محرمیت ما خبر ندارند.

برای یک لحظه ایست حرکت انگشتاش حس کردم.

- خدای من!

خجالت کشیدم.

- چرا چیزی نگفتی؟

سری تکون دادم.

- امیر حافظ ترجیح داد کسی چیزی ندونه.

هما به ساعت نگاه کرد.

- همین که برای من از همه چی گفتم واسه جلسه اول عالیه.

از جام بلند شدم. اونم بلند شد

- خوب، آلاله جان، دوست دارم دوباره فردا همین موقع ببینمت.

سر تکون دادم. از اینکه باهش حرف زده بودم حس سبکی داشتم.

آروم من رو تو آغوش کشید.

تشکر کردم و ازش خداحافظی کردم.

هوای سرد امروز با افتاب تیغ کشیده در تضاد قشنگی بود. نگاهم به ماشین امیر حافظ

افتاد که با اخمای صد من منو نگاه می کرد.

تو دلم گفتم باز شروع شد.

امیر حافظ\*\*\*

آلا از مطب بیرون زد بازم موهایش رو انداخته بود بیرون از روسری حداقل نتونسته یه چند

وقت چادری باشه.

اومد سمت ماشین درو باز کرد و نشست.

- سلام.

پر احم گفتم:»

علیک، موهات رو جمع کن این چه وضعشه؟ حتما باید اجبارت کنم چادر سرت بذاری؟  
فقط اونوقت

که تو نخ حاجی ما بودی چادر سر می کردی؟»

سرشو پایین انداخت روسریشو جلو کشید.

-بخشید.

رو برگردوندم.

-دیگه حالا به چه دردم می خوره جلو من موهاتو بپوشونی؟ اسکولمون کردی!

کلافه گفتم:»

متوجه نبودم بخشید.»

اداش رو در آوردم.

-بخشید. بخشید.

نگاهی به بیرون کردم و گفتم:»

ببینم؛ کلاسات کی شروع می شه؟»

لبخند شو دیدم.

چند روز دیگه...

با حرص گفتم:»

خوبه پس یادت باشه یا با من می ری یا امیر یوسف. جنگولک بازی ورفیقام و همکلاسیام

نداری! آلا ببینم با این بچه ژینگولای دانشگاه ریختی رو هم دمار از روزگارت در می ارم؛ با چادر

میری با چادرم برمی گردی.

فقط باد به گوشم برسونه که خلاف جهتم رفتی، یه جوری می زنمت که سرت سیصدو شصت درجه

بچرخه که کلا جهت مهت بره تو آن پاس؛ شیر فهم؟»

سرشو تکون داد.

سر واسه م تکون نده! اون زبون شیش متریت رو کار بنداز.

- چشم آقا امیر حافظ.

یک لنگه ابرو مو بالا انداختم.

- د بیا، اونشب که تو بغلم بودی آقاش رو از اولش انداخته بودی.

سرش رو انداخت پایین صورتش قرمز شد.

به صورت قرمزش نگاه کردم. یه لبخند کوتاه زدم و دنده رو جا زدم.

تا خونه هیچ حرفی نزد همچنان داشت با گوشه ی شالش ور می رفت.

- دکتر چی گفت؟

سرش رو بلند کرد و گفت:»

ها؟ هیچی...»

نیم نگاهی کردم.

-دوساعت رفتی اونجا هیچی؟

با ترس گفت:»

مجبور شدم بهش بگم صیغمون الکیه... گفت به کسی نمی گه.»

خونسرد گفتم:»

حالا همچینم مهم نیست؛ اونشب خودم به شوهرش گفتم الکیه.»

تا خونه دیگه حرفی نزدیم.

آلا یه سلام کوتاه کرد و رفت سمت اتاقش.

منم برای عوض کردن لباسم بالا رفتم. داشتم لباسمو عوض می کردم که امیر یوسف اومد تو اتاقم.

-سلام.

نگاهی بهش کردم.

-علیک سلام.

کتمو گذاشتم رو رخت آویز که بزارمش تو کمد که یوسف گفت:»

بین تو و آلا چی می گذره؟»

دستم روی کت خشک شد.

-هوم؟

با چشاش زل زده بود به من.

-گفتم بین تو با آلا چی می گذره؟ به نظرم دیگه مثل قبلا با هم اختلاف نداریند.

-خوب اون پرستار یاسینه داره برای یاسین زحمت می کشه. درست نیست همش با هاش مرافعه داشته باشم. رو اعصاب یاسینم اثر می ذاره.

با نوک دمپایشش روی پارکت ضرب گرفت.

- تو آلا رو دوست داری؟

این دفعه دیگه واقعا دستو پامو گم کردم.

پوف کلافه ای کشیدم تا پت پت نکنم.

-نه، دیونه ای؟ مگه چه خبره که دوستش داشته باشم! اون فقط پرستار یاسینه همینم

مونده دل ببندم

به دختر فیروزه.

پوزخندی زد.

-باشه.

تکیه اشو از در گرفت و از اتاق بیرون رفت.

معلوم نبود چش بود!

منم رفتم پایین.

حاج خانم و حاجی نشسته بودن پای سریال.

کنار حاج خانم نشستیم. امیر یوسف هم با چهره ی گرفته اومد پایین و نشست رو مبل.

حاجی بادیدن امیر یوسف گفت:»

چته سگرمه هات تو همه یوسف؟ شر این دختره که از سرت کنده شد فقط سیصد و

پنجاه ملیون ته

جیب من سنگینی می کرد. امیدوارم برات عبرت شده باشه که دیگه دنبال این کارا نری.»

چای رو از توی سینی برداشت.

-من فکرامو کردم باباجون؛ باید زودتر زن بگیری. تو نمی تونی خودتو نگه داری.

حاج خانم به حرف او آمد.

-آره مادر جون بهتره به فکر باشم برات تو این دخترایی که میان جلسه ملسه یه خوشو

برات گیر می ارم.

پوزخند زد.

- مگه می خوام نارنگی بخری حاج خانم؟ اون دخترا که همه یه مشت دختر ترشیده اند.

به یوسف گفتم:»

خودت یه دختر خوب پیدا کن تا بتونی باهاش مچ بشی. این خانم جلسه ای ها که حاج

خانم می گه

همه بالای سی و پنج سن دارند. این بچه پرو فقط بیست و پنج سالشه. اونا تازه واسه منم

پیرند.»

حاج خانم گفت:»

واه مادر دختر نرگس خانم بده؟ سوگندو می گم.»

-نه اون که عالیه منتها تو جلسه چادر چاقور سر می کنه بعد تو خیابون یه من آرایش می

کنه و مو

افشون می کنه.



واه تهمت نزن قربونت برم.

تهمت چیه خودم چندوقت پیش دیدمش...اتفاقا یوسفم خودش بود یادت اومد اونروز که

رفتیم برای

بیمه ماشینت.

یوسف گفت

آها آره راست می گه حافظ همچینم قهقهه می زد و می رفت که منو حافظ همینجوری

موندیم تازه

اون بیست و هشت سالشه.

گفتم

بفرما حاج خانم سنشم بیشتره.

من باید دنبال یه دختری باشم که حداقل اش پنج سال ازم کوچیکتر باشه.

البته خودم یکو گیر آوردم.

ای ول بابا دمت گرم پسرمون عاشق شده.

سیبو گاز زدم.

حالا این نگون بخت کی هست؟

امیر یوسف چشم ریز کرد و گفت:»

آلا.»

آلا\*\*\*

روی پله ها ماتم زد.

فقط نگاهم به امیر حافظ بود که سیب تو دستش خشک شده بود.

درحالیکه یاسین توی بغلم بود پله ها رو بالا اومدم و وارد اتاقم شدم.

یاسین بابا بابا می کرد.

هنوز آلا گفتن امیر یوسف تو گوشم بود.

واقعا منو می خواد؟

حسی مثل ترس ..مثل دلخوشی ...تو دلم سرازیر شد ..به قول مامان فیروزه انگاری دارن

توی دلم رخت می شورن ...

دوباره یاسین نق نق کرد.

بغلش کردم.

\_جان الان میریم.

صدای حاج خانمو شنیدم :

\_آلا جان شام حاضره ...

وای ..وای ...من الان باید برم تو اون جمع ...الان باید چشم تو چشم حاج خانم بشم ...وای

...حاجی ...و از همه بدتر امیر حافظ ...

دستم می لرزید ..جلوی آینه ایستادم.

رنگم پریده بود ...باید خودمو جمع و جور میکردم ..نباید گاف میدادم ...

یاسینو بغل کردم ...به طرف پله ها رفتم.

همه دور میز جمع بودن ..

سعی کردم حداقل یک لبخند مسخره رو لبام باشه ...

سلام کردم ...یاسین سر جای مخصوصش گذاشتم ...

زیر چشمی نگاهی به حاجی کردم.

انگاری غرق فکر بود ..ولی حاج خانم با یک ذوقی به روم لبخند میزد ...امیر یوسف رو به

روم

نشسته بود ...تا نگاهش کردم چشمکی زد ...سعی کردم مثل همیشه باشم ...ولی این دل

دیوونه به

تاپ و توپ افتاده بود...هی به خودم میگفتم...بس کن آلا..امیر یوسف همیشه از این چشمک و

لبخند ها میزنه ..ولی ته دلم میگفت ایندفعه چشمکش فرق داره ...

سرم به دونه های برنج گرم کردم ...و تمام مدت سعی میکردم حتی گردنم بیست درجه هم به طرف راست نچرخه ...وقتی نفس های عصبانی امیر حافظ

رو در گوشم حس میکردم ...

حاج خانم لبخندی زد:

\_آلا جان ...مادر بچه رو خوابوندی بیا پایین ...سریال جای حساسش رسیده خیلی قشنگ شده.

لبخندی زدم ...

امیر یوسف کلا نگاهش به من بود

\_آلا فردا باید بریم دانشگاه ...

بدون اینکه نگاهش کنم ..سرمو تکون دادم ..

یکدفعه حس کردم امیر حافظ بلند شد

\_دستت درد نکنه حاج خانم ...

و به طرف پله ها رفت ..

نفس حبس شدم رو رها کردم ...

بعد شام یاسینو برداشتم و راهی اتاقم شدم ... یاسین خوابید .. برای پایین رفتن مردد بودم

..ولی باید جوری وانمود میکردم چیزی نمیدونم ...

بالاخره دل به دریا زدم و رفتم ... از بالای پله ها به نشیمن نگاه کردم ... خداروشکر امیر

حافظ نبود ...

کنار حاج خانم نشستم حاج خانم با لبخند نگاهم کرد:

\_خوب الحمدالله از فردا هم میری دانشگاه ...  
بعد نگاهی به امیر یوسف کرد که سرش تو گوشی بود ...

\_انشالله که خوشبخت بشی ...

حاجی نگاهی به من کرد:

\_من خیلی خسته م ... شب بخیر .. و راهی اتاقش شد ...

حاج خانم هنوز ذوق زده نگاهم میکرد.

بعد صدای حاجی اومد.

- حاج خانم، این کیف مدارک منو کجا گذاشتی؟

حاج خانم رفت به طرف اتاق.

نگاهی به امیر یوسف کردم یکوری روی کاناپه لم داده بود و لبخند یکوری روی لبش بود.

اخم کردم.

- چیه چرا این جورى نگاه مى کنی؟

پاشو روی پای دیگه ش انداخت.

- استادی ها!

چشم درشت کردم.

خندید.

- دیدمت رو راه پله ها.

لب گزیدم.

- واسه خودت خوب بازیگری ها.

کنترل رو به طرفش پرت کردم که رو هوا گرفت. از خنده ریسه رفته بود

- کوفت، این چرت و پرت ها چی بود به حاج خانم و حاجی گفتی؟

باشیطنت نگاهم کرد.

- عشق عزیزم، عشق.

چشم درشت کردم.

- مرض!

دوباره خندید.

- این روتو نشون نداده بودی ها.

با حرص دست به سینه نگاهش کردم.

- دیونه ای به خدا! یه جو عقل تو سرت نیست، آخه واسه چی اسم من رو آوردی؟

خندید.

- خوب دوست دارم.

انگاری قلبم زیرو رو شد. خاک بر سر محبت ندیدت آلا!

پر اخم گفتم:»

این بازی مسخره رو تمومش کن امیر یوسف.»

دوباره بیشتر خندید.

-جون... اخمشو!

این دفعه کوسن رو به طرفش پرت کردم.

دوباره قهقهه زد.

-هرچه از دوست رسد نیکوست.

و کوسن زیر سرش گذاشت و شبکه هارو بالا و پایین می کرد.

نگاه کردم امیر یوسف آرزوی داشتن هر کسی بود. مهربون، شوخ طبع، به وقتش یک حامی خوب ...

سرم رو تکون دادم تا از این افکار وسوسه کننده بیرون بیام.

شب بخیری گفتم به طرف بالا رفتم.

اولین روز کلاس هان اینقدر لذت بخش بود که حد نداشت. چیزی که همیشه آرزوم بود. بوی

کاغذای سفید کلاسور با خودکارهای رنگی وقتی صبح واسه خریدشون با امیر یوسف به لازم

تحریری نزدیک دانشگاه رفتیم. باورم نمی شد آرزوی بچگیم که داشتن این خودکارای رنگی بود

برآورده بشه. امیر یوسف تند تند دو سه تا کلاسور و اتودهای مختلف و پاکنهای مارک و

خودکارهای دوازده رنگ و برداشت. برای یک لحظه ذوقم گرفت.

امیر یوسف خندید.

- ای جان مثل کلاس اولی ها شدی.

خندیدم. همه رو توی کوله ام گذاشتم.



## اختصاصی کافه تک رمان

هیچ وقت خاطره خوبی از روز اول مدرسه م نداشتم.

ولی الان وقتی امیر یوسف با ماشین آخرین سیستمش منو تا پارکینگ دانشگاه رسوند و چشم های

کلی دختر و پسر روی ما زوم شده بود. یک پوسته جدید دور آلا پیچیده شده بود. یک

شخصیت جدید. من سیندرلایی شده بودم که از ته زندگی فلاکت بارم به اوج خوشبختی رسیده بودم ...

نگاهی به یوسف کردم ..همیشه شیک و خاص لباس می پوشید ..ناز و عشوه دخترهای زیادی رو دیدم که با دیدن امیر یوسف خودی نشون میدادن ...

ولی الان آلا داره شونه به شونه اون توی محوطه دانشگاه قدم میزاره ..الان آلا ست که فرد مورد نظر واسه ازدواج این آدمه...

حس خوب اعتماد به نفس زیر پوستم می فهمیدم ..

\_الا کلاس ریاضی داری باید بری طبقه دوم کلاس 301 ...با استاد همتی...

بعد سری تکون داد:

\_بد نیست ..بچه ها باهاش داشتن ....

من اینقدر ذوق داشتم که حاضر بودم استادم دیو دو سر باشه ..ولی بتونم درس بخونم .

ازش خداحافظی کردم ...

بعد چشمکی زد:

\_خوش بگذره ....بعد کلاس منتظر باش بریم ..

با ذوق وارد کلاس شدم ..ردیف اول نشستم ..مثل بچه ها کلاسور باز کردم ..از میون رنگ های

خودکارهام آبی و قرمز رو در آوردم ...

کم کم کلاس شلوغ شد و استاد که مرد مسنی بود وارد شد ...و بعد از معارفه شروع به درس دادن

کرد ..تمام جانم گوش و چشم شده بود برای یادگیری مباحث ریاضی ..اینقدر برام لذت بخش بود که

نفهمیدم کی ساعت کلاس تموم شد ..استاد خسته نباشید گفت ..

وسایلمو جمع کردم ..گوشی رو از کیفم بیرون آوردم ..

چند پیام از امیر یوسف داشتم

\_اوه بچه درس خون ..بابا بیخیال ..بیا پیامک بازی کنیم ...کل کیف کلاس به درس گوش نداده ..جواب نمیدی ..بچه زرنگ ..

خندیدم ...هنوز انگشت هام روی کیبورد گوشی بود که گوشیم زنگ خورد ..با دیدن شماره امیر

حافظ سنگ کوب کردم ..

با استرس فلش سبز رو رنگ زدم ..

\_الو ..

صدای خشنش رو شنیدم :

\_کلاست تمومه؟

با لکنت یک اره گفتم ...

\_من دم در دانشگاهتونم ..

چشم به در بزرگ ورودی دوختم ...

\_منتظرم بیا ...

و صدای بوق بوق ...

موهامو تو دادم .. و راه افتادم .. یک لحظه وسط راه ایستادم

خاک برسرت آلا چادر سر نذاشتم .. ای وای ...

دلهم می خواست این راه سنگفرش شده خروجی تا ته دنیا کش میومد من نمی رسیدم ...

درست روبه روی در دانشگاه ماشین بنز امیر حافظو دیدم ...

در رو باز کردم نشستم ..

هیچی نگفت و راه افتاد ..

صدبار مقنعه امو جلو کشیدم ...

مسیری که می رفت به خونه نبود ..

اروم گفتم :

\_مگه نمیریم خونه ..

نگاهی به من کرد

\_چرا داریم میریم خونه ...

وقتی رسیدم به کوچه خونه خودش با وحشت نگاهش کردم .. حس میکردم این سکوت  
امیر حافظ آرامش قبل از طوفانه.

ریموت در رو زد و ماشین داخل پارکینگ رفت ...

من همچنان داخل ماشین بودم ..

\_بیا دیگه ... مثل آدم کوکی دنبالش راه افتادم ..

داخل آسانسور شد ...

سعی میکردم اصلا نگاهش نکنم ...

آسانسور ایستاد .

در مشکی رنگ چوبی کنده کاری رو باز کرد

خونه سرد بود ..اینقدر سرد که به لرز افتاده بودم ..البته ترس زیادی هم بهم غالب شده ..

تقریبا منو به داخل هول داد

کمرم به پشتی کاناپه خورد ..

داد زد

\_آخ آلا امروز روز مرگته ...

ترسیده بهش خیره شدم

\_امروز کاری میکنم مرغای آسمون به حالت خون گریه کنن ...

با لکنت گفتم

\_من کاری نکردم ..

دوباره داد زد

\_زر نزن ...من تو رو میشناسم ..تو یه افعی هستی ...

اصلا نکنه کل اون خواب دیدنات فیلمه ..که منو یوسف رو بکشونی تو اتاقت ..سرو سینه تو

نشون

بدی ..با خودت گفتم میرم تو بغل حافظ ...حافظ خر نشد ..امیر یوسف هست ...

با التماس گریه کردم

\_نه به خدا ....

لگدی به گوشه کاناپه زد

\_اسم خدا رو نیار ... تو کلا عادت داری هر بار یه نقش بازی کنی حاج ضیا چادری دوست

داره منم چادری بشم.. آشغال کثافت اصلا چادرت کو؟

یوسف ولننگار دوست داره خوب چرا ولننگار نشم حتما یوسف کلی از دیدن سرسینه ی

درشتت لذت برده که عاشق شده..

اشکمو پاک کردم :

\_به خدا من روحمم خبر نداره ..

امیر حافظ چونمو محکم فشار داد

\_تو غلط کردی ..حتما دوست داشتی اون شب یوسف بغلت کنه اره.

بعد موهامو چنگ زد

\_ کی از یوسف خوشتیپ تر که دخترا براش له له میزنن یه شب باهاشون بخوابه.

دلَم خون بود .زار میزدم .من اصلا روحمم خبر نداره .ولی انگاری کر شده بود سفیدی

چشمهای سیاهش رگهای سرخ داشت

آلا

باید جلوی این مردک زورگو و زبون نفهم می ایستادم ..

اشک هامو پاک کردم .. سرمو بالا گرفتم و داد زدم ..

\_آره دقیقا ... همه ی اون کارهارو کردم ... می بینی اخرش داداش خوشتیپت رو تور زدم ..

البته واسه حاجی وقت نشد .. وگرنه اونم تو چنگم بود ...

خفه شو هرزه ...

خفه نمیشم می خوام جیغ بکشم بگم خسته ام میفهمی من از زور گویی هات خسته شدم ... همش تهمت همش اهانت.

تا کی می خوای عذابم بدی؟

اصلا می دونی چیه من دلم می خواد ول بشم دلم می خواد همه ی مردا رو به دام بندازم ...

\_خفه شو آشغال و دستشو دور گردنم فشار داد من امروز می کشمت آلا نابودت می کنم ...

گلمو فشار داد ...

نفسم واقعا رفته بود ... گلمو می سوخت.

چشام سیاهی میرفت ... صدای خس خس از گلمو بیرون میومد ..

منو هول داد .. افتادم روی کاناپه ..

نفس گرفتم .. به سرفه افتادم ..

اشکام راه گرفت ..

مشتش رو وسط میز شیشه ای فرود آورد.

\_آلا میکشمت ... تو تا وقتی محرم منی گوه می خوری با کس دیگه ای باشی عوضی .. فکر  
تور

کردن داداشمی ... این آرزو رو به گور می بری چالت می کنم جفت فیروزه

نگاه تارم به قطرات خون بود که راه گرفته بود از دستش ... نفس نفس میزد ...  
کنارش نشستم ..

مقنعه مو از سرم در آوردم زیر دستش گرفتم ....

چشماشو بست دستی تو موهای کشید

آروم لب زدم ... من دلم نمی خواد راجع به من بد فکر کنی حافظ ...

گریه کردم ...

\_تو هیچ وقت معنی نداشتن حامی رو نمی فهمی .. نمی فهمی نداشتن خانواده یعنی چی ...  
...اره من



## اختصاصی کافه تک رمان

واسه حاجی تور پهن کردم ..به ریسمان پوسیده چنگ زدم تا مادرم و خودمو از اون منجلا ب بیرون بکشم ..ولی هر وقت تو چشمای تک تکتون نگاه

میکردم از خودم بدم میومد ...حالم بد می شد ...تو اصلا می فهمی معنی بدبختی چیه ...من پدر نداشتم ...برادر نداشتم.

عمو ..دایی ..پدر بزرگ ..هیچ مردی تو زندگی من نبود ..کل مردای زندگیمو تو مهمون های شبونه فیروزه دیده بودم .

ولی ..وقتی مردانگی حاجی رو دیدم

قبول کن که دلم خواست ..خواست که یکی مثل اون بشه همه ی زندگی من و مامان فیروزه م.

دستشو گرفتم ..نگاهم کرد ..انگاری عصبانیتش فرو کش کرده بود ..

\_به خدا من امیر یوسفو مثل دادشتم دوست دارم ....دلم میخواد منم یک حامی داشته باشم ...ولی نه امیر یوسف.

من هنوز تازه معنی خانواده و زندگی کردن رو چشیدم.

تو چشمام نگاه کرد ..ناخواسته تو بغلش خزیدم ...

امیر حافظ

## اختصاصی کافه تک رمان

---

تمام وجودم گر گرفته بود حتی فکر اینکه آلا بشه زن یوسف دیونه م می کرد...

دلَم می خواست تو اون لحظه آلا رو بکشم...

دستم به شدت می سوخت خون ازش راه گرفته بود آلا کنارم نشست و مقنعه اشو از سرش درآورد و گرفت دور دستم...

وقتی خوب حرفاشو زد و آرام شد خودشو انداخت تو بغلم بعد از اون دعوا این کارش برام لذت داشت...

دستمو دور شونه اش انداختم پیشونیمو به پیشونیش چسپوندنم ....

\_آلا دیوونه میشم اگه دست امیر یوسف تن ت رو لمس کنه...امیر یوسف داداشمه.

دوستش دارم اما دخترا براش سرگرمی هستن امیر یوسف خوشگذرونه...دلشو بزنی رهات می

کنه...نمی خوام قربانیش بشی....من بد اخلاقم بد اخمم با دخترا خوب نیستم اما عادت ندارم از

احساساتشون استفاده کنم...ولی یوسف بی احساسه براش ذره ای اهمیت نداره که یه دختر و حامله

کنه و از کنارش بگذره...نمی خوام تو فدای خوش گذرونی امیر یوسف بشی

خودشو بیشتر تو بغلم جمع کرد...

دستاش دور کمرم محکم شد و کتمو چنگ زد تنم داغ بود...یاد اونشب افتادم که آلا نیمه لخت تو

بغلم بود عطر تنش خنکی نفساش...

گر گرفتم...با ناتوانی گفتم

\_آلا حالم خوب نیست اینقدر بهم نجسب...

با صدای مظلومی گفت :

\_ تو بغلت که هستم تمام وجودم آروم میشه...دست خودم نیست نمی دونم این چه حسیه...

کلافه نفس کشیدم

\_بسه آلا...نمی تونم ...

اما گوشش بدهکار نبود همچنان تو بغلم بود

یکی تو گوشم داد میزد...بغلش کن...اون محرمته گناه نکردی اگه بهش محبت کنی اگه بزاری این دختر بی پناه تو آغوشت آروم بگیره...

دستم بند موهای فرش شد به موهای چنگ زدم...دستم تو موهایش به حرکت در آوردم وجودم می

خواستش چیزی فراتر از نوازش می خواستم...چشمام بسته شد

فرشته ها برام می رقصیدن...موهاشو با شدت عقب کشیدم...سرش بالا اومد لبام قفل لباش شد...دستش دورم شل شد صدای نفسای تندش ترغیبم می کرد جلوتر برم ...انگاری شوک زده شده بود ...

دستمو گذاشتم پشت کمرش به عقب خم شد...

کم کم خوابوندمش رو زمین اعتراض نمی کرد افتادم روتنش تو اوج خواستن بودم دستم رفت سمت مانتوش ... تو یه حرکت مانتوشو پاره کردم

چشماش گشاد شده بود...دستم رفت طرف یقه لباسش ...

تو اوج بودم تو اوج .....یه دفعه صورت قشنگ رضوان اومد جلوی چشمام موقع معاشقه مون...تو سرم یکی داد زد ...

\_ننننه ...اون رضوان نیست آلاست ...

یخ زدم دستم شل شد ...نه نمی خواستم با الا باشم وقتی رضوان تو ذهنم بود اینجوری حس می کردم دارم به آلا و احساسش خیانت می کنم...پست

نبودم باید وقتی با آلا می بودم که تمام وجودم الا رو بخواد نه رضوان خوشگل و چشم عسلی رو.

با یه حرکت سریع از رو آلا بلند شدم با سرعت رفتم سمت اتاقم...

درو بستم و پشت در سر خوردم... دستمو کشیدم تو موهام من این حالمو دوست نداشتم

....

از عصبانیت و هیجان داشتم می لرزیدم کم نبود نزدیک دوسال بود که با هیچ زنی نبودم  
تو ماهای

اخر بارداری رضوان دکتر نزدیکی رو ممنوع کرده بود...تمام تنم تو عطش بودن با یه زن  
می

سوخت نمی دونم داشتم به خودم ظلم می کردم یا به آلا...

از جام بلند شدم رو میز کنار آینه یه عالمه از خرت و پرتای رضوان وجود داشت...

همه رو پرت کردم رو زمین و نعره زدم...در کمدو باز کردم لباسای های رضوانو در آوردم

انداختم بیرون لباسایی که برای من می پوشید برام دلبری می کرد...من دلم طننازی می  
خواست زنی

طنناز تر و پر نازتر از رضوان طننازم.

کسی که منو به اوج برسونه اونقدر ازم دل ببره تا رضوان از خاطر محو بشه...

اما الا خشک بود ...

گرچه وجود آغوشش آروم می کرد...

اما هیچ وقت نمی تونست با رضوان برابری کنه اون آلا بود ..دختر فیروزه.

و رضوان یه مدل خاص که همه ی عشوهاش برای شوهرش بود بیرون خونه هیچکس یه  
تار موشو نمی دید..اون با آلا فرق داشت ...

آلا

دستم روی گوشم گذاشتم ..صدای فریادش شکستن وسایل میومد ...

خیلی شوکه شده بودم ...ولی یک چیزی مثل حقارت اینگاری تیغ شده بودو توی گلوم  
گیر کرده بود ...

با دستم چند بار محکم روی لبم هام کشیدم ...دوباره گریه م گرفت ...

گوشیم چند بار زنگ خورد شماره امیر یوسف بود انگاری با هر بار زنگ زدنش داغ دلم تازه  
میشد ...

پیامش اومد:

\_کجا رفتی خانم مهندس ...نکنه دزدیدنت...

شونه هام از گریه می لرزید ...

بعد از تقریبا یک ساعت از اتاق بیرون امد ..

حتی نمی خواستم نگاهش کنم ..اونم متقابلا همینطور بود ..

یک چادر و یک روسری به طرفم پرت کرد

...پوش بریم ...

با اکراه روسری کرم رنگ رو سرم کردم.

..چادرش از این آستین دارها بود که جلوش زیپ میخورد ...

با یک پلاستیک زباله و جارو خاک انداز امد ..دستش باند پیچیده بود ...با صدتا اخم خورده شیشه هارو جارو کرد

تو دلم گفتم ..ایشالله قانقار یا بگیری بمیری ...ولی همون جا زبونمو گاز گرفتم ...

پشت سرش راه افتادم ..

تو آسانسور گوشه ترین جای ممکن ایستاده بود؛ انگار من جزام دارم. دوباره بغض کردم. یادش رفته بود یک ساعت پیش عمه من بود اینطوری وحشیانه

من رو می بوسید.

پشت سرش سوار ماشین شدم.

همون لحظه تلفنم زنگ خورد. با خشم نگاهم کرد. استرس گرفتم. خدا کنه امیر یوسف نباشه! با دیدن شماره هما نفس گرفتم و مثل ابله ها بلند و توجیه

وار گفتم:»

هماست.»

رو از من گرفت.

جواب دادم.

-الو سلام دختر کجایی نیم ساعت دیر کردی؟

-میام؛ چشم.

صدای شادشو شنیدم.

-پس بیا پارک نزدیک مطب؛ امروز هوا عالییه واسه گپ دوستانه.

امیر حافظ همینطور رانندگی می کرد.

منو نزدیک همون پارک پیاده کرد.

-خواستی بیای آژانس بگیر.

سر تکون دادم؛ پیاده شدم.

هما روی نیمکت نزدیک وسایل بازی بچه ها نشسته بود. وقتی منو دید جفت ابرو هاش

بالا پرید ...

-چقدر چادر بهت میاد!

منتظر یک حرف بودم که بغضم بترکه.



با چشمهای گرد شده نگاهم کرد.

کنارش نشستم. دستشو دور شونه ام حلقه کرد.

چی شده عروسک خانم؟

و من حق حق گریه ای سر داده بودم.

یک لیوان و بطری از کیفش در آورد.

یکم بهم آب داد.

بخور جونم.

یک قلب آب خوردم.

خوب چه دل پری داشتی! چی شده؟

مثل دختر بچه های خجالتی گفتم:»

امیر حافظ منو بوسید.»

اولش نگاهم کرد. بعد یکدفعه منو تو آغوشش کشید از لرزش شونه هاش می فهمیدم داره

می خنده.

عزیزم...

منو دوباره از آغوشش جدا کرد.

براش تعریف کردم که چه اتفاق های افتاده.

دوباره خندید. دست زیر چونم برد و سرمو بالا گرفت.

- عزیزم، حالا چرا گریه می کنی؟ نکنه دوباره حالت بد شده؟

اشکم چکید و سر تکون دادم به معنای ن

اشکمو پاک کرد.

- آلا هرچی نباشه اون شوهرته. البته وقتی بعدش اینطور عصبانی شده یکم غیر معمولیه

ولی اگه نظر منو بخوای بهت حس پیدا کرده.  
@Caffetakroman

هول زده گفتم:»

نه نه؛ من اصلا شبیه زن سابقش نیستم. من...

دستی به سرم کشید.

- عزیزم، تو خودتی، همون آلا خانمی که به نظر امیر حافظ اینقدر جذاب هستی که می

ترسه حتی تو رو دانشگاه بفرسته.

لب برچیدم.

- نه اون منو نمی خواد. فقط میخواد منو از خانواده ش دور کنه.

دستمو محکم گرفت.

- آلا، یک سوال می کنم راستش رو بگو!

نگاهش کردم.

چشم ریز کرد.

- تو امیر حافظ رو می خوای یانه؟

انگاری مغزم در هم شد. فکرم همه چیز رو ضد و نقیض درک می کرد. خواستن نخواستن من هیچ وقت اولویت نبود.

- خوب نه، امیر حافظ اصلا من رو نمی خواد. اصلا به من فکر نمی کنه.

هما نگاهم کرد.

- آلا، من دارم درباره خود تو صحبت می کنم.. امیر حافظ نه، تو آلاله خانم، تو چی؟

- نه، ازش می ترسم. همیشه تحقیرم کرده.

دوباره دستم رو فشرد.

- آلا افکار منفی رو بذار کنار. یکبار دیگه می پرسم؛ تو امیر حافظ رو می خوای؟

اشکم چکید شدیداً احساس ناتوانی می کردم. انگاری هما داشت من و به خودم می شناسوند.

- نه، نمی خوامش ولی آغوش لعنتی اش رو دوست دارم؛ یک جای امنه برام.

آروم میشم به هما نگاه کردم یک لبخند روی لبش بود.

دوباره زیر گریه زدم. درست مثل دختر بچه های لوس و نر که واسه هر کاری اشکشون سر مشکشونه.

هما با لبخند گفت:»

وقتی تو رو بوسیده و تو دچار کابوس هات تو بیداری نشدی یعنی ناخودآگاه تو اون پذیرفته ولی تو الان امیر حافظ می بینی کسی که دعوات می کنه؛

تحقیرت می کنه؛ سرت غر می زنه و آلاهی درون فقط اون آرامشی که از امیر حافظ گرفتی رو می بینه.»

وحشت زده شده بودم.

- من باید چکار کنم؟

هما قهقهه زد.

- چته دختر خوب؟ کار خاصی نمی خواد بکنی؛ فقط یکم براش زنانگی کن.

بهت زده نگاهش کردم.

- تو یه دختر کوچولویی هستی که بر خلاف ظاهر و زندگی گذشته ات خیلی بی تجربه ای.

بعد خندید.

- آلا جان دخترهای زیادی مثل تو هستن که متاسفانه زنانگی بلد نیستند.

و شوهراشون مثل ماهی از دستشون لیز می خورند.

خجالت زده نگاهش کردم.

- امیر حافظ که شوهرم نیست.

چشم درشت کرد.

- آلا، تو خودت اندر خم یک کوچه ای هنوز وقتش نیست نسبت خودت رو با اون بدونی؟

بعد سری تکون داد.

- وقتی رگ گردنش برات باد می کنه.

وقتی تو رو تو حریم شخصیش می اره وقتی واسه خلاصی از کابوس هات هرکاری از

دستش بر میاد انجام می ده و از همه مهمتر بچه شو، یادگاری زنشو

به تو سپرده، می تونست بازم براش پرستار بگیره ولی بهت اعتماد کرده.

نگاهش کردم.

- آلا جان، تو زنتی و من می خوام بهت یاد بدم چطور امیر حافظ رو هم به این باور

برسونی.

سر پایین انداختم.

- چطوری؟

از جاش بلند شد.

- اولین قدم ارزش های امیر حافظ ارزش های تو هم بشه.

گیج نگاهش کردم.

- امیر حافظ دوست داره چادر سر کنی.

سری تکون دادم.

- پس اولین قدم حس خرید داری.

تازه منظورش رو فهمیدم.

و داشتن هما به عنوان دوست واقعا موهبت الهی بود وقتی من رو تو پاساژی برد با انواع

چادر ها

یک چادر عربی واسه دانشگاهم برداشتم؛ یک چادر ساده واسه مراسم هاشون.

رو سری های رنگی خیلی زیبایی که خانم فروشنده طرز بستنشون بهمون یاد می داد و هر

دفعه هما

چه تعریفی از زیبایییم می کرد.

همونطور که حافظ دستور داده بود با آژانس به خونه برگشتم.

یاسین با دیدنم ذوق زد و ماما ماما می کرد.

حاج خانم وقتی منو با چادر دید لبخندی زد.

- ماشالا... آلا چقدر چادر بهت میادا! ایشالا سفید بخت بشی!

یاسین تو بغلم خزید.

بعد حاج خانم اونو از بغلم بیرون کشید.

- مادر این اینقدر به خودت وابسته اش نکن؛ فردا پس فردا امیر حافظ زن بگیره؛ تو عروس بشی؛ سختش می شه این بچه.

مات شدم. یکی قلبمو چنگ زد. یاسین رو بیشتر به خودم فشردم.

- ببخشید من برم لباس عوض کنم.

و با یاسین به طرف پله ها رفتم.

یاسین رو روی تخت گذاشتم.

با بغض نگاهش کردم.

- نمی دارم هیچ کس تو رو از من بگیره.

محکم بغلش کردم.

سرو صدایی از پایین شنیدم از بالای پله ها نگاه کردم حاجی اومده بود. از راه نرسیده داشتن باهم بحث می کردند.

حاج خانم بلند گفت:»

واسه چی حاجی کی بهتر از آلا؟»

صدای حاجی رو شنیدم.

-وقتی می گم نه، یعنی نه.

صدای اروم حاج خانم شنیدم.

-بذار آلا تو همین خونه بمونه. عضو از همین خونه. اینطوری دین اتم ادا می شه.

بعد صدای بلند حاجی رو شنیدم.

- شوکت، امیر یوسف آدم تعهد نیست.

صدای دلخور حاج خانم اومد.

- وا! همچین می گی، بچه م خوشش اومده از آلا؛ حتما می خوادش که پیشنهاد داده.

- شوکت، نمی خوام دوباره رو سیاه فیروزه بشم.

صدای امیر یوسف رو شنیدم.

- سلام.

سریع به طرف اتاق رفتم.

فکرم درگیر حرف های حاجی بود. چرا گفت دوباره؟

حاج خانم صدام زد.



- آلا مادر نهار حاضره.

یاسینو بغل کردم و پایین رفتم.

جای امیر حافظ خالی بود.

امیر یوسف تا منو دید اخم کرد.

- کجا رفتی تو؟

- وقت مشاوره داشتیم؛ بخشید.

سعی کردم بهش نگاه نکنم.

حاج آقا پرسید:»

امیر حافظ پس کو؟ نمی ادش؟»

و روی صندلی مخصوصش نشست.

یوسف گفت:»

چند روز جایی کار داره نمی اد.»

تموم نقشه هام پر کشید. اون داشت از من فرار می کرد.

امیر حافظ\*\*\*

یه جورایی از آلا خجالت می کشیدم حس می کردم دستم براش رو شده.

یکی از چادرای قدیمی رضوانو با یه روسری از تو کمدم آوردم از اتاق بیرون رفتم.

یه گوشه تو خودش جمع شده بود موهایش آشفته دورش بود و دکمه های مانتوش یکی در میون کنده شده بود.

بدون اینکه نگاهش کنم لباسارو به طرفش پرت کردم.

و خودم مشغول جمع و جور کردن خرده شیشه ها شدم اونم مشخص بود کاملاً شوک زده است.

لبمو گاز گرفتم از خودم بدم می اومد حس می کردم خیلی ازم ترسیده.

فوری از تیر رس نگاهش دور شدم و رفتم تو اتاق و لباس پوشیدم.

با هم از خونه بیرون زدیم تو ماشین سرشو با خجالت پایین انداخته بود یه سکوت مرگبار بینمون بود

گوشیش زنگ خورد. نگاهش کردم با ترس گفت که کسی که پشت خطه. هماغه. باهش تو

پارک قرار گذاشته بود.

آلا رو جلو پارک پیاده کردم بهش گفتم خودش با آژانس بره خونه.

و خودم رفتم سر ساختمون یه سر زدم به کارگرا بعدش یه سر رفتم خونه ی حاجی.

یاسین با دیدنم جیغ کشید و ذوق کرد تا بغلش کنم. حتی حوصله ی یاسینم نداشتم. اما باز بوسیدمش

رفتم تو اتاق. نشستم روبه روی میز آینه؛ آرنجمو تکیه دادم به میزو سرمو بین دستام پنهان کردم.

در اتاق زده شد و امیر یوسف اومده تو.

از دستش عصبانی بودم.

سلام کرد و جوابشو دادم نشست رو تختم داشت نگام می کرد حس می کردم با نگاهش داره مچمو

می گیره سعی می کردم نگاهش نکنم.

اولین حرفش این بود.

-آلا کجاست؟

اخمام رو تو هم کردم و گفتم: «هرجاهست به تو چه ربطی داره؟»

و نمایشی در کشو رو باز کردم؛ مثلا داشتم دنبال یه چیزی می کشتم.

امیر یوسف گفت:»

دست شما درد نکنه دیگه؛ به سلامتی می خواد زخم بشه ها.»

نفسمو کلافه بیرون دادمو چشامو بستم. غریدم.

-حالا که زنت نشده؛ وقتی زنت شد اونوقت راه به راه آمارشو بگیر.

-تو مشکلک چیه حافظ چرا اینقدر با این بدبخت لجی حسودیت می شه آلا زنم بشه؟

سرمو از کشو بلند کردم و نگاش کردم داشت لبخند می زد.

صدامو نازک کردم و گفتم:»

وا! آخه نیست که می خواستم زنت بشم الان حسودیم می شه زن بگیر.»

با پرویی دستاشو رو سینه اش قفل کرد و یه ابروشو بالا داد، لباسو کج کرد و گفت:»

خوب اگه سبیل نداشتی یه ذره سفید مفید بودی؛ مثل این خرس قهوه ایا پشمالو نبودی؛ صدامم مثل این گاواي سرما خورده نبود؛ ای یه کاریش می

شد کرد؛ اما الان به کارم نمیای جون تو.»

شیشه ی عطر خالی رو به سمتش پرت کردم؛ رو هوا گرفتش.

- جون من یه بار دیگه عشوه بیا، فقط جونت خیلی کم جون بود، باید بگی جونم...

و جونمش را کش داد.

- مزخرف!

قهقهه زد.

- خوب باید از گمراهی نجاتت بدم.

داداش چشمتو درویش کن من دارم صاحب دار می شم.

حال خوشی که یه لحظه از شوخی با امیر یوسف بهم دست داده دوباره خراب شد.

اخمام رو تو هم کردم.

- انشالله... راستی من چند روز نیستم میرم خونه ی خودم. به حاج خانم بگو...

هیكلشو به جلو متمایل کرد.

- شیطان شدی ها... دارم نگرانت می شم خونه خالیه و همه چی مهیا فقط یه شیلا خانم

کم داری که

بری عشق و صفا.

- عشق و صفا برای امثال توئه من می خوام تنها باشم حالا م برو بیشتر از این مزاحم نشو...

- باز سگ درونت فعال شد داداشم.

- آره خفن فعاله. برو تا پاچه نگرفته.

- خوب بابا رفتم و از اتاق بیرون زد.

یه ذره چشم رو بستم اما خوابم نمی برد.

سریع یه مقدار وسایل ضروریم رو برداشتم و رفتم پایین دوباره یاسین رو بغل کردم و بوسیدم و از حاج خانم حداحافظی کردم و رفتم که برم خونه ی

خودم.

اولین شب تو خونه ی خودم تنهایی سخت می گذشت. صدای خنده های آلا که مدام با یاسین بازی می کردو براش شعر می خوند تو گوشم بود.

رفتم در یخچال رو باز کردم بجز یه مقدار سوسیس و کالباس و یه بسته باگت خشک شده چیزی توش نبود

## اختصاصی کافه تک رمان

---

در فریزر رو باز کردم چندتا بسته غذا بیرون آوردم همه ی اضافه های غذاهایی بود که الا فریز کرده بود یه دونشو برداشتم ریختم تو ظرف گذاشتم داغ

بشه خوراک قارچ و گوشت بود.

زیر کتری رو روشن کردم. یه قهوه درست کردم تا غذا گرم شه خوردم طول می کشید تا گرم شه اما من اون لحظه دلم می خواست فقط دست پخت آلا

رو بخورم هر چقدر هم که طول می کشید تا گرم شه مهم نبود.

@Caffetakroman

روزام همینجوری می گذشت یا سر کار بودم یا حجره یا تو خونه پای برنامه های مزخرف تلویزیون.

یه هفته بود که تو خونه م تنها بودم.

حوالی ظهر بود رو کاناپه دراز کشیده بودم.

صدای زنگ واحد بلند شد فکر کردم یکی از همسایه هاست لباسمو تنم کردم و دکمه هاشو بستم ...

در واحد رو باز کردم.

از تعجب چشمم گرد شد.

آلا بود با چشمای مشکی رو براقش و یه روسری گلدار قشنگ که یه چادر هم روش کشیده بود.

آلا

\*\*\*

کش چادرم رو روی روسری گل گلی م انداختم.

یاسین خودش رو از نرده تخت گرفته بود تکتون تکتون می داد.

بغلش کردم.

- فدات بشم من!

از پله ها پایین اومدم.

حاج خانم با دیدنم، عینک مطالعه اشو در آورد.

- جایی میخوای بری؟

- باید کتابایی رو که استادمون گفته رو بخرم.



یاسین به گردنم چسبیده بود.

حاج خانم بغلش کرد.

شروع به جیغ زدن کرد.

صدای ماما ماما گفتنش می اومد.

حاج خانم بردش طرف اسباب بازی هاش ..ولی همچنان جیغ می کشید.

حاج خانم دعواش کرد.

- ا...اگه گریه کنی می گم پیشی بیاد بخوردت.

دوباره جیغ یاسین بیشتر بلند شد. چند روز باباشو ندیده بهانه گیری هاش بیشتر شده بود.

دم در وایستاده بودم نگاهم به دست های دراز شده یاسین بود و اب بینیش که با اب

دهنش یکی شده بود ..

دیگه طاعت نیاوردم.

برگشتم و بغلش کردم.

حاج خانم نوچی کرد.

- مادر دیدت باز هوایی می شه ؛ خوب می رفتی.

یاسین رو که هنوز داشت دل می زد به خودم فشردم.

- نه حالا دیر نمی شه؛ خوابه می رم.

حاج خانم خاطر جمع روی کاناپه نشست و کتاب دعاشو دست گرفت.

یاسینو بالا بردم.

یکم باهاش بازی کردم تا خوابش گرفت.

واقعا دیرم شده بود.

همون موقع هما زنگ زد .

قید کتاب گرفتن رو زدم.

- جانم عزیزم؟

صدای شادش تو گوشی پیچید

- خانوم خانوما من تو خیابون مولوی ام؛ به کمکت احتیاج دارم شدید.

- چی شده؟

صداش توام با خنده بود

- هیچی بابا خوش سلیقگیت کار دستت داده، مهمونی دعوتتم. می خوام واسه م لباس

انتخاب کنی.

به ساعت نگاهی کردم هنوز یک دو سه ساعتی تا ظهر مونده بود.

- باشه میام.

تلفن رو قطع کردم راه افتادم.

هنوز به ابتدای کوچه نرسیده بودم که ماشین امیر یوسف رو دیدم؛ با دیدنم ایستاد.

- در خدمت باشیم!

نیش خندی زدم.

- هستیند.

چشم درشت کرد

- بچه پرو.

بعد از ماشین پیاده شد.

- می بینم خانم چادری شده.

لبخندی زدم.

- اینطوری راحت ترم.

امیر یوسف یک لنگه ابرو شو بالا داد.

- باز میخوای دل کی رو ببری؟

نگاهش کردم.

امیر یوسف در ماشینو برام باز کرد.

- بفرمایید بانوی من!

لبخندی زدم.

- بی مزه!

سوار شدیم.

- حالا کجا می ریند علیا حضرت؟

- مولوی.

- اوکی، سه سوته می رسونمت.

و اونقدر هم تند می رفت که واقعا سه سوته رسیدیم.

هما رو کنار خیابون دیدم.

دستی تکون دادم.

امیر یوسف ابروئی بالا انداخت.

-دوست جدید.

سری تکون دادم.

- ممنون از خدمتون ولی لطفا دفعه دیگه این جوری نیا دل و رودم بهم بیچیه.

حق به جانب نگاهم کرد.

- خیلی هم دلت بخواد.

لبخندی زدم پیاده شدم.

امیر یوسف گاز گرفت و رفت.

هما نزدیکم اومد.

- این داداش امیر حافظ نبود؟ پسر کوچیکه حاج ضیاء

نگاهی بهش کردم.

- و خواستگار من...

شوک زده سر بلند کرد.

- چی؟

لب گزیدم.

- واقعا امیر حافظ باید دیگه محرمیت تون رو علنی کنه؛ اوضاع داره بیخ پیدا می کنه.

بعد با شونه ش به شونم زد.

- چطوره با تیپ جدیدت؟

لب برچیدم.

\_اصلا ندیدمش ..از همون روز رفته ..

چشم درشت کرد

\_کجا؟

شونه ای بالا انداختم

\_چه میدونم ..

وارد پاساژ شدم ..هما فکری بود ..

مقابل مغازه ای با لباس های مجلسی ایستادم

\_خوب چه مدلی میخوای ...

هما مقابلم جلوی ویتترین ایستاد

\_به نظرت بهتر نیست بازی رو تو شروع کنی؟

سوالی نگاهش کردم

\_چه بازی ..

نیش خندی زد و دست منو کشید ..

یکدفعه وارد مغازه ای با لباس های تور رنگی رنگی شدم که روی سر درش بزرگ نوشته

بود ورود آقایان ممنوع ...

\_به نظرت امیر حافظ خانتون...چه رنگی دوست داره ..

بهت زده نگاهش کردم

\_هما جون ..

چشم غره ای به من رفت

\_کوفت هما جون ..

با ابرو اشاره به لباس ها کرد

\_بردار دیگه ...

اخم کردم ...

خودش چند دست لباس زیر و رو از رگال ها برداشت ..

\_من میگم قرمز آتشین بهت میاد ..رنگ محبوب اقایون ..

دستشو گرفتم

\_هما خواهش میکنم ...

مهربون نگاهم کرد

\_به دستش بیار ...رفتنش نشونه ی خوبیه آلا ...بهتره تو بری اونو از غار تنهائیش بیرون

بکشی ..

بہت زدہ گفتم

۔ یعنی چی ؟

یک تاپ جرم قرمز رنگ تو بغلم انداخت

۔ حالا برو این بیوش ...

پر اخم گفتم

۔ من نمیخوام خودمو بهش تحمیل کنم ...

پر صدا خندید

۔ دوست پسرت کہ نیست.

..محرمته ..شوہرته ...اسمش تحمیل کردن نیست ..طنازیہ جونم ...

بعد منو بہ طرف اتاق پرو ہل داد

۔ برو دیگہ ...

کلافہ لباس پرو کردم ..فیت تنم بود.

..زیادی جذاب بود ...در اتاق پرو رو باز کرد

۔ خودمم خوش سلیقہ بودم و باور نداشتم خودمو ...

خواستم درش بیارم گفت



- نه نه، بزار تنت باشه. من به فروشنده گفتم، گفت اتیکت اش رو فقط بدید.

از کاراش سر در نمی اوردم.

بعد خرید انواع اقسام لباس خواب و لباس زیر و رو که با هر هر و کر کر اش مغازه رو سرش

گذاشته بود بلاخره دل کند و امیدیم بیرون سریع تاکسی گرفت.

آدرس که داد چشم درشت کردم.

- هما، چرا داری می ری طرف خونه امیر حافظ؟

خندید.

- من که نمی خوام برم تو می خوای بری.

کلافه نگاهش کردم.

- نه.

لبخندی کنج لبش نشست.

- اگه من دکترا ام من برات نزدیکی امیر حافظ رو تجویز می کنم.

پوفی کشیدم.

تا کسی نگه داشت. تا دیدن خونه ی امیر حافظ تمام تنم ریشه گرفته بود.

از ماشین پیاده شد.

انگشتش روی زنگ سرایداری نشست.

- این نیست زنگشون.

بینیشو چین داد.

- می دونم خودم.

صدایی از پشت اف اف اومد.

- سلام ببخشید ما مهمون جناب چایچی ایم، فکر کنم زنگشون خرابه، خونه نیستند؟

صدای سرایدار شنیدم.

- چرا هستند.

و صدای تیک در.

- بفرمایید.

هما دست منو کشید داخل.

سوار اسانسور شد و درشو نیمه باز گذاشت.

بعد روسری منو درست کرد.

- مثل یک دختر خوب می ری یه کم واسه شوهرت ناز می کنی. فهمیدی آلا؟ مثل یک چوب، خشک نباش.

نوچی گفتم.

موهام رو زیر روسری داد.

از توی کیفش، یک رژ در آورد روی لبام زد.

- عزیزم، اگه امیر حافظ هم بد خلقی کرد، تو به دل نمی گیری. اگه گفت اینجا چکار می کنی؟ می گی اومدی حالش رو بپرسی.

نگاهش کردم.

- تو رو خدا هما جون!

- کوفت هما جون!

و بعد اسپری اشو روم خالی کرد.

- قربون دختر خوشگل که قراره با این لب های سرخ آتشین و اون تاپ جیگرش دل ببره.

دهنمو کج کردم.

- هیچ کس هم نه، دل امیر حافظ.

بوسیدم.

- بردی، اگه نبرده بودی الان سر به بیابون نمی زد.

پوزخندی زدم.

-نخیر دلش هوس زنش کرده.

دستش دور روسریم خشک شد.

جدی نگاهم کرد.

- آلا، یادت باشه، تو الان زنده ای، رضوان خدابیارمز مرده؛ دستشم از دنیا کوتاهه.

تو می تونی توی دل امیر حافظ قیامت به پا کنی. فقط خودت رو باور کن. همین.

بعد من رو بوسید. دکمه طبقه چهار رو زد و خودش بیرون رفت.

- بهش بگو دلت تنگ شده.

در بسته شد.

و من به خوش باوری های هما خنده م گرفتم.

توی آینه خودمو نگاه کردم.

دلم براش تنگ شده بود.

با استرس وارد سالن شدم.

هی با خودم می گفتم اگه بیرونم کنه چی؟ چه غلطی کردم! بهتره برگردم ولی ته دلم

داشت واسه

دیدنش له له می زد. ای خاک برسرت آلا ای خاک برسرت!

با هزار بدبختی زنگ زدم.

بعد چند دقیقه در باز شد.

امیر حافظ\*\*\*

انگار تازه آلا رو دیده بودم.

- سلام.

و سرش رو پایین انداخت.

آلا تو درگاه در مونده بودم. زیر چشمی یه نگاهی به دور و اطراف کرد و آرام گفت:»

می تونم پیام تو؟»

-آها... آره بیا تو.

و از جلوی در کنار رفتم.

خونه طبق معمول پر از آشغال بود. دستو پام رو گم کردم رفتم سمت لباسایی که هر

طرف رو دسته

مبل و میز افتاده بود. همه رو جمع کردم و بردم انداختم تو اتاق و در رو بستم و از اتاق زدم

بیرون و مقابلش ایستادم و به خونه پر از پوست تخمه پوست میوه نگاه کردم.

آلا هم همینجوری ایستاده بود و داشت دورورو نگاه می کرد.

دستم رو تو جیب شلوارم کردم با یه دستم اشاره کردم که بشینه.

- بشین دیگه.

چادرشو از سرش در آورد و تا کرد و گذاشت روی مبل و خودشم نشست.

رو مبل روبروش نشستم.

- کاری داشتی اومدی؟

دستش روتوی هم می پیچوند.

- نه، همین جوری اومدم بهت سر بزنم.

حس غرور گرفتم.

- پس دلت برام تنگ شده.

چشم درشت کرد.

- آره، یعنی... یاسین بهانه گیری می کرد، گفتم یه سری بزنم.

یه ابرومو بالا دادم و گفتم یاسین بهانه می گیره بعد آلا تنها میاد بدون یاسین.

- خوب... اصلا چرا اومدین اینجا؟ تنها!

پوفی کشیدم.

- می خواستم تنها باشم.

لباش رو گاز گرفت.

لبای قرمز و قشنگش حواسمو پرت کرد.

- من انگاری مزاحم شدم.

کلافه نگاهم از اون سرخی وسوسه کننده گرفتم.

- نه مزاحم نیستی، فقط من یه مقدار رو براه نیستم.

بلند شد.

- پس من برم.

هول شدم.

- نه، نه چرا بری؟ بمون یه چیزی درست کن من بخورم. می خواستم از بیرون غذا بگیرم.

یه لبخند مظلوم زد.

- چی دوست داریند درست کنم؟

اخمام رو تو هم کردم.

- فرقی نمی‌کنه هر چیزی که سریعتر آماده شه.

لبخندش محو شد.

- من می‌رم تو اتاق... سریع آمادش کن.

سر تکون داد.

- باشه.

- این پوست تخمه‌ها رو جمع کن.

- باشه.

رفتم تو اتاق طاق باز افتادم رو تخت.

دل‌م نمی‌خواست باش روبرو شم اما بیشتر از یه ساعت نتونستم تو اتاق دووم بیارم.

از رو تخت بلند شدم و رفتم بیرون.

آلا مانتوش رو در آورده بود و بایه تاب چسبون قرمز داشت آشپزی می‌کرد. موهای فرش

رو بالای

سرش جمع کرده بود محو اندام زیباش شدم و آروم رفتم تو آشپزخونه حواسش نبود.

- چی داری درست می‌کنی؟

از ترس یه تکون خورد و هینی کشیدو به سمت من چرخید.



و من تازه متوجه یقه ی باز لباسش شدم.

چند لحظه ایستادم و محو برهنگی سینه اش شدم اما بعدش

عصبانی شدم و به سمتش رفتم و بازو شو گرفتم.

- این چیه پوشیدی تنت آلا؟ تو پیش خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی من اینقدر موندم که تو برام

موازش کنی یا قر و قمزه بیای دل منو ببری؟ من اراده کنم بهتر از توش تو تختمنند.  
پس

کازه کوزه تو جمع کن دختره فیروزه. من خام این اداها نمی شم.

با خجالت سرشو پایین انداخت.

- ببخشید.

دستم رو بازووش شل شد.

چشمامو با کلافگی بستم نفس عمیقی کشیدم.

دهنمو نزدیک گوشش بردم و گفتم:»

چه قصدی داری از این کارا؟»

ازش فاصله گرفتم.

دستی به صورتم کشیدم.

-لعنت به تو! آلا لعنت بهت...

و از آشپزخونه بیرون زدم.

وقتی بیرون اومدم آلا مانتوشو پوشیده بود و پشت میز نشسته بود.

با غضب پشت میز نشستم و مقداری

از خوراک خوش رنگ و لعابی که آلا پخته بود تو بشقاب برنج خالی کردم چند قاشق  
خوردم

نگاهش کردم که لب برچیده بود و داشت با غذاش بازی می کرد.

-مانتو تو در بیار!

با چشای گرد شده نگام کرد. نمی دونم چه مرگم شده بود.

-چی؟

فریاد کشیدم.

-در بیار! تو غلط می کنی اول لخت می شی و بعد خودتو می پوشونی فهمیدی؟

و قاشقو تو بشقاب پرت کردم.

از ترس لزرید. از پشت میز بلند شدم. و تو سالن قدم زدم نگاهم به آلا افتاد از غذا دست  
کشیده بود و داشت آروم اشک می ریخت.

- چرا داری گریه می کنی؟ بهت گفتم دربیار.

با گریه دستش بند دکمه هاش شد.

اشک هاش می ریخت و دکمه های مانتوشو باز می کرد.

به سمتش رفتم و دستش رو کشیدم و از پشت میز بلندش کردم.

- داری روانیم می کنی آلا می فهمی؟

سرش رو پایین انداخت.

نالاه کردم.

- من با تو چکار کنم آلا؟

محکم کشیدمش تو بغلم و چونم رو گذاشتم رو سرش.

- آلا نکن این کارارو با من؛ دست از سرم بردار. بذار همون امیر حافظ سگ باشم.

سرم رو از سرش برداشتم.

انگشتم رو زیر چونش گذاشتم و بلندش کردم با چشمای اشکی به صورتم نگاه کرد. لب هاش که می لرزید دلم زیر و رو شد.

وسوسه شدم تا بوسه ای از لب های بغض دارش بگیرم به محض اینکه لبم مماس لبش شد.

گوششیم زنگ خورد.

یک لحظه مکث کردم ..صدای زنگ گوشی زیادی پارازیت انداخته بود.

از جیبم درآوردمش و نگاهش کردم. شماره ی حاجی بود. صورتم رو از آلا دور کردم و تماسو بر قرار کردم.

- الو...

صدای حاجی تو گوشی پیچید.

- می خوام ببینمت. همین الان. وقتشه یک چیزهای رو بدونی.

\*\*\*\*\*

حاجی پشت به من رو به پنجره بزرگ دفترم ایستاده بود.

سلام کردم و نشستم رو صندلی.

- جریان چیه حاجی حتما باید کار مهمی باشه که منو با عجله کشوندی اینجا؟

برگشت و نگام کرد.

- جای دنج و قشنگی داری.

و تسبیحش رو گذاشت تو جیبش.

کلافه پوفی کشیدم وپوزخندی زدم.

- تازه الان دیدیند؟ بعد از یکسال؟

با چشمای نافذش نگام کرد.

- حکما قبلنم دیدمش.

نشست پشت میزم.

با تعجب ابروهامو بالا دادم.

- واقعا؟! کی دیدن که من یادم نمی اد؟

- پسر جون حالا مونده تا آقاتو بشناسی. من میدونم شرکات کی هستند وارباب رجوعات از

آب دار

چیت تا کارگرات رو؛ من حتی سود و ضررات رو هم می دونم.

تا برسه به تاریخ وصول چک هات و غیره. وقتی پدر باشی با یه نگاه می فهمی چی تو دل

بچه ت می گذره ...

پدر که باشی، هر چیزی برات یه حکمتی توش هست.

نگاهش کردم اون حاج ضیا بود کسی که با یه نگاه تا عمق وجودت رو می خوند.

اگه غیر از این بود که حاج ضیا نبود.

دستاش رو روی میز تو هم قفل کرد و ادامه داد...

- اما حرفم امروز حرف پدر و پسری نیست. حرف و گلایه شکایت نیست.

چایشو سرکشید.

- امروز حرفم راجع به یه نذره.

راجع به یه راز که فکر کردم باید تو به عنوان پسر بزرگم ازش با اطلاع باشی.

حرفم راجع به قضاوت ها و تهمت ها ست راجع به یه طرفه به قاضی رفتن و دل شکوندن؛

راجع به فیروزه و آلاست. گوش شنوا می خوام حافظ؛ داری؟

- نگرانم کردی حاجی؛ بگو چی شده؟

آهی کشید .

- قربون خدا برم که مهرههاش رو به موقع و سر وقتش وارد بازی می کنه وقتی که بخواد

رو سیاهت

کنه از جایی تقدیرتو عوض می کنه که انگشت به دهن می مونی. این درست همون

موقعیه که می

گن امان از روزی که خدا تو رو صدا کنه اون وقت تمام اعضا و جوارح تنت هم نمی تونند  
کمکت کنن

از دل و ذهنت بگیر تا دستتو و پاتپ

حتی زنتو بچه ت.

- حاجی بگو چی شده! برو سراصل مطلب.

- اصل مطلب روسیاهیه؛ سنگینی باریه که رو شونه های آقاته و داره نفسش رو می بره  
باباجون.

اصل مطلب کابوسای هر شبمه؛ کابوسایی که وحشت رو مهمون روحم کرده.

پیر مردی که معتمد بازاره به ریش سپیدی پیرمردی که همه رو پند می ده اما خودش رو  
سیاه عالمه.

صداش داشت می لرزید و دست و پاش...

هراسون از جام بلند شدم.

- حاجی صدات داره می لرزه.

شونه اش رو بوسیدم.

- حاجی من نوکرتم آروم باش...

- امان از قیامتی که بر پا بشه اون قیامتی که ضیا توش از همه گناه کار تره.

و دستشو گذاشت رو قلبش.

- حاجی من خاک پاتم من چاکرتمذ الان حالت بد می شه؛ بذار واسه بعدا. نوکرتم به علی کافیه!

دستم رو تو جیب کتش کردم و قوطی قرصاش رو بیرون آوردم.

یه دونه قرصو گذاشتم زیر زبونش.

از پشت میز بلندش کردم و بردمش سمت صندلی و روبروش زانو زدم.

- هیچی نگو حاجی، آروم باش قربونت برم، آروم باش، خوب؟ مرگ من نمی خواد بگی. اگه قرار باشه اینطوری بشی اصلا نمی خواد بگی.  
آروم باش نوکرتم آروم باش.

دستش رو روی قلبش گذاشته بود نمی تونست حرف بزنه. طول کشید تا کبودی چهره اش برطرف بشه...

همینطور روبروش نشسته بودم. داشتم نگاهش می کردم.

حالش بهتر شده بود.

اما درست همون لحظه بود که زد زیر گریه؛ شونه های حاجی داشت می لرزید.



زبونم بند اومده بود حاجی مثل کوه بود برای ما حالا این لرزش شونه هاش برام رعب آور بود ...

دلم می خواست سرمو بکوبم به دیوار اما حاجی گریه نکنه.

وقتی یه مرد گریه می کنه دل آسمون می لرزه چه برسه به من بنده ی ناچیز.

حتی جرات نداشتم به حاجی بگم گریه اش حالم رو خراب کرده.

آلا\*\*\*

بی حوصله وارد خونه شدم.

حتی نگاه نکردم که ببینم رفته یا نه.

حاج خانم با دیدن من چشاش روشن شد. یاسین تو بغل امیر یوسف بود.

حاج خانم نفس راحتی کشید.

- اومدی مادر؟

یاسین دستاش رو داراز کرد.

امیر یوسف ابرویی بالا انداخت.

- پیش دوست بودی پیاز خورد می کردی.

شوکه نگاهش کردم.

حاج خانم چادرشو سر کرد.

- خوب مادر من برم که خیلی دیرم شده. حتما اقااشون روضه رو تموم کرده.

حاج خانم رفت.

امیر یوسف با اخم نگاهم کرد.

- نگفتی؟

- بیخیال امیر یوسف.

دقیق تر نگاهم کرد.

- خوب باس بدونم، قراره زن آینده ام بشی.

تیز نگاهش کردم.

- من یه بار دیگه هم گفته بودم؛ بهتره تمومش کنی.

نوچی کرد و به پشتی مبل تکیه داد.

- چرا اونوقت؟

بی حوصله نالیدم.

- امیر یوسف.

نزدیکم نشست.

- بین تو و امیر حافظ چی می گذره؟

نفسم حبس شد.

- هیچی.

پوزخندش رو دیدم.

- جالبه حافظ هم می گه بین من و آلا هیچی نیست! ولی از تو خونه ش سر در می اری؛

روت غیرت

خرج می کنه؛ حالا هم می رسوندت.

لب گزیدم.

- ببین آلا، فکر می کردم این قدر باهم دوست هستیم که بعضی چیز هارو بدونم.

وحشت زده نگاهش کردم.

مهربون نگاهم کرد.

- می دونم محرم حافظ هستی.

با چشای گرد شده نگاهش کردم.

لبخندش پر رنگ تر شد.

- ته فیش بانکیش تو حجره جامونده بود. محضر ازدواج و طلاق، وقتی پیگیر شدم، طرف گفت

فقط یک صیغه محرمیت چند ماه خونده.

دستام می لرزید.

- خواهش می کنم، خواهش می کنم چیزی نگی!

پاروی پا انداخت.

- تا کی امیر حافظ غد قراره اشکت رو در بیاره؟

سرتکون دادم. یاسین تاتی تاتی کنان تکه بسکویت دستش به طرف دهنم گرفت.

- آلا، بهتره این محرمیت مسخره رو پس بخونیند. حافظ رو من می شناسم.

اشکام راه گرفت. حق با امیر یوسف بود.

تو همون لحظه حاجی وارد شد.

صورتش سرخ بود؛ نفسش خس خس می کرد.

امیر یوسف نگران جلو رفت.

- چی شده بابا؟

حاجی روی کاناپه نشست.

- هیچی باباجون، یکم قلبم اذیت می کنه.

سریع به طرف اشپزخونه رفتم لیوان آب و گلاب درست کردم.

با دیدنم نفس شو آه مانند بیرون فرستاد.

قورتی از آب خورد.

- من می رم استراحت کنم.

امیر یوسف کمکش کرد و زیر بغلش رو گرفت و به طرف اتاقشون رفتند.

یاسین هم خوابش می اومد. چشاش رو می مالید.

شام یاسین رو دادم و خوابوندمش .

اون شب حاجی بخاطر کسالتش سر میز شام حاضر نشد .

داشتم جزوه هامو سر و سامون میدادم که گوشیم زنگ خورد

امیر حافظ بود.

شوکه فلش سبز رنگ زدم.

-الو؟

-آلا، دلم هوای یاسین رو کرده؛ می شه گوشی رو بذاری جلوی دهنش .

لب گزیدم، این مرد مغرور ته اش پدر بود .

آروم گفتم:»

خوابیده.»

سکوت کرد.

-یک عکس از اش میگیری برام بفرستی.

با اینکه از اش دلخور بودم ولی دلم طاقت نیاورد.

- آره، الان می گیرم.

تلفن بی خداحافظی قطع کرد .

از یاسین عکس گرفتم، چشم هاش مثل همیشه نیم باز بود. مژه های بلندش سایه انداخته بود. لباس

غنچه روی هم افتاده بود؛ تاب نیاوردم بوسه عمیقی از لب اش گرفتم .

عکس رو واسه حافظ فرستادم ؛ سریع تیک خورد .

و اخرش فقط یک مرسی زد .

عشق پدرانہ اشو دوست داشتم، امیر حافظ پدر خوبی بود واسه حاجی پسر خوبی بود همیشه مایه

افتخارش بود ،حاج خانم بک حافظم میگفت و ده تا امیر حافظ از بغلش میریخت ؛واسه امیر

یوسف یک حامی بود. آهی کشیدم، شاید برای رضوان هم همسر خوبی بود. الان همین  
مرد همه

چی تموم من رو نمی خواست .

دوباره بغض کردم، آخه دختر فیروزه قشنگه رو چه به امیر حافظ چایچی؟ هرچقدر هم با  
ترفندهای

هما بهش نزدیک بشم. لباس قرمز بپوشم. نگاهی به نایلون لباس های که امروز خریده  
بودم انداختم

کنار یاسین دراز کشیدم. چقدر امیدوار شده بودم.

امیدوار به داشتنش ولی، اینقدر امروز تو ذهنم دو دو تا چهارتا کردم تا چشم گرم شد  
خوابم

برد.

\*\*\*

مسئله ای که استاد داده بود تند تند حل کردم؛ همیشه من نفر اول بودم که جواب سوال  
هارو میدادم ..

دستم رو بلند کردم جواب دادم.

استاد لبخندی زد

آفرین، نیم نمره میان ترم تو گرفتی.

ذوق زده شدم. بغل دستیم با ارنجش محکم بهم زد

- ماشالله وقت بده ما هم بنویسیم. من هنوز صورت مسئله رو هم ننوشتم از روی تخته.

با حس غرور لبخندی زدم. دانشگاه رفتنم یک آلای تازه بوجود آورده بود. حس اعتماد به  
نفسم صد

چندان کرده بود. از اینکه همیشه برترین و موفق ترین بودم. درست برعکس زندگیم، این  
آلا رو دوست داشتم.

تو حس خوشی غرق بودم که تلفنم زنگ خورد.

امیر حافظ\*\*\*

خیره شدم به کارگرایی که با زحمت مشغول کار بودند. همین طور که خیره بودم به  
گارگریه دفعه

چند نفرشون با هم گلاویز شدن یکی از کارگرای جوون یه پاره آجر و برداشت پرت کرد  
سمت سر

گارگر که بش نخورد.



هراسون از دفترم بیرون زدم. دویدم سمت کارگرا یکی از کار گرا به سمتم دوید. مهندس  
حیدر

با آقا منوچهر درگیر شده بدو به دادمون برس.

وای قیامتی برپا بود.

حیدر یکی از بچه های شر کارگر عربده کشی می کرد و فحاشی می کرد به منوچهر ...با  
زور

تونستیم حیدر رو مهار کنیم زور زیادی می خواست مهار کردن این گارگر ورزیده و  
عصبانی دو

سه نفری گرفتیمش و از منوچهر دورش کردیم.

هولش دادم سمت دفترم.

- چته سگ شدی برو گمشو تو دفتر ببینم. مگه اینجا میدون جنگه؟

- مهندس به پیغمبر تقصیر منوچهره.

- خفه شو برو گمشو تو دفتر ببینم.

من امروز تکلیف تو یکی رو مشخص می کنم.

وقتی اومدم تو دفتر جای حاجی خالی بود.

گوشی رو برداشتم و باهاس تماس گرفتم گفت حالش خوبه داره می ره خونه.

با عصبانیت برگشتم سمت حیدر که داشت خون گوشه ی لبش رو با دستمال پاک می کرد.

دستم رو روی کمرم گذاشتم رو گفتم چته تو همش درگیری با همه، اگه به خاطر شرایطت نبود همین

الآن عذرت رو می خواستم.

- مهندس صبح تا شب کار می کنم جون می کنم تا شکم زن و بچم گشنه نمونه برداشته جلو چشم خلق

الله سیمان خیسو کوبیده تو سرم، حالا درسته خدا زده پس کلمونو با مدرک فوق دیپلم شدیم زیر

دست اون آدم بی سواد احمق ولی با حیوون که طرف نیست.

- منوچهر این کارو باهات کرد.

- آره آقا...

- سر چی بحث تون شد؟

میگه ملاتت شله بلد نیستی ملات درست کنی.

- الآن می گم منوچهر بیاد.

منوچهر اومد، تو حرفاشون فهمیدم منوچهر مقصره برای همین از حقوق این ماهش کم کردم و

گذاشتم سر حقوق حیدر تا یاد بگیره با گارگر مثل آشغال رفتار نکنه.

رفتم سمت ماشینو روشنش کردم؛ حرکت کردم سمت خونه.

عصبی بودم روحیه ام داغون بود تو تب و تاب این بودم که بدونم راز حاجی با فیروزه چیه یعنی چی

بود که حاجی رو اینجوری آشفته کرده بود.

دوباره گوشی رو برداشتم و شماره ی حاجی رو گرفتم؛ رسیده بود خونه.

بهش گفتم اگه می تونه جریانو بگه اما گفت که بذارم واسه بعد.

رسیدم دم در خونه ام از کنار نگهبانی که رد شدم نگهبان صدام زد.

- مهندس.

- بله، سلام.

- سلام از ماست مهندس مهمون داریند پیش منه.

با تعجب به اتاقت نگهبانی نگاه کردم چشمام شد چهارتا، مامان رضوان بود.

با صدمن اخم اومد بیرون.

- سلام حاج خانم.

- علیک سلام و با هیکل چاق و کوتاهش افتاد جلو و رفت سمت آسانسور این وقت شب من نمی دونم چکار داشت؟

- الان بنده ی خدا دوساعته اینجاست.

- ممنون که نگهشون داشتیند.

- خواهش مهندس ما مخلص شماییم.

از کنار نگهبان گذشتم مادر رضوان زودتر رفته بود بالا وقتی از آسانسور پیاده شدم. دم در ایستاده بود.

- چه عجب حاج خانم شما به ما سر زدیند.

- رفت تو خونه.

توپش پر بود کاملاً مشخص بود.

- یه نگاهی به خونه ی مرتبم انداخت.

و نشست رو مبل.

- چه خونه ت تمیزه؟

- خوب هست دیگه...

دستمال سفیدشو از جیب مانتوش در آورد و زد زیر گریه.

- رضوان می گفت حافظ شلخته است؛ فقط کافیه نیم ساعت خونه رو بسپری بهش می کنش میدون

جنگ همیشه از نظم یوسف می گفت و از بی انضباطی تو الان کجاست ببینه شوهرش چه تمیز

خونه شو نگه می داره؟

خودشو تکون داد.

- هی هی رضوانم دختره قشنگم.

د..بیا..واسه م مجلس روضه گرفته بود.

- ای مادرم... ای دخترم دختر قشنگم.

و هق زد.

براش یه لیوان آب آوردم به طرفش گرفتم.

- حاج خانم چتونه چرا اینجوری می کنین آخه؟

- بچم کو؟ یاسینم کو؟ هی دخترم! هی رضوانم...

- خونه ی حاجیه پیش پرستارش.

- آها همون حروم زادهه.

- یعنی چی این حرفها به اون بدبخت چکار داریند شما؟

زد به داد و بیداد.

- خبه... چه هوا خواهش شدی؟ مگه تو نبودی تا همین چند ماه پیش پرتش کردی وسط  
حیاط گفתי حرورم زاده.

شده بود آینه ی بدی هام.

- خب اون برای چند وقت پیش بود.

- حافظ من این موهام رو دیدی تو آسیاب سفید نکردم.

چند ماهه زیر نظر دارمت این دختره سه ماه تو خونت بوده. مارو خر فرض کردی؟

می خوای زن بگیری بیا خودم برات یه دختر خوب گیر بیارم همین دختر برادرم دوباره  
هق زد. ای جانم رضوانم.

- بمیرم الهی با رضوان عین خواهر دو قلو بودند.

چرا آخه این دختر بی اصل و نصب؟

- این می خواد بشه زن داماد من.

- چیه شلوغش کردین حاج خانم اون، فقط پرستار یاسینه همین.

- خوبه خوبه دهندو ببند، خدا فقط شما مردارو می شناسه.

- لا اله الا الله...

- چی چی هی لاله الا الله برام راه انداختی، مثل اینکه ما بدهکارتونم هستیم. برداشتی یه دختره بی همه چیزو آوردی سر خونه زندگی دختر بد بخت

من، ناز شصت!

عروس حاج ضیا و زن مهندس خوشتیپ و زن مرده؛ خونه و ماشین بنزو تشکیلات.

- این دختره مگه چی داره؟

صبرم رو از دست دادم و فریاد زدم.

- بس کنید دیگه این حرفها چیه می زنید؟

شما تا حالا کجا بودین یک سال تموم به اون بچه ی بدبخت بی مادر من سر زدیند. گفتی داماد مهندس پولدارو خوشتیپ من به قول خودتون با یه بچه

ی بی مادر چطوری سر می کنه؟

یاسین دو شب تو بیمارستان بستری بود یه عروسک گرفتی بیاری بدی نوه ات من خر نیستم حاج خانم

یادمه یاسین همیشه برات یه سر خور بود کسی که سر مادرش رو خورده.

یه بار بغلش کردی ببوسیش حتی وقتی به دنیا اومد نیومدی ببینی چه شکلیه؟

این بی مهریاتونم اضافه کنید به دخالتهای بی موردتون.

یادتونه اونوقتا که رضوان رو پر می کردی می انداختی به جون من؟

شما شاید یادتون نباشه ولی من یادمه.

همه ی بدبختیام خوب یادمه.

چقدر به جون رضوان غر زدی که امیر حافظ بی ملاحظه است نتونسته جلو خودش رو بگیره شکمت رو نیاره بالا.

چقدر به جون رضوان غر زدین که چرا بچه دار شدی انگار من پنجه مو گذاشته بودم بیخ گلوی رضوان که باید برام بچه بیاره.

من خودم رو کشتم اینقدر گفتم رضوان نکن بچه نمی خوام من الدنگ بچه نمی خوام؛ گفتم برات سمه.

گوشش بدهکار بود. به قرآن نبود؛ حرف خودش رو می زد.

از جام بلند شدم و قدم زدم.

حرمت نگه داشتم سر خاک رضوان چقدر بهم بد و بیراه گفتی.

یادتونه رضا باهام، گلاویز شد من سیاهپوش رضوان بودم؛ که رضا با من درگیر شد. یقه ی لباسم رو جر داد.

حالا اومدین واسه من ناله می کنید.



آره اصلا می خوام زن بگیرم به شما هیچ ارتباطی نداره.

من خودم برای زندگی خودم تصمیم می گیرم.

از جاش بلند شد.

- به جهنم هر غلطی می خوای بکن خوش باشی با اون حروم زاده، ولی نه تو زندگی دختر  
من نه با

جهیزیه ی دختر من.

غریدم.

- یه بار دیگه بگی حروم زاده حرمتتو می شکنم حاج خانم حالتونه یا نه؟؟

- من فردا کامیون میارم جهیزیه رو بار می زنم می برم.

بگو زنت با اون ننه اش که شده بود زن آقات برات جهیزیه بیاره خوبه حاجی خودش  
جهیزیه

عروسش رو ردیف می کنه، هم دخترشه هم عروسش.

رفتم در و باز کردم.

- بفرما بیرون. آره فردا کامیون بیاریند بار بزنین ببریند. خوش اومدیند.

رو ترش کرد و رفت.

عصبانی بودم از دست خودم.

رضوان، مرگش، آلا،

حاجی...

دیگه ظرفیتم پر بود. طبق معمول عصبانیتتم رو با خوردن وسایل شکستنی خالی کردم.

حال خراب و مزخرفی داشتم.

دلم یاسینو می خواست اینکه بغلش کنم و با صدای نفساش...آروم بشم...

به الا زنگ زدم دلم می خواست الان هم الا و هم یاسین کنارم باشن...

از آلا خواستم که یه عکس از یاسین برام بگیره و بفرسته...

اونشب اونقدر زل زدم به عکس یاسین که خوابم برد..

صبح زود مادر رضوان وعدشو عملی کرد یه کامیون آورد با شیش تا کارگر رضا هم بود..

نداشتم به اتاق یاسین دست بزنم...

اما غیر از اون هر چیزی بود بردند.

به خونه ی خالی و سوت و کورم . نگاه کردم خونه بدون فرش و مبیل تنها وسایلی که

مونده بود

یخچال بودبا گازی که روی کابینت نصب بود و ماشین لباسشویی،

تخت خوابم هم مونده بود رفتم تو اتاق در کمد و باز کردم کمد خالی از لباسای رضوان، با شکم

رو تخت افتادم برای اولین بار تو عمرم با صدای بلند گریه کردم.

کسی نبود تا اشکای مردونه مو ببینه که ببینه خورد شدن یه مرد یعنی چی؟ تا شاهد کم آوردن یه مرد مغرور بشه.

از رو تخت بلند شدم و رفتم تو سالن نگاهی به خونه ی سردو بی روحم کردم با زانو افتادم رو زمین

پر بودم پر از غصه پر از درد دلم یه آغوش می خواست یه آغوش زنانه. یه کسی که بتونه یه مرد

نا آروم و آروم کنه.

آره با خودم تعارف نداشتم من آلا رو می خواستم با تمام وجود چشمامو بستم رضوان نبود فقط دوتا

چشم سیاه براق بود و یه صورت قشنگ با لبایی که همیشه ی خدا بغض داشت می خواستم تو

آغوش الا گم بشم هر چه عمیق تر بهتر.

شماره ش رو گرفتم.

- صداش تو گوشی پیچید.

- الو...

- آلابیا پیشم حالم خوب نیست خودت تنها بیا بدون یاسین، منتظرتم.

گوشی رو قطع کردم.

امیر حافظ\*\*

تا آلا بیاد هزار بار مردمو زنده شدم.

تو خونه جا واسه نشستن نبود مادر رضوان مثل یه راهزن بالفطره همه چیز رو برده بود...

پیر سگ تنها صفتی بود که می تونستم بهش بگم.

نشستم رو زمین خشک و سرد ، وگوشیم رو باز کردم شروع کردم به دیدن عکسایی که تو

گوشیم رو

رمم بود عکسای رضوان ، همه ی اون عکسایی که انگار امیر حافظ توشون برام یه غریبه

بود یه

غریبه که فقط شبیه من بود. از این نظر که اون امیر حافظ داشت می خندید مگه امیر

حافظ

خندیدنم بلد بود.

هه، دوسال بود که نخندیده بودم مثل احمقا زدم زیر خنده قهقهه می زدم افتادم رو زمین  
دلمو گرفتم و خندیدم، به چی نمی دونم

شاید تو مرز جنون بودم مثل بیمارانی که در آسایشگاهها می دیدیم بیمارانی که گاهی  
براشون گل می

بردم و باهاشون حرف می زدم. پابه پاشون تو حیاط آسایشگاه راه می رفتم.

به امیر حافظی که تفریحش شده بود رفتن به ایتامو و آسایشگاه سالمندان امیر حافظ دل  
مرده و

بدبخت، امیر حافظی که هیچکس نمی خواست بفهمه که اونم آدمه احساس داره امیر  
حافظی که تو

چشم همه یه کوه یخ بود.

آره من یاد نگرفته بودم احساسم رو احیا کنم من مثل پیر مردا بودم شاگرد زرنگ مدرسه،  
پسر سر

بزیر و آروم حاج ضیا، یه برچسپ هزار آفرین برای اینکه مدام بکوبنم تو سر امیر یوسف  
شادو

سر خوش بگند از این یاد بگیر. من اصلا جوونی کردن بلد بودم؟ به خدا که بلد نبودم.

اما پشت این تشویقا پشت این همه به به چهچه ها من یه آدم بی عرضه بودم آدمی که  
نتونست جلوی

یه پیرزنو بگیره تا وسایل زندگیشو بار کامیون نکنه، آدمی که یه دختر بدبختو انداخت  
وسط جمعیت

فریاد زد که این حرورم زاده است آدمی که با تمام اولدرورم بولدرمش نتونست جلوی حاج  
ضیا بمونه

که فیروزه رو نگیره آدمی که نمی تونست بچشو بگیره تو بغلشو تمام محبت پدرونه اشو  
خرج یاسین

یه ساله کنه. مثل امیر یوسف بخنده شاد باشه پابه پای یاسین بچگی کنه.

من پر از بغض بودم پر از عقده.

اونقدر خندیدم تا اشک چشمم اومد تازه اونوقت بود که حس کردم گریه بیشتر به حال  
می خوره...

خنده رفت و گریه اومد.

خوب من یه مرد بودم یه مرد مثل تمام مردایی که تو خفا گریه می کنن تا کسی بهشون  
نگه مگه مرد هم گریه می کنه؟

بگن آخه امیر حافظ چایچی چشه که گریه کنه؟

پولدار نیست که هست ماشین آخرین سیستم زیر پاش نیست که هست با پول خورد  
جیبش میشه یه

خونه خرید. دست رو هر دختری بذاره با سر زنش می شه.

اما این امیر حافظ همه چیز تموم خلق الله این امیر حافظی که دست رو هر دختری بذاره  
محاله

جواب نه بشنوه. دل باخته ی دختر فیروزه قشنگه شده بود.

همون دختر فیروزه قشنگه ای که دام پهن کرده بود واسه حاج ضیا همون آلاهی حروم زاده  
که داشت

تو کوچه پس کوچه های جنوب شهر کابوس امثال یاسر سبیل رو می دید همون کار گر  
خدماتی...

آره اینه که چوب خدا صدا نداره این همون قضاوته است که حاجی می گفت همون یه  
طرفه به قاضی

رفتست همون بی خبر از دل شکوندن بنده ی خداست.

آلا امروز زخم می شد، بذار همه دنیا حافظو با انگشت نشون بدنند. بذار همه بگند امیر  
حافظ داماد

فیروزه قشنگه است؛ همون شهره ی شهر...

بذار یاسر سبیل بگه آی مردم بین حافظ داره شونه به شونه ی دختر فیروزه راه می ره.  
بذار حاجی

بگه تا دیروز که سایه ش رو با تیر می زدی حالا چی شده که خاطر خواهش شدی رسوایی  
مدلای مختلفی

داره اینم یه جور رسوایی بود رسوایی نه برای آلا بلکه برای حافظ که دوباره رفته بود اول جاده ای

که یه بار تا آخرش رفته بود منتها بااین تفاوت که اونبار سر جاده ی نفرت مونده بود حالا سر جاده

ی عشق آخرش چی می شد مهم نبود.

آخرش مردم می گفتند امیر حافظ یه دفعه از این رو به اون رو شده با کسی عروسی کرده که خودش

بیشتر از همه به رسوا شدنش راغب تر بوده هم مهم نبود، هیچی مهم نبود من مردی بودم که می

خواستم مردونه بمونم پای خواستن و داشتن آلا پس فقط آلا مهم بود و خودم.

همونجور که نشسته بودم رو زمین زنگ در رو زدند؛ از مانیتور نگاه کردم: خود آلا بود. درو باز کردم.

پشت در موندم یه نگاه به آینه قدی که کنار در بود انداختم دستی به موهام کشیدم خدارو شکر آثار گریه تو صورتم نبود.

صدای کفشای پاشنه بلندش خنده رو رو لبم آورد. حتما پوشیده بود که بلندی چادر زیر پاش نره، رضوانم می پوشید.



سعی کردم به رضوان فکر نکنم نه رضوان باشه برای شب های تنهاییم وقتی آلا پیشمه فقط آلاست.

درو باز کردم با دیدنم پشت در شوک زده نگام کرد.

- سلام.

- سلام بیا تو.

از جلوی در کنار رفتم.

اومد تو و با وحشت به خونه ی خالی نگاه کرد.

- د... دزد اومده؟

پورخند زدم.

- آره، یه دزد آشنا.

و رفتم و نشستم رو زمین.

آلا چادرشو درآورد نشست کنارم .

- چی شده امیر حافظ؟

دلم رفت براش.

نگاهی به صورتش کردم جزء به جزء صورتش رو از نظر گذروندم

دلم نمی خواست نگاه ازش بگیرم.

آروم لب زدم.

- چشمت آروم می کنه آلا.

دستم رو دو طرف صورتش گرفتم.

- چرا چشمت همیشه خیسه؟

بغض رو لبات دیونه ام می کنه.

- امیر حافظ...

- هیش... هیچی نگو آلا بزار فقط نگات کنم.

و دستم رو از رو صورتش برداشتم.

- حالت خوبه امیر حافظ؟

چشمام رو بستم و سرم رو تکون دادم.

- الان که تو هستی خیلی خوبم.

نگاهش کردم.

- در بیار آلا، لباس تو در بیار.

- حاف...

— حرف نزن لعنتی! فقط درش بیار. من خوشم نمی‌اد جلوم حجاب بذاری. مردتم، برام  
زنیت کن

مگه واسه رهایی از کابوسات نرفتی پیش دکتر؟ می‌خوام بهت یاد بدم مردا ترس ندارند.

— حافظ این کارا چیه؟

صدام رو آروم کردم شبیه پچ پچ...

— فقط گوش کن؛ من نصیحت نمی‌خوام، نصیحتم نکن

اشکش در اومد.

— این جووری نکن حافظ من آلام دختر فیروزه. حالت خوبه؟

— تو آلائی، زن من. الان فقط زخم باش؛ محرمم باش؛ شوهرت رو آروم کن؛ می‌تونی آلا.

فقط با چشمای اشکیش نگاهم می‌کرد.

دستمو بردم سمت روسرییش گره‌ی روسریش رو باز کردم موهایش رو بالای سرش بسته  
بود.

دستمو به سمت موهایش بردم و کش رو از موهایش باز کردم موهای فر و قشنگش افتاد رو  
شونه هاش.

دستم رو پشت گردنش بردم و کشیدم جلو از گردنش شروع کردم داشت می لرزید. رفتم سمت گوشش هر چی جلوتر می رفتم بیشتر می لرزید اما می

دونستم باید چطوری آمادش کنم.

محکم گرفتمش تو بغلم. در گوشش آروم گفتم: «آلا من عاشقتم، ازم نترس!»

- امیر حافظ خونت رو ببین وسایلت کوی؟

- دوباره بیشتر تو بغلم گرفتمش.

- مهم نیست. هیچی مهم نیست. الان فقط من و تو مهمیم

هوم؟

- حاف...

لبام قفل لباش شد؛ دیگه نتونست کاری کنه.

بغلش کردم و بردمش تو اتاق خواب و گذاشتمش رو تخت.

خیمه زدم روش. پیشونیش رو بوسیدم لباش، گونه هاش، چونه اش چشماش... تمام

صورتش رو بوسیدم

آروم کنار گوشش گفتم: «

خوبی آلا از من نمی ترسی؟»

لبش رو گاز گرفت و چشماش رو بست و سرش رو به طرفین تکون داد.

خجالت می کشید نگام کنه.

- تو خیلی خوشگلی آلا.

همینجور که روش خیمه زده بودم چشماش رو با تعجب باز کرد.

و دوباره چشماش اشکی شدند.

- چرا گریه می کنی؟ دلم نمی خواد اشکت رو ببینم. باشه؟

ببین اگه دوست نداری می رم. آلا نمی خوام وقتی دوست نداری باهات باشم؛ هر چند که

همه ی وجودم بودن با تو رو بخواد.

اما وقتشه آلا، وقتشه آروم بشیم، هم من هم تو. من با تو آرومم.

می خوام توام آروم بشی و همه چیز رو فراموش کنی می شه.

من با تو حاله خوب می شه؛ تو ام سایه ی یه مرد میاد بالای سرت. برای شروع خوبه نه؟

به هیچ چی فکر نکن. به درک که خونه م خالی شده بهترش رو

برات می خرم. جهیزیه ی رضوانو مادرش برد.

فدای سرت.

اصلا بزار رضوان بره رضوان اگه موندی بود می موند. الان فقط تو مهمی...

همچنان چشماش بسته بود. موهای سیاهش رو پیشونیش افتاده بود. موهایش رو با دستم از رو پیشونیش کنار زدم و پیشونیشو بوسیدم. وقتی دیدم کاری

نمی کنه

از روش بلند شدم اما دستاش بند یقه ام شد.

- چیه عشق کوچولوی من؟

بدون اینکه چشماش رو باز کنه، گفت:»

بمون حافظ.»

به صورت قشنگ و بچه گونه اش نگاه کردم داشت لباسو روهم فشار می داد.

خدایا چقدر ناز و دوست داشتنی بود!

خندیدم و کمی شیطنت چاشنی صدام کردم.

-مطمئنی خوشگل خانم؟

-سرشو دوباره تکون داد.

دکمه های لباسش رو باز کردم همزمان که لباساش رو از تنش در می اوردم صورتش رو و

پیشونیشو لباس رو می بوسیدم. آروم شده بود.

آروم آروم، کاملا آماده بود. لباسام رو در آوردم.

یه مدت بعد صدای جیغش رو شنیدم و با نفسای تند و یه تن داغ از روش بلند شدم. نفس نفس می زدم تنم مثل کوره داغ بود؛ اما دقیقا اوج آرامشم بود. انگار رو یه قایق خوابیده بودم وسط یه رودخونه ی زلال یه نسیم خنک می اومد.

پرنده ها آواز می خوندند؛ نور آفتاب تنم رو نوازش می کرد.

اما خیلی زود،

حال خوشم با صدای گریه ی آلا دگرگون شد. بدن ریزو و خوشگلش رو تو بغلم گرفتم مثل گنجشک می لرزید.

- خوبی آلا؟

محکم تو بغلم فشارش دادم.

- هیشش همه چی تموم شد، نترس! دیگه ز نمی، باید خیلی وقت پیش این اتفاق می افتاد.

وقتی لرز بدنش کم شد لبش رو بوسیدم و از کنارش بلند شدم و رفتم سمت حمام.

وقتی بیرون اومدم آلا لباسش را پوشیده بود یه تاب و یه شلوار و نشسته بود رو تخت و داشت یه گوشه رو نگاه می کرد.

با وحشت نگاهم کرد و با لباس رفت تو حموم محکم تو بغلم فشارش دادم.

وقتی بچه بودم یک آقای خونه مون میومد که با همه مهمانهای مامانم فرق داشت. مرتب بود خیلی

شیک حرف می زد. بوی عطرش هنوز یادمه، همیشه برای من خوراکی یا اسباب بازی می خرید

به مامانم می گفت خانم مامانم ذوق مرگ می شد. یادمه اون روزها فقط همون آقا هه بود هیچ

کس در این خونه رو نمیزد غیر اون آقاهه، من ده دوازده سالم بود. از مدرسه که میومدم بوی

خورش های مامان فیروزه غوغا می کرد؛ مامان فیروزه چشمهای زمردیش سورمه می کشید و لباس

قشنگ تنش می کرد حتی یادمه؛ چه لفظ قلمی هم حرف می زد، من رو می بوسید و می گفت قرار این آقاهه

بابات باشه. کاخ آرزوهای من و مادرم هر روز بزرگ و بزرگتر می شد؛ تا اینکه یک

روز که امدم خونه دیدم مامان حالش بده. تمام ظرف و ظروفون شکسته بود. تمام لباس هاش و



جرواجر کرده بود. گاهی بلند می خندید، گاهی گریه می کرد. همسایه ها می گفتند؛ چه فیروزه خوش

خیال بوده که فکر می کرده می تونه زن از ما بهترن بشه. گاهی هم که دلشون می سوخت

دلداریش می دادند. فیروزه خوبه دختر خونه نبود. یک زن بودی با یک بچه؛ چیزی رو از دست

ندادی.

ملافه رو روی تن لختم بیشتر جمع کردم. صدای شر شر آب مثل سمفونی مرگ برام بود.

لباسام رو که پایین تخت افتاده بود پوشیدم. گریه هام دست خودم نبود. انگاری آلی درونم به

خودش اومده بود. امیر حافظ پسر حاجی بود؛ همون امیر حافظی که یک روز آبروم رو برد؛

همون امیر حافظی که تا دو روز پیش به من می گفت دختر فیروزه. اشکم راه گرفت.

در حمام باز شد. بخار بیرون زد.

تازه مخچم فعال شده بود؛ با وحشت نگاهش می کردم؛ این امیر حافظ چایچی بود. همین آدمی

که زخم زخم می کرد، ولی حتی از برادرش محرمیت مون رو کتمان کرده بود.

دل‌م‌جایی رو می خواست که اون نباشه؛ نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم بیاد بیارم کسی که چند دقیقه

پیش باهات غرق لذت بودم، همون امیر حافظه.

خودم رو داخل حمام انداختم.

صدای امیر حافظ رو شنیدم.

- آلا حالت خوبه؟

خوب؟ اینقدر بد بودم که از خودم بدم می اومد.

حس تهوع گرفتم.

یک گوشه تو خودم جمع شدم.

وحشت و ترس به وجودم افتاده بود.

- آلا جان!

دستم روی گوشام گذاشتم و جیغ کشیدم.

- ولم کن.

صداش دیگه مهربون نبود.

- آلا، در باز کن؛ با تو ام... چت شده؟

محکم به در می زد.

- آلا، در و باز کن.

حالم بد بود تمام تنم میل رزید.

شیر دوش رو باز کردم.

من از کجا به کجا رسیده بودم.

دوباره صدای امیر حافظ رو شنیدم

- آلا به قران اگه این در رو باز نکنی، می شکونمش.

با لباس زیر دوش آب سرد رفتم. نفسم رفت، گوشام سوت کشید؛ قلبم مچاله شده بود؛  
ذهنم فلج گشته بود. درد تا استخونم نفوذ کرد.

از درد دستم رو به دیوار حمام گرفتم. پاهام سوزن سوزن می شد.

- آلا، اون تو چه غلطی می کنی؟

در با صدای بدی باز شد.

هیبت امیر حافظ داخل حمام اومد.

اخماش رو شبیه امیر حافظ همیشگی کرده بود. اون آدم مهربون که روی تخت من رو  
غرق بوسه کرد، نبود ...

احساس می کردم یک جایی نزدیک قلبم می سوزه. یک حفره خالی شده بود.

دستش رو بند بازوم کرد و من رو از زیر دوش آب یخ بیرون کشید.

— این اداها چیه؟ طوری رفتار نکن که انگار خفتت کردم. خودت می خواستی آلا غیر ازاینه؟

بازوم از زیر دستش پس کشیدم.

— ولم کن ...

چشم درشت کرد.

— داری یخ می زنی آلا!

شیر دوش روی آب گرم تنظیم کرد.

— بیا دوش بگیر؛ باهم حرف می زنیم.

با بغض گفتم:»

چی می خوای بگی؟ که پشیمون شدی! که دختر فیروزه رو نمی خوای!»

لاالله الا الله ای زیر لب گفت.

جیغ کشیدم.

— به هدف رسیدی آره؟ منو بدبخت کردی. تنها دارایی مو ازم گرفتی. من بیست سال تو

کثافت

دونی فیروزه زندگی کردم ولی شرافت داشتم. زمین تی کشیدم رخت چرک مردمو شستم.  
فقط

واسه خاطر اینکه نشم فیروزه. حالا چکار کنم؟

من چکار کنم؟

گیج دور خودم می گشتم.

امیر حافظ عصبانی دستمو کشید.

-این اراجیف چیه می گی؟ تو زنی احمق!

تو چشاش خیره شدم.

-زنتم ... پس چرا زنت رو از بقیه قایم می کنی؟

روی سرامیک های یخ حمام نشستم.

-تو که با اسباب اثاثیه رضوان هم دل خوش بودی؛ آلا ی بدبخت می خواستی چکار؟

منو از رو زمین بلند کرد.

-بلند شو داری هدیون می گی!

تمام تنم می لرزید.

دستش بند تاپ تنم کرد. نالیدم.

- نه.

بدون اعتنا به من از تنم در آورد

- زخمی، حقمی، کار خلاف شرع که نکردیم.

دوش آب ولرم روی سرم گرفت.

از گرمایش چشم بستم. تنم گرم شد. انگاری ته دلمم گرم شد. دلم یک خواب می خواست.

یک خواب که این رخوت رو از تنم بیرون کنه.

حوله رو دورم پیچوند.

از حمام بیرون آورد و منو روی تخت گذاشت.

با حوله کوچکتر موهامو خشک کرد.

یکی از پیراهن های مردونه خودشو تنم کرد.

پتو رو دورم پیچید.

- الان بهتری؟

جواب ندادم.

- می خوای بگم هما بیاد پیشت؟

انگاری دلم داغ افتاد. پوزخندی زدم. آخ هما کجایی ببینی بدون اون لباس های مزخرفم.

رفتم تو گنداب

تا ته بدبخت شدند.

زنگ در خونه زده شد و امیر حافظ به طرف در رفت.

بعد با یک نایلون ظرف یکبار مصرف برگشت.

در ظرف باز کرد. بوی کباب به بینیم خورد.

دهنم خشک شده بود.

یک تیکه از کباب برگ سر چنگال زد جلوی دهنم گرفت.

- آلا.

نگاهش کردم.

- تشنمه!

سریع در نوشابه رو باز کرد.

- بخور.

بینیم رو بالا کشیدم و صورتم رو برگردوندم.

- بچه نشو آلا.

رفتارش شبیه باباها بود. مثل وقت هایی که دلم ناز کردن می خواست. نصیحت های

پدرونه

دلم پدر می خواست؛ یکی شبیه امیر حافظ ...

یک جورایی ازش خجالت می کشیدم.

دوباره بینیمو بالا کشیدم.

- دیدی سرماخوردی!

کل کباب به زور تو حلقم کرد و کلی چشم غره رفت واسه خوردنش. دلم خواب می خواست؛ روی تخت دراز کشیدم.

به آینده مبهمم فکر می کردم واقعا امیر حافظ من رو می خواد. حاج خانم چی؟ اگه اون نخواد من زن امیر حافظ بشم چی؟ اگه حاجی عروس مثل من

نخواد چی؟

من دختر فیروزه ام. یک بچه حرمزاده. دوباره اشک های داغم صورتم رو خیس کرد.

امیر حافظ یک قرص از ورق جدا کرد. بیا اینو بخور یکم بخواب.

قرص رو به زور آب پایین دادم گلوم می سوخت.

پتو رو روی تنم کشید. من رو از پشت تو بغل گرفت.

سعی کردم از آغوشش بیرون بیام.

دستش طناب وار دور کمرم احاطه کرد.



نفس گرفتم.

صداشو زیر گوشم شنیدم.

- آلا، خانم خوشگل من، دوست داری فردا باهم بریم واسه این خونه وسایل بخریم؟

دوباره اشکم در اومد کاش می شد بگم لال شو امیر حافظ؛ من می ترسم. من زخم خورده ام. وقتی مامان فیروزه ام همین زمزمه های عاشقانه و وعده

وعید های تو خالی روانپزشش کرد.

لاله گوشم رو بوسید. تمام تنم مور مور شد.

- آلا خانمم، دوستت دارم. همه زندگی امیرحافظی، باور کن.

و من آروم گریه می کردم.

کاش واقعیت داشت! من شدم هوس یه شب امیر حافظ، خاک بر سرت آلا چرا در مقابلش کوتاه اومدی خاک بر سر دل محبت ندیده ات! چرا تسلیمش

شدی؟

نفس هاش به گوشم می خورد.

- آلا بخواب.

اینقدر گفت و گفت، تا پلکم سنگین شد.

با حرکت دستی روی موهام چشم باز کردم.

امیر حافظ دستش رو زیر سرش گذاسته بود و موهام نوازش می کرد.

نگاهش کردم.

با لبخند نگاهم کرد.

- خوبی؟

لب گزیدم.

روی تخت نشست.

گوشیش رو نگاه کرد.

- پاشو بریم، حاج خانم صد بار زنگ زده.

تمام استخون های تنم درد می کرد. گلوم به شدت می سوخت.

با کمک امیر حافظ لباس پوشیدم. سعی می کردم، اصلا نگاهش نکنم.

توی ماشین ساکت بود. کاش دهن باز کنه و بگه همین امشب به همه می گم زنمی، ولی

سکوتش

آزاردهنده ترین صداها بود.

وارد خونه شدم.

حاج خانم داشت به یاسین شام می داد؛ امیر یوسف لیوان چای به دست جلوی تلویزیون بود.

حاج خانم یاسین بغل با نگرانی به ما خیره شد.

- وا! کجا بودی مادر؟

شوکه بودم. الان باید چی می گفتم؟

امیر حافظ به زبون اومد.

- اها، آلا یکم سرماخورده بود. رفتیم دکتر.

قلبم لرزید. می تونست بگه زخم حالش خوب نیست. زخم!

پوزخندی زدم. شبیه یک شوخی مسخره بود.

نگاهم به امیر یوسف افتاد.

امیر یوسف ابرویی بالا انداخت. خوبه که اون خبر داره!

یاسین دوباره با دیدنم دست دراز کرد.

رمق ایستادن نداشتم ولی دلم نیومد؛ به طرفش رفتم که امیر حافظ نامحسوس چش غره رفت و

آروم زیر لب گفت:»

ولش کن. تو استراحت کن نمی خواد بغلش کنی.»

خودش به طرف یاسین رفت.

با یک عذر خواهی به طرف اتاقم رفتم.

تا شام پایین نیومدم.

سر میز شام امیر حافظ گفت که مادر رضوان جهیزیه دخترش رو بار زده برده. حاج خانم  
یکم

اشک ریخت. حاجی یک لاله الهی زیر لب گفت و امیر حافظ انگار عین خیالشم نبود که  
بشقاب

@Caffetakroman

دوباره پر از پلو کرد و با اشتها شروع کرد به خوردن.

از حرص پوست لبم می کندم. اگه قرار بود بگه، پس چرا نمی گفت؟

امیر یوسف با دیدنم چشم ریز کرد.

با یک تشکر یاسینو بغل زدم رفتم تو اتاقم.

سریع یک پیام برای امیر حافظ دادم.

- چرا نگفتی؟

تیک نخورد؛ اصلا آنلاین نبود.

روی تخت نشستیم. داشتیم از حرص می مردم. یاسین رو خوابوندم. خودم روی تخت دراز کشیدم. هر

چند دقیقه به گوشیم خیره می شدم؛ ولی پیامی نیومد.

بعد دو ساعت، پیامش اومد.

- سر یک فرصت مناسب.

همین، مشتی به بالش زدم.

خاک برسرت آلا! من با تردید های ذهنم دست و پنجه نرم می کردم.

چند روز گذشت و من هر روز پشیمون ترمی شدم از حماقتی که کردم. حافظ همچنان ساکت بود

و این برام عذاب آور بود.

امیر حافظ سخت مشغول پروژه جدیدش بود حتی حجره حاجی هم نمی رفت. گاهی واسه نهار و شام

می اومد گاهی اصلا نمیدیمش. مثل همین امشب که از دیروز ظهر غیبتش زده بود. حتی واسه شام امشب هم نیومد ..

بی حوصله بودم. حس بازیچه شدن داشتم.

شماره ی هما روی گوشیم افتاد. این قدر گوشیم ویز ویز کرد تا خاموش شد.

کلافه سر روی بالش گذاشتم. به خودم که نمی تونستم دروغ بگم یک بار دیگه آغوش امیر حافظ رو

می خواستم. عطر تنش عجیب آرامش داشت.

توی صفحه تلگرامش رفتم.

انلاین بودنش مال چند روز پیش بود.

دوباره دلم گرفت.

جزوه رو باز کردم یکم که از مباحث رو خوندم چشمم گرم خواب شد که با صدای در بیدار شدم.

امیر حافظ بود.

چشم درشت کردم.

- معلوم هست کجایی چند روزه؟

انگشت شو رو بینیش گذاشت.

- هیس.

صدامو مظلوم کردم.

- حافظ.

- جانم؟ یکم درگیر بودم.

همون موقع گوشیش زنگ خورد.

تند تند گفت:»

برمی کردم.»

و با گوشی بیرون رفت.

برگشتش اینقدر طولانی شد که خوابم گرفته بود. از روی حرص در اتاق رو قفل کردم و خوابیدم ..

صبح با صدای گریه یاسین بیدار شدم. خمیازه ای کشیدم.

جانم پسرم؟

بغلش کردم. لباسش رو عوض کردم پوشک شو عوض کردم.

برای یک لحظه حسی قلقلکم داد.

یک تونیک جذب قرمز پوشیدم با شلوار کتونی مشکی، شالم رو آزادانه روی سرم انداختم.

یاسینو بغل زدم و رفتم پایین.

حافظ سر صبحی کیفش کوک بود و صدای قهقهه خنده اش با حاج خانم بلند بود.

امیر یوسف با موهای ژولیده از خواب بیدار شده بود.

- اوه اوه، سر صبحی می خوای چش کی رو در بیاری خوشتیپ کردی؟

خندم گرفت.

- بدبخت امیر حافظ ...

- اون چش نداره. خودم دل ندارم؟ دلم می خواد اون جورى که دوست دارم تو خونه راه برم.

شونه بالا انداخت.

- راه برو ولی سر جدت، جنگ جهانی راه ننداز!

ناخودآگاه بلند خندیدم.

امیر حافظ متوجه من شد. برای یک لحظه مات من شد.

یاسین به بغل از پله ها پایین اومدم.

به حاج خانم سلام کردم. حاج خانم چشاش برقى زد.

- ماشالا آلا، روز به روز خوشگل تر می شی!

لبخند حافظ کشی زدم.

امیر یوسف هم کنارم نشست.

حاج خانم ذوق زد.

- من برم چای بریزم.



بلند شدم.

- نه خودم می رم.

وسط راه دستش رو تکون داد.

- بشین بشین مادر.

منم جووری نشستم که کلا حافظ تو دیدم نباشه.

- امیر یوسف من باهات میام، یازده کلاس دارم.

پوف کلافه ی حافظ رو شنیدم.

امیر یوسف یک لنگه ابرو شو بالا انداخت.

چیزی زیر میز به پام خورد نگاه کردم دیدم پای امیر حافظه؛ پر اخم به طرفش برگشتم.

با چشم اشاره به موهام کرد.

- بکن تو اون لامصبارو!

دوباره بی اعتنا بهش به طرف امیر یوسف چرخیدم.

- با اون دوستت کلاس دارم.

امیر یوسف دهن پر گفت:»

مهدی؟»

سر تکون دادم.

-اهوم...

یاسین خودش رو به طرف امیر حافظ کشوند .

امیر یوسف نگاهی به حافظ کرد. چه خوب تو دید امیر حافظ نبودم!

- نصف دخترهای کلاس عاشق شدند.

برای یک لحظه چشای امیر یوسف گرد شدند. زیر لب گفت:»

فاتحه.»

خندم گرفته بود.

-آره، داشتم می گفتم. پسر خوبیه. خوش برو رویه و خوش اخلاق.

بلند شدن امیر حافظ رو حس کردم .

امیر یوسف داشت با لبخند نگاهم می کرد.

- امیر یوسف، بار حاجی فلاحی رو دادی. دیروز حاجی می گفت نصف برنج هاش شته زده.

اگه بحث رو عوض نمی کرد امیر حافظ نبود.

حاج خانم با یک سینی چای رسید.

امیر حافظ چای رو داغ داغ سر کشید.

همینطور که یاسین رو از بغل من می گرفت آروم پچ زد.

- بیا بالا کارت دارم.

و صبحونه خوردن من فکر کنم دو ساعتی طول کشید.

حاج خانم بحث خونه تکونی عید پیش کشیده بود که با صدای امیر حافظ که یک آلائی عصبانی گفت.

دیگه از جام بلند شدم.

به طرف پله ها رفتم.

رفتم سمت اتاق بازوم توسط امیر حافظ کشیده شد.

- بدم میاد بهم بی محلی کنی آلا، حالیه؟

بازومو از دستش کشیدم.

دست به سینه جلوش ایستادم.

- همینه که هست. من نشدم عروسک دست تو! بهم قول دادی پای کاری که کردی

بمونی، اما من هنوز فقط پرستار یاسینم.

عصبی و پر اخم نگاهم کرد.

- احمق نشو! آدم یا یه غلطی نمی کنه یا اگه می کنه پای غلطش می مونه.

پس بذار سر فرصت، دیونه بازیم می ذاری کنار یه بهونه جور کن بریم خونه من، بهت نیاز دارم. شیر فهم؟

لبام رو کج کردم و ادا شو در آوردم.

- شیر فهم...

خندید و گفت:»

یه کاری می کنی... لاله الله الله!»

چشم درشت کردم خندمو خوردم و گفتم:»

خیلی بی شعوری.»

گونه مو بوسید و گفت:»

دارم برات جوجه... حالا از خوش بر رویی استادت می گی اره؟

لب گزیدم.

دوباره گونه امو بوسید.

- می گم موهات رو بکن تو واسه من چشم ابرو میای. فکر نمی کنی دستم بهت برسه.

بعد به اتاق اشاره کرد.

- برو لباس بپوش می خوام بریم.

اخم کردم. می دونستم رفتنمون به کجا ختم می شه.

- من نمیام

چشم هاشو تو حدقه چرخوند.

-برو حاضر شو. می دونی خوشم نمیاد نه بشنوم!

لب برچیدم.

-من نمیام خونه ات.

نیش خندی زد.

-حالا حاضر شو! یاسینم حاضر کن.

گفت یاسین، نفس راحتی کشیدم.

لباس تن یاسین کردم. خودمم سعی کردم شیک تر از همیشه لباس بپوشم.

یاسین به بغل اومدم پایین. حاج خانم نبود؛ به پروانه گفتم یاسین رو می برم بیرون.

امیر حافظ تو ماشین نشسته بود.

تا من رو دید لبخندی زد.

سوار شدم ..

- حالا کجا می خوایم بریم؟ من یازده کلاس دارم.

نگاه چپ چپی کرد.

وقتی تو پارکینگ بازار بزرگ لوازم خانگی ماشین نگه داشت. ته دلم یک جوری شد  
...یاسینو از بغلم گرفت.

- خوب خانم خانم ها، بفرمایید.

برای یک لحظه فقط نگاهش کردم.

- بیا دیگه اون خونه قراره با سلیقه خانم خونه چیده بشه.

یک حال عجیبی شدم. خانم خونه، اشک تا پشت پلک هام اومد.

وقتی شونه به شونه اش تو پاساژ راه میرفتم و حس عجیبی داشتم انگاری خانم خونه ته  
ذهنم چسبیده بود

کل وسایل برقی رو خرید. اون از من وارد تر بود.

تمام سلیقه مو خرج انتخاب ست بشقاب های غذا خوری قرمز سفید دادم. قابلمه های  
صورتی!

از اینکه قرار بود تو اینا واسه امیر حافظ غذا بپزم دلم غنچ می رفت.

بقبه وسایل های مثل فرش و میل و وسایل تزینی رو با دکوراتور های یکی از مغازه ها  
همه‌هنگ کرد.

دست منو گرفت کشید طرف سرویس خواب سفید با روتختی قرمز

- نظرت چیه؟

زبونم به سقف دهنم چسبیده بود.

سری تکون دادم.

- قشنگه!

یک لنگه ابرو شو بالا انداخت.

- همین؟

یاسین رو از بغلش گرفتم.

- خوبه دیگه؟

با من همراه شد.

- خوب پس بریم نهار بخوریم ساعت دو بعداز ظهره.

چشم گرد کردم کی دو شد من کلاس داشتم

- ای وای کلاس!

لبخند بدجنسی زد.

- هنوز امیر حافظ چایچی رو نشناختی، دختر جون.

با حالت وارفته نگاهش کردم.

قهقه خندید.

\_تا دیگه تو باشی نگی استادمون خوش بر رو و خوش تیپه.

بعد ارنج منو گرفت.

- بریم عزیزم، دل ضعفه گرفتم از گشنگی.

وبا پرس غذا وارد ماشین شد.

- خوب می رفتیم همونجا می خوردیم.

استارت زد.

نگاه عاقل اندر سفیه به من کرد.

- یاسین خوابش میاد.

تو دلم گفتم اره ارواح عمه ات.

خونه رسیدیم. امیر حافظ پاکت های نهار روی کانتر گذاشت.

یک خمیازه بلند کشید.

- هیچ جا خونه ادم نمی شه!

با مانتو و شلوار روی فرش نشستم و ظرف های بسته بندی شد رو باز کردم ...یکم از

گوشتش



ریش کردم تو دهن یاسین دادم.

حافظ یک لقمه خودش خورد نگاهی به یاسین کرد که با دندون موشیش می خندید.

- این پدر سوخته که کلی نق نق کرد و خوابش می اومد.

گوشیم زنگ خورد.

امیر یوسف بود.

فلش زدم از دهنم پرید.

- جانم؟

که با نگاه امیر حافظ میم اش تو دهنم ماسید.

از ترس اب دهنمو قورت دادم.

- کجایی تو؟

به لکنت افتاده بودم.

- امدم بیرون با یاسین.

- فقط یاسین؟

نفس گرفتم.

- نه امیر حافظ هم هست.

نگاهم به امیر حافظ کردم که نگاهش به من بود.

- گوشی رو بده به حافظ؛ ماشالا خودش که جواب تلفن نمی ده.

تلفن رو بی مقدمه طرف امیر حافظ گرفتم.

صداشو شنیدم.

- الو؟

- آره فرمایش؟

- بیخیال یوسف، عرضه یک کاری نداری؟ تو گاو صندوق. باشه. خداحافظ.

زیر لب غری زد و گوشی رو به طرفم گرفت

- این دفعه که داداشم بود ولی دفعه دیگه واسه هرکی اون جانم پرعشوه اتو بشنوم ..دندون هات تو دهنته.

یکه خورده نگاهش کردم.

لب گزیدم

اشتهام کور شده بود.

- امیر یوسف می دونه.

سرشو بالا کرد و با دهن پر سوالی نگاهم کرد.

- جریان صیغه رو...

چشم گرد کرد؛ سریع گفتم:»

من نگفتم ها ته فیش بانکی تو دیده بود. پیگیرش شده بود.»

لقمه اشو قورت داد.

- ی بابا.

نهارشو تموم کرد.

یاسین از سر کولش بالا می رفت.

با استرس گفتم:»

خوب بریم دیگه.»

یاسین بغل زد داخل اتاقش برد.

-ها یک چرتی بزنم.

دستمو زیر چونم زدم توی اتاق سرد نشستم. عمرا پامو بزارم تو اون اتاق وسوسه کننده.

امیر حافظ

خوابیدم رو تخت منتظر بودم آلا بیاد پیشم.

اما انگار نه انگار.

## اختصاصی کافه تک رمان

---

کلافه از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت اتاق یاسین... نشسته بود رو زمین...

- چرا نمیای پس؟

-ها... برو الان میام.

شونه مو به در تکیه دادم و دستم رو روسینم قفل کردم.

- د نشد؛ با هم می ریم.

نالہ کرد.

- برو من میام.

رفتم نزدیکش دستم رو گذاشتم رو زانوهایم و به سمتش خم شدم.

- بلند می شی مثل آدم میای تو اتاق کنار شوهرت؛ شیر فهم... من همیشه مهربون نیستم

آلا

این رو هم به اخلاقای سگیم اضافه کن.

- لباس ندرام به خدا...

- صورت مظلومش اخمم رو برد.

- لباس هست.

- امیر حافظ لباسای تو برام بزرگه، توشون گم می شم.
- نشستم کنارشو بغلش کردم تو فقط یه جا گم می شی اونم تو بغل منه.
- هیس الان یاسین بیدار می شه. بیدار شه نمی شه دیگه خوابوندش جیغ می زنه.
- ابروهامو بردم بالا و گفتم:»
- از جیغش می ترسی.»
- بدجور جیغ میزنه آخه...
- می خوام بیدارش کنم.
- نه تورو خدا بیدارش نکن حافظ.
- پس پاشوبریم تو اتاق.
- ای خدا از دست تو.
- دستش رو گرفتم و کشیدمش دنبال خودم.
- حافظ به خدا لباس ندارم.
- نگران لباس نباش. اون لباس سبزم هست.
- اون بزرگه.
- قرمز چیه؟

روشو برگردوند.

- دیوونه.

لبم رو گذاشتم رو لباس رو یه گاز محکم ازش گرفتم.

جیغ زدو چند بار به سینه ام زد تا ولش کنم.

بالاخره ولش کردم.

لبشو بادستش گرفتو و گفت:»

خیلی وحشی هستی.»

خندیدم و گفتم:»

بالاخره وحشی یا دیوونه؟!«

داد زد.

- وحشی، دیوونه، خروس بی محل، همه چی هستی!

بلندش کردم و انداختمش رو شونمو یکی زدم پشتش.

- در عوض تو یه هلوی پوست کنده ای عشقم...

و کوبیدمش رو تخت...

-جیغ می زد و می خواست از دستم در بره اما دستاش رو محکم گرفتم.

لبام رو گذاشتم رو لباس و با ولع بوسیدیم دوباره رخوت مهمون تنش شد.  
- خوب الان دیگه آلا خانم مثل بچه ی آدم می مونه تا حافظ کارش رو بکنه.  
و رفتم سمت کمد نگاهش کردم.

دستشو گذاشته بود زیر سرش رو نیم خیز شده بود و داشت نگاهم می کرد.  
- چه لباسی دوست داری؟

خندید.

- یعنی الان باید بین لباسای گل و گشاد تو خوشگلترینشو انتخاب کنم؟

قهقهه زدم و گفتم: «آره مگه چیه؟»

-حافظ شوخی نکن.

-چشماتو ببند...

-چی می گی؟

-تو ببند.

چشمات رو بست و گفت: «

خوب بستم.»

در کمد رو باز کردم.

-حالا باز کن خانمم.

چشماشو باز کرد و بادیدن اون همه لباس رنگ وارنگ تو کمد چشماش برق زد.

با ذوق از رو تخت بلند شد و مقابل کمد ایستاد.

-اینا واسه رضوانه؟

دستمو به کمرم زدم.

-من لباس رضوانو که کهنه است می دم تو بیوشی؟ دیوونه شدی؟!

-آخه... خب از کجا که اندازه ی من باشه؟ کی خریده اصلا؟!

-من اینجا هویجم؟!

نگاهم کرد و گفت:»

تو مگه سایز منو می دونی؟!«

-چشام رو به سقف دوختم و لبم رو کج کردم.

رفتم گفتم سایز بند انگشت بدین اونام دادند.

خنده ی شیرینی کرد و با مشت به بازوم زده و گفت:»

دلتم بخواد از تو که بهترم که شبیه این سوسک سیاه های سفت می مونی.»

ابروهام بالا پرید.



- جان؟ من سوسکم؟!

- آره.

آروم آروم رفتم طرفش.

- من سوسکم...؟

- شوخی کردم.

- آره من سوسکم، یه سوسک نر تشنه؛ بپا نخورمت!

جیغ رد و از اتاق دوید بیرون.

دنبالش رفتم مثل بچه ها دوید و رفت پشت کابینت آشپزخونه رفتم طرفش دوباره فرار کرد اما سریع با یه جهش سریع گرفتمش.

- حالا نشونت می دم خاله سوسکه...

و دوباره انداختمش رو شونم و بردمش تو اتاق.

انداختمش رو تخت و مانتشو دوباره جر دادم این دومین مانتویی بود که به دست من پاره می شد اما نگران نبودم چون تو کمد چندتا مانتو بود.

- امیر حافظ...

- می خواستی وحشیم نکنی.

لباسش رو از تنش درآوردم و رفتم سمت کمد و یه لباس خواب خوشگل و توری براش در آوردم.

- اینو بپوش...

- خوب برو بیرون.

- برم واقعا؟

- برو دیگه...

- باشه من پشت درم.

بعد از چند دقیقه اومدم تو اتاق.

آلا مثل ماه شده بود؛ لباس توری مشکی بدجوری اندام سفیدش رو به رخ می کشید.

رفتم مقابلش ایستادم .

- چه خوشگل شدی! حالا اجازه هست یه فیض ببریم؟

خندید.

رفتم سمتش ولباش رو بوسیدم.

وقتی کارمون تموم شد، دوباره از کنارش بلند شدم که دوباره تنم رو چنگ زد.

- یه ذره دیگه بمون امیرحافظ.

بغلش کردم دوباره اون حالت ترس برگشته بود تو چشماش.

چشماش دوباره اشکی شد.

- باز دیگه چی شده خانمم؟ بازم گریه؟ آلا این حالات اذیتم می کنه.

خودشو تو بغلم دوباره جمع کرد.

- من می ترسم حافظ... می ترسم چشم باز کنم بینم همه ی اینا خوابه... می ترسم دوباره روزای بد بر

گرده...من امروز خیلی خوشحال بودم. امروز حس کردم زندگی چقدر لذت بخشه! من، تو

، یاسین، یک خانواده ایم؛ اما می ترسم همش فقط یک خیال باشه.

- از چیزی نترس، من کنارتم حال خوشمون رو خراب نکن باشه.

باشه فکر نمی کنم.

صدای گریه ی یاسین. بلند شد آلا هراسون لباسش رو پوشید رفت سمت در که دستش رو گرفتم من می رم تو آماده شویه دوش بگیر تا بریم.

فوری لباسم رو پوشیدم و رفتم سمت اتاق یاسین و بغلش کردم.

یه ساعت بعد تو مسیر رفتن خونه بودیم.

آلا زودتر پیاده شد و رفت یه سلام سرسری به یوسف که داشت ماشبنشو می شست کرد و رفت..

رفتم سمت خونه از کنار یوسف گذشتم.

که با لودگی گفت:»

عافیت باشه...»

با غضب بهش چشم غره رفتم.

چته هاپو؟ می گم دومادیت مبارک.»

رفتم سمتش و گفتم:»

بچه پرو از کجا فهمیدی؟»

فهمیدم دیگه.

چرا قبل از من به آلا گفتی.

-تو جواب می دادی؟

دیدم بالاخره دوماد شدی، بهت تبریک می گم.

-پوزخند زدم و گفتم تو که هفته ای شیش بار دوماد می شی من فقط دوبار دوماد شدم...

با بی خیالی گفت:»

من که آره بابا، ولی تو محشری.»

بازوش رو گرفتم و گفتم:»

حاجی و حاج خانم بفهمند فعلا دمار از روزگارت درمی ارم.»

باشه بابا خیالت راحت.

از کنار یوسف گذشتم و رفتم مستقیم سمت اتاق.

برای شام حاج خانم صدامون زد ..

بوی فسنجونش مستم کرد...

من آخرین نفری بودم که برای شام حاضر شدم...»

کنار الا نشستم...

و یواشکی زانوشو فشار دادم و گفتم

حاج خانم چی پختی...»

چه بو و رنگی کرده..

حاج خانم با خونسردی یه قاشق خورش ریخت تو بشقابشو گفت

شیرینی دومادی آقا امیر حافظه...»

یه دختر نشون کردم پنجه ی آفتاب

چشم آبی....

غذا تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم...

آلا

عرق سردی از کمرم راه گرفت ...

حاج خانم ذوق زده گفت :

\_اینقدر دختره با کمالاته ... یکیدونه ... خانم دکتر ... مطمئنم چشاشو ببینی دلتو میبره ..

نفسم رفت .. امیر حافظ نگاهش تو ظرف غذاش بود

بعد رو به حاجی کرد

\_حاجی باباشو میشناسی ... دختر حاج اقا ترابیه ... همون که پارسال از حج اومد رفتیم

دیدنش.

حاجی لبخندی زد :

\_اره ادم های خوبی هستن ...

نگاهم به امیر حافظ بود ...

صدای قلبم رو حتی خودم هم می شنیدم

امیر حافظ نگاهی به من کرد

\_حالا کی خواست داماد بشه ...

حاج خانم خندید :

\_قربونت برم حافظم ...وقتشه که دیگه عزای رضوانو تموم کنی...

بدون اینکه سرشو بلند کنده پر اخم گفت

\_نه حاج خانم فعلا نه...

حاج خانم چش غره ای رفت

\_یعنی چی من دیگه کوتاه نمیام

آلا طفلک درس داره باید یه زن بگیری مراقب یاسین باشه..

نیم نگاهی به من کرد ...

پوزخند مسخره ی امیر یوسف به دلم چنگ انداخت ..

حاجی گفت:

\_منم تایید میکنم ...خانواده ی خوبی هستن ...مادرت هم که دختره رو دیده ...بهتره

فرداشب بریم

خونه شون ...

حاج خانم اشکش در اومد :

\_من تنها ارزوم دیدن سرو سامون گرفتن توئه...من مرگمو نزدیک میبینم..دوست دارم  
دومادیتو

بینم...دلم ریش میشه وقتی این بچه رو بی مادر میبینم...حافظم...نه نگو..مرگ مادرت  
...

حاج خانم اشکش رو با گوشه ی روسریش پاک کرد

امیر حافظ اب دهنشو قورت داد

\_چرا قسم میدین مادر من ..

حاج خانم عصبانی پرید تو صحبت امیر حافظ

\_واسه خاطر نه گفتن تو ..میخواوی منو خون به جگر کنی...داغ بندازی تو دلم...به خدا  
میدونم

هیچ کس جای رضوانو برات نمی گیره..ولی تو بیا یک شب بریم...من قول میدم تا  
دیدیش عاشقش

بشی..از بس این دختر لوند و خوشگل و نجیبه...تو رو به خاک رضوان نه نگو ...

و من صدای شبیه باشه شنیدم..البته صدای شکستن دنیای پوشالی خودم بیشتر بود ...

حاج خانم قربون صدقه امیر حافظ می شد...از ذوقش همونجا زنگ زد به خانواده دختره  
برای فردا شب ...



## اختصاصی کافه تک رمان

---

و من گاه لبخند های امیر حافظ به روی مادرش رو میدیم ...

چرا من نمرده بودم ..هنوز زنده بودم...

یاسینو بغل کردم و بالا رفتم ....یاسین که خوابش رفته بود ..داشت سرحال بازی میکرد ...

روی تخت تو خودم جمع شدم ...بوی تنم بوی امیر حافظ بود ..حالم از خودم بهم میخورد

...

در یکدفعه باز شد ..

چشم بستم نمیخواستم ببینمش ...

\_آلا ...

چشم باز کردم نگاهم به چشمهای امیر یوسف خورد ...

\_بین تو امیر حافظ چیزی هست؟

تو چشاش نگاه کردم

\_نه ..

سر تکون داد

\_اخره حافظ وقتی آمدین یکجوری باد به غب غب انداخته بود..از دومیادی میگفت که ..فکر

کردم

خبریه؟ البته بهتره هم نباشه. گروه خونیت به حافظ نمی خونه. هرچی هم مجبورت کنه چادر

چاقچور بگردی. اون جووری که بوش میاد امیر حافظ تمومه. سر قضیه رضوان هم همینجور شد.

شب مامان گفت: «فرداش رفتن خواستگاری شب بعد عقد کردند. اون یک دختر شبیه رضوان می خواد.»

پوزخندی زد

-امیر حافظ کلا ادم کوکی حاج خانمه، نمی دونم واقعا دل خودش قرار نیست گیر بیفته ...

بغض بدی به گلوم چنگ زد.

بعد به من چشمکی زد.

— من ویزای اقامتم اومده؛ زندگی یعنی این ... نه اسارتی که امیر حافظ واسه خودش درست کرده.

باور کن من اگه جای اون بودم همچین مخی تو درس خوندن داشتم الان دانشگاه های اون ور بودم. عشق و حال می کردم.

تو دلم گفتم یک آلای خری پیدا شده که باهاش عشق و حال کنه.

وقتی دید زل زل نگاهش می کنم گفت:»

فردا قراره به دوستام شیرینی گرین کارتم رو بدم.»

بعد لبخندی زد.

جدیدا مهدی زیاد ازت سوال می کنه.

آهی کشیدم. خبر نداشت دستم پیشش رو رفته که ازمن پرس و جو می کنه!

چشم ریز کرد.

-آلا حالت خوبه؟

سر تکون دادم.

-کنکه واس خاطر دومادی حافظ ناراحتی؟

سعی کردم یک لبخند احمقانه بزنم.

-نه بابا ...

کنارم نشست.

-خر نشی ها دل بدی به حافظ! تو هنوز بچه ای برو عشق و حالتو بکن؛ درس تو تموم کن؛

حافظ به درد تو نمی خوره؛ اون هنوز فکرش مال عهد بوقه.

یک زن می خواد مثل حاج خانم، خونش بو قرمه سبزی بده.

یاد قابلمه های صورتیم افتادم. اشک تو چشام نیش زد.

بعد از رو تخت بلند شد.

- فردا پایه ای واسه مهمونی؟

سر تکون دادم.

- آره میام.

چشمکی زد و رفت بیرون.

- فعلا شب لالا.

رفت. نزدیک در رفتم در رو باز کردم هنوز صدای صحبت امیر حافظ و حاج خانم میومد ..

در رو قفل کردم.

پوشک یاسین رو عوض کردم.

مانتوم رو در آوردم.

مهمونی امیر یوسف؛ پوزخندی زدم. یاسین به طرفم آمد و خودشو توی بغلم انداخت.

ماما ماما می کرد.

بوسیدمش. کاش همه مثل تو من رو می خواستند.

تو بغلم تکونش دادم تا خوابش برد.

چند بار صدای تق در شنیدم و صدای اهسته امیر حافظ .

- آلا، خانمم، خوابی؟

خانمم، دیگه این حرف خوشحالم نمی کرد.

یاسین سر جاش گذاشتم.

گوشیم رو آنلاین کردم.

یک پیام داشتم از امیر یوسف...

فردا نرو دانشگاه باهم بریم.

همون لحظه یک پیام از امیر حافظ دیدم.

- فردا صبح می ریم خونه، قراره وسایلا رو بیارند.

گوشی رو خاموش کردم.

فردا ... فردا ...

مهتاب روی صورت یاسین افتاده بود.

اون رو غرق بوسه کردم.

باید دوباره خودم می شدم، همون آلائی گذشته.

امیر حافظ

از پشت میز بلند شدم.

باید همین امشب یه جورایی به حاج خانم می فهموندم خط زن گرفتن من رو کور کنه... نمی تونستم امید

آلا رو ناامید کنم باید یه جوری به حاج خانم می گفتم که خودش حاجی رو آماده کنه آره فقط حاج

خانم قلق حاجی رو بلد بود.

حاج خانم همیشه آخر همه می رفت می خوابید یه جوری تمیز کاری های پروانه رو قبول نداشت.

بهتر بود صبر می کردم تا همه بخوابند از حاجی خجالت می کشیدم. بعد از اون همه آبرو ریزی که

سرآلا در آورده بودم. الان باید چطوری تو صورت حاجی نگاه می کردم و می گفتم آلا رو می خوام.

دیگه مطمئن بودم که الان همه رفتند و حاج خانم بیداره آروم و پاورچین از پله ها پایین رفتم حاج

خانم تو آشپز خونه بود.

- خسته نباشی حاج خانم.

- سلامت باشی پسر، این وقت شب اینجا چکار می کنی؟

پشت میز کوچک آشپز خونه نشستم.

- باید باهاتون حرف بزنم حاج خانم حرف مادر و پسری.

- باشه قربونت، بگو می شنوم.

- این جووری هول می شم؛ می شه بشینی؟

- خیره مادر؟

- انشالله که خیره...

نشست روبروم.

- بگو قربونت برم.

- راجع به این قضیه زن گرفتن و اینا...

- وای مادر اگه بدونی چه دختریه! ماه!

- حاج خانم... یه دقیقه به من گوش بده.

- واه مادر! چرا داد می زنی؟

صدام رو آرام کردم.

- من غلط بکنم سر شما داد بزنم؛ اما نمی خوام چیزی راجع به دختره بشنوم.

- دخ...

— تو رو جون حافظ چیزی نگوا! بزار حرف بزنم. الان من هیچ رقمه نمی خوام برم  
خواستگاری

می دونم اگه حرفام رو بشنوی شاید تعجب کنی شاید عصبانی بشی ولی می خوام بزاری  
که من

حرف بزنم. بعد نوکرتم هستم.

- خوب مادر جون...

- خوب من احتیاج دارم که زن بگیرم. این رو می دونم.

من می دونم یاسین مادر می خواد. خب من نشستم فکر کردم واسه همین

راستش حاج خانم من انتخابم رو کردم.

آلا رو می خوام.

با دست زد رو صورتش.

- واه! یعنی چی حافظ؟ این همه دختر حالا چرا آلا؟ فردا مردم چی می گند؟ می گند  
دست

مریزاد شوکت، اون فیروزه ی خل و چلو حاجی گرفت؛ دخترشم گرفتند واسه حافظشون،  
من هر جا



می گم حافظ آب از لب و لوچه شون راه می افته. من برات خانم دکتر خوشگل زیر سر گرفتم تو می

خوای آلا رو بگیری. حالا درسته خوشگل و خانمه ولی در حد تو نیست خانواده ی درست و حسابی

که نداره. کلا به درد تو نمی خوره.

- اون موقع که می خواستین واسه یوسف بگیرینش از این حرف و حدیثا نبود. مگه یوسفم بچه تون

نیست؟

- یوسف فرق داره هیچکدوم از اینا نمی گند بیا واسه یوسف دختر مارو بگیر چون یوسف سر به

هواست؛ آبرو حیثیت برامون نداشتته. اما من برای تو آروزها دارم حافظم. این دختره اسمشم ماراله

این قدر خوشگله از رضوانم خوشگتر و با کمالات تر اصلا آلا باهاش قابل مقایسه نیست.

از رو میز بلند شدم.

همینی که هست حاج خانم یا آلا یا هیچکس غیر از اینه باشه من ترجیح می دم تا آخر عمرم بدون زن

بمونم.

دستشو به سینه ش زد و گفت:»

نفهمیدم تو که تا همین چند وقت پیش آلا رو می دیدی پیف پیف می کردی حالا چی شده عاشق و

دیونه ش شدی؟»

شما بزارین به حساب اینکه اونموقع عصبانی بودم از دستش.

می دونی حاج خانم من تا زگیا فهمیدم که آلا اصلا اون چیزی نیست که من در موردش فکر می

کردم.

دختر خوبیه.

فکر آبروم هم نباشین اگه قراره به بی آبرویی بود آبروی حاجی که بدتر رفته بود وقتی فیروزه رو گرفت...

حاجی فرق داشت حالا یه روزی می فهمی خودت اما توفرق داری قربون قدو بالات تو بهتر از

آلاهم گیرت میاد.

-لاله الا الله. پس خط مارال و پارالو کورکن من زن نمی خوام...

شب بخیر و از آشپزخونه بیرون زدم.

رفتم چند ضربه به اتاق الا زدم جواب نداد احتمالا خواب بود رفتم تو اتاق خودم لباسمو  
عوض کردم

و دراز شدم رو تخت یه پیام به الا دادم که فردا آماده باشه بریم خونه مون می خواستن  
وسایلو بیارن

دلم می خواست خونه رو با سلیقه ی آلا بچینم بالاخره خیلی زود می شد خانم خونه م  
پس بهتر بود به

سلیقه ی خودش باشه..

تیک خورد ولی جواب نداد گذاشتم به حساب خستگی امروز روز خوبی بود کلی لذت  
بردم که با الا

رفتم خرید و برق شادی رو تو چشمای قشنگش دیدم آلا خیلی برام عزیز بود دلم می  
خواست

محدودیت نداشتیم تا الان آلا کنارم بود.

چشمامو بستم و به یاد آینده ی خوبی که قرار بود برای آلا بسازم لبخند زدم باید می  
بردمش یه

مسافرت درست و حسابی مثلا کیش حتما خوشش می اومد.

با همین فکر یواش یواش چشمام سنگین شد.

نور آفتاب از پنجره ی اتاقم رو صورتم تابید

آلا

\*\*\*

هنوز اتاق طبقه بالا خالیه .

پیرزن همسایه یک استکان چای مقابلم گذاشت.

- واقعا فیروزه مرده؟

سرتکون دادم

- آره حاجی خیر خواهانه فیروزه رو عقد می کنه.

سرطان معده داشته؛ ناخوشیش هم واسه همون بود. بعد چند وقت می میره.

پیرزن سری تکون می ده.

- هی دنیا ...

استکان چای رو برمی دارم.

- نگفتیند بالا رو دادین اجاره؟

نگاهم می کنه.

- نه، دخترم خرت و پرت هاش رو گذاشته.

نگاهش می کنم.

- می شه به من اجاره بدیند؟

نگاهم می کنه.

- تو وضعت خوب شده بود.

لب می گزم.

- مگه کلفت بچه اون حاجی نبود؟

سر تکون دادم.

- زن گرفته دیگه، پرستار نمی خواد.

- باشه، برو.

خوشحال شدم.

- اجاره دو ماه رو پیش پیش می دم.

سری تکون داد.

- نمی خواد؛ پول فیروزه هنوز یکم دستمه.

خوشحال به طرف اتاق بالا رفتم.

جای جای اون اتاقک نمو و تاریک یاد فیروزه بود.

انگار فیروزه رو روی کانپه دیدم که زل زده به تلوزیون و می گه آلا بیا دیگه فیلم تموم شد ...

- مامان، می بینی زندگی ما آدمها شبیه تو فیلم ها و قصه ها نشد؟

چادرم رو در اوردم روی کانپه زهوار در رفته گذاشتم.

وقتشه خودم باشم. سخته، ولی می دونم می تونم.

بتول خانم با چند تا قابلمه درب و داغون آلومینیومی و کارد و چنگال و قاشق و یک دوتا بشقاب رنگاوارنگ ملامین اومد بالا.

- بیا ننه، اینا تو خونه م اضافی بود.

تشکر کردم.

یک گاز خوراک پزی هم هست تو اون پستویه وصلش کن ..به دخترم گفتم سر شبی میاد میبره خرت و پرت هاش رو.

به کارتنهای روی هم اشاره کردم.

- آره گذاشتم دم در؛

تلوزیون ، دستگاه فیروزه خدابایامرز هم دادم به عبدل. اگه می دونستم بر می گردی نمی دادم.

لبخندی زدم.

- نه کار خوبی کردی.

دوباره هن هن کنان پایین رفت.

نگاهی به ظرف و ظروف توی دستم انداختم.

حتما تا الان وسایل های خونه ی حافظ رو آوردند.

دوباره اشکم چکید.

- خاک بر سرت آلا، نمیخوای بیخیال شی؟ فکر کن همش یک خواب بوده. امشب میرند خواستگاری.

امیر یوسف گفت احتمالا فرداشب هم عقدشون می کنند...

تو خودم جمع شدم؛ یعنی اون دختره چشم آبی رو هم مثل من میبوسه ...به اونم میگه خانمم ...

سری تکنون دادم.

پاشو آلا این فکرها واست نون نمی شه.

بهتره واسه کار برم پیش پرویزی.

رفتم پایین.

- ببخشید بتول خانم می تونم یک تلفن بزنم؟

پشت چشمی نازک کرد.

— بزن ولی زود تمومش کن؛ اگر هم می خواهی با اون گوشی های موبایل زنگ بزنی رو  
اجاره پولش می کشم ...

سری تکون دادم.

با تلفن قدیمی قرمز رنگ بتول خانم شماره مهناز رو گرفتم.

با دوتا بوق جواب داد.

— سلام آلام.

— کجایی تو دختر؟ رفتی حاجی حاجی مکه! شنیدم وضعتون خوب شده. مامانت اومده  
بوده دفتر

پرویزی. هرچی هم از دهنش در اومده نثارش کرده. دمش گرم .. گفته اینقدر وضعتون  
خوب شده که

باید کارگر بفرستید بیاد کارهای دخترم رو بکنه؛ آره راسته .. واسه همون یکدفعه ناپدید  
شدی؟

چشام از اشک تار می دید. آخ فیروزه!

سیم تلفن رو دور انگشتم پیچوندم.

— شماره پرویزی رو داری؟

— خل شدی آلا؟! واسه چی میخوای؟



آروم زمزمه کردم: «واسه کار.»

صدای پوزخندش رو شنیدم.

- شما که وضعتون خوب شده؛ همش کشکه؟

بعد مکثی ادامه داد.

- سر اون قضیه چند ماه پیش پرویزی نمی خواد سر به تنت باشه. مامان جونتم شسته و

پهنش کرده

پسر حاجی خوب زیر آب تو زد، مرتیکه عقده ای!

از یاد اوری اون روزها بغضم گرفت. امیر حافظ...

اشکمو پس زدم.

- می دی شمارشو؟

- مگه نداری؟

- اگه داشتتم به تو زنگ نمی زدم.

شماره داد.

تلفنو قطع کردم.

بتول خانم، نگاهی کرد.

- چه عجب!

همینطور که بالا می رفتم گفتم:»

پول تلفن سر اجاره بکش.»

پوزخندی زد.

-تو اول کار گیر بیار. فکر نکنم از پس اجاره بر بیای!

نا امید گفتم:»

نه گیر می ارم.»

رفتم بالا. سر مو روی پشتی کاناپه تکیه دادم.

الان حافظ فهمیده من نیستم. می تونه با خیال راحت بره خاستگاری. حتما گل هم میخره

...یاسین چی ..اونم می برند. دلم براش تنگ شده.

آخ آلا! دل بکن از این خیالهای خام!

انگاری صدای گریه یاسین تو گوشم بود.

روی زمین دراز کشیدم ..کف موکت پاره و کثیف ...یاد خونه حافظ افتادم ..فرش طرح ترنج

که به سلیقه من بود.هق زدم. خدایا ...

امیر حافظ

از تختم پایین اومدم ساعت هفت صبح بود.

رفتم سمت حمام اتاقم و یه دوش گرفتم بیرون اومدم.

صدای جیغ یاسین می اومد لباسمو داشتم با آرامش می پوشیدم.

الان آلا ساکتش می کنه.

اما صدای جیغش یه لحظه ام قطع نمی شد.

از اتاق بیرون زدم رفتم سمت اتاق یاسین در و باز کردم یاسین دستشو گرفته بود به میله

های تختش و داشت گریه می کردم با ترس به جای خالی الا

نگاه کردم رفتم سمت یاسین بغلش کردم.

چند بار آلا رو صدا زدم جوابی نگرفتم.

رفتم سمت در گوشه ی چشمم به سفیدی کاغذی خورد که رو آینه بود.

برداشتم نوشته بود( خوشبخت باشی شاه داماد برای همیشه خدا حافظ)

کاغذو مچاله کردم و انداختم رو زمین کلافه شماره ی آلا رو گرفتم.

صدای نحس اوپراتور تو گوشه پیچید شماره (مشترک مورد نظر خاموش است).قطعش

کردم با وحشت دویدم سمت طبقه ی پایین.

- حاج خانم...

حاج خانم از اتاقش اومد بیرون.

- چته مادر سر صبحی؟

نفس گرفتم.

- آلا رو ندیدی؟

چشم درشت کرد.

- آلا؟ نه مادر. چی شده؟

بی حال روی کاناپه افتادم.

- آلا نیست.

روی صورتش زد.

- خدا مرگم بده، یعنی چی؟

نالیدم.

دنیستش وای خدا گوشیشم خاموشه.

حاجی هم از اتاق اومد بیرون.

- چی شده؟

حاج خانم گفت: «

الا رفته.»

حاجی با وحشت گفت:»

چی رفته؟ مگه می شه؟»

حاج خانم یاسینو از بغلم گرفت.

-یبار دیگه شمارشو بگیر حافظ.

دستم روی شماره می لرزید.

دوباره گرفتم و دوباره خاموش بود چند بار دیگه شماره گرفتم انگار منتظر یه معجزه بودم .. که روشن بشه نبود.

یوسف با چشمای پف کرده از پله ها پایین اومد.

چی شده سر صبحی؟

حاج خانم گفت:»

آلا رفته.»

چشماش گرد شد.

-یعنی چی؟

فریاد زدم.

-یعنی همین احمق رفته. یعنی چی نداره.

گوشی رو پرت کردم و سرمو گرفتم.

یه دفعه سمت حاج خانم غریدم.

-خیالت راحت شد حاج خانم دختر چشم آبی دختر چشم آبی

وای خدا من چکار کنم؟

چکار کنم خدا؟!!

بلند شدم و رفتم سمت اتاقای بالا عین دیوونه ها همه ی اتاقا رو گشتم.

نبود.

نشستم رو تختم مغزم کار نمی کرد.

یوسف اومد تو اتاق. کنارم نشست.

-می خوای چکار کنی؟

بی اعتنا به اون زیر لب گفتم:»

یعنی کجاست؟»

یوسف گفت:»

دیشب رفتم تو اتاقش حالش خوب نبود.»

نگاه تندی بهش کردم.

نفسمو بیرون دادم چشم بستم.

-پیداش می کنم. جای دوری نرفته. من پیداش می کنم آره پیداش می کنم.

یدفعه یوسف پاشد و رفت سمت پنجره. دستشو تو جیش کرد و یکوری نگاهم کرد.

\_همه چیت مسخره است حافظ. اصلا تو از چی ناراحتی؟ رفته به درک! مگه همین رو

نمی خوای؟ مگه قرار نیست بری خواستگاری خانم دکتر چشم آبی؟ برو به خواستگاریت برس.

بالش رو به طرفش پرت کردم.

-یوسف خفه شو فقط لال شو!

و دوباره شمارشو گرفتم. دوباره خاموش.

یوسف روبروم نشست.

نگاهم کرد.

- آلا دیگه بر نمی گرده.

یوسفو هل دادم اونور.

- خفه شو. کم زر بزن آلا میاد جایی رو نداره که بره.

با چشای ریز شده نگاهم کرد.

- چرا داره تو خیابون زیادن کسایی که براش بوق بزنند.

داد زدم و انگشت اشاره مو به سینش زدم.

- خفه شو!

دستم رو پس زد.

- نه اتفاا این بار تو خفه شو. چقدر اشکش رو درآوردی! چقدر عذابش دادی تو که نمی

خواستیش بی جا کردی عقدش کردی!

کلافه نگاهش کردم.

- وای یوسف کاش لال بشی! من حالم خوب نیست.

خونسرد بلند شد و به طرف در رفت.

- باز خداروشکر که راستی راستی زنت نشد؛



اونوقت فاجعه بود.

از جام بلند شدم رفتم پشت پنجره دو تا دستم رو گذاشتم پشت گردنم.

خیره شدم به حیاط.

- خدایا کجاست؟ آلا تو کجایی؟ خدایا!

آلا

تا شب یک دستی به سر روی اون اتاق کشیدم اشک ریختم...یاد فیروزه دلمو اتیش می زد ...

عصری دختر بتول خانم آمد و کارتن هارو برد.

سرما ی اسفند ماه انگاری تمومی نداشت.

یا واسه این جماعت یک لا پوش بیشتر خودشو نشون میداد..وگرنه تو خونه حاجی با وجب به وجب

شوپاژ ها و شومینه ها سرما معنی نداشت.

خودم رو بیشتر به بخاری زنگ زده که با نور نارنجی می سوخت چسبوندم.

تن یخزده ام گرمای آغوش امیر حافظو می خواست.

آخ آلائی دیونه! امشب امیر حافظ داره می ره خاستگاری. این پسر حاجی هم تورو واسه هوس اش میخواست

حتما الان کت و شلوار پوشیده. لبخندی زدم. چقدر تو کت و شلوار خواستی می شد! اشکم چکید.

اینقدر کنار بخاری اشک ریختم و ناله کردم که خوابم برد.

صبح با صدای ماشین سبزی فروش از خواب بیدار شدم..افتاب تیغ کشیده بود تا وسط خونه ..

لباس تنم کردم و راه افتادم بیرون.

دیگه روم نمی شد از تلفن بتول خانم زنگ بزنم.

در چوبی خونه بتول خانم زدم.

اومد بیرون.

- سلام، ببخشید که بیدارتون کردم.

موهای نصفه حنا کرده و قرمز شو تو روسری سفیدش داد.

- نه بیدار بودم. این لامصب قرص های فشار می خورم تا خود صبح تو مستراحم.

وسط حرفش پریدم اگه می ایستادم تا کل درد و مرض هاشو برام شرح می داد.

- ببخشید من می رم بیرون؛ اگه کسی اومد با من کار داشت بگیند من نیستم.

اخم کرد.

- مثلا کی؟

سر پایین انداختم.

- شوهر مامان فیروزه ام یا کس و کارهای همون ها.

چشم ریز کرد.

- واسه چی می خوای پنهون شی؟

- نمی خوام ببینمشون.

تمام التماس رو تو نگاهم ریختم.

- تو رو خدا نگین من این جام باشه. بگین اصلا آلا اینجا نیومده.

سرش رو تکون داد.

- باشه، خیالت راحت.

لبخندی زدم و راه افتادم به طرف بقالی اسمال.

بچه ها توی کوچه با پرو پاچه های کثیف گل کوچیک بازی می کردند؛ آب دماغشون تا

نزدیک

لبشون بود که با پشت دست تمیز می کردند.

اسمال اقا دم مغازش چرت میزد تا منو دید چشمه‌اشو درشت کرد.. شاید باورش نمی شد  
این دختر

چادری من باشم نیش خندی زد.

- سلام، آلا خانم.

سر پایین انداختم.

- یک کارت تلفن لطفا!

با اون چشمهای وزغیش نگاه کرد.

- از فیروزه خانم چه خبر؟! Caffetakaroman

فیروزه، یک چند باری به هوای سیگار مجانی وقتی زنش شهرستان بود برده بود خوش  
ازش بی نصیب نمونده بود.

ریش کثیفش خرت خرت خاروند.

- شنفتم؛ یک حاجی پولدار تور زده.

سر تکون دادم و کارتو از لای انگشت هاش بیرون کشیدم.

- آره.

دوباره نیشش باز شد.

- تو چرا الاخون والاخون موندی، شوهر ننه ات رات نداده؟

لب گزیدم.

دوباره با سر اشاره به ته مغازه کرد

- در خدمت باشیم.

حالت تهوع گرفتم. کاش فیروزه بود! همون زن دیوانه ای که بخاطر اینکه پسر اکرم خانم

دنبال من

از مدرسه راه افتاده بود تو کوچه اینقدر کتک اش زد و واسه همه خط و نشون کشید که

دیگه هیچ

احد و ناسی نگاه چپ به من نندازه.

الان یک دختر بی پناهم. اگه فیروزه بود، شاید امیر حافظ هم کتک میزد.. که چرا دل

دخترشو شکونده...

اشک هامو پشت چادرم قایم کردم.

کنار باجه زرد رنگ تلفن رفتم.

شماره پرویزی رو گرفتم.

- الو ...

با استرس سلام کردم.

- شما ؟

- من آلام.

- ها! یادم اومد. خوب؟

آب دهنم قورت دادم.

- واسه... واسه ...

صدای منفورش شنیدم.

- حتما کارگر می خوای واسه خونتون. ها؟ ننه ات که می گفت، نونتون تو روغنه.

چشم بستم. از این مردک ابی گرم نمی شد. شاسی تلفن کشیدم.

تلفن قطع شد.

به طرف دکه روزنامه فروشی سر چهارراه رفتم.

دنبال شرکت خدماتی ها بودم؛ شاید با حقوق کمتر بتونم کاری جور کنم.

بلاخره بعد کلی تلفن زدن رو نه شنیدند؛ یکیشون بدون بیمه قبول کرد. خوشحال شدم و

ادرس گرفتم ...

به طرف آدرس رفتم.

زن میانسال چاقی مسئول اونجا بود.

- چند سالته؟

نگاهی به دور بر دفترش کردم که یک اتاق از خورش بود.

- بیست سال.

تکونی تو سندلش خورد.

- شوهر داری؟

شوهر ...

- نه.

سری تکون داد

- خوبه، افغانی که بیمه نمی خوی؟

سر پایین انداختم.

- نه، به پولش احتیاج دارم.

زن بلند شد.

- خوب موقعی اومدی، الان دم عیده. کارگر زیاد می خواند؛ ولی بخاطر نداشتن ضامن،

پنجاه پنجاه می شه.

چشم درشت کردم

- ولی قانونش هفتاد سی ..من چند سال تو خدماتی پرویزی کار میکردم ..

زن چشم درشت کرد

\_ضامن نداری دختر جون ..فردا چیزی از خونه کسی بدزدی اول میان خر ما و میگیرن ..میخوای بخواه ..نمی خواهی هم بفرماید..

راضی شدم ..از هیچی بهتر بود ..

همونجا ادرس یک خونه رو داد ...

با صدتا بدبختی و اتوبوس عوض کردن ..خونه رو پیدا کردم ..

وارد خونه شدم..

زن ریز نقشی درو باز کرد

خونه ی بهم ریخته ای داشت ...

نگاه خصمانه ای کرد

\_سلام ..وا ..این صنم خانم که یه بچه فرستاده ..تو میتونی خوب کار کنی ..

سر تکون دادم

\_بله خانم من کارم همینه ...

زن دست به کمر زد ..النگوهاش زیادی جرینگ جرینگ میکرد

\_خداکنه .....ولی اگه کارتو تا ساعت شیش تموم نکنی ...از پول خبری نیست ها ...



بعد اشاره به چهارپایه کرد

\_از پرده ها شروع کن ...

چادرمو در اوردم ..

\_مرد که ندارین ؟

پشت چشی ناز ک کرد

\_نه .. حالا کی می خواد تو رو نگاه کنه...

بغضم گرفت...

دختر بچه ای ماما ماما کنان نزدیک شد ..

آخ یاد یاسینم افتادم ...

الان چکار میکنه ...

زن وقتی دید خیره بچه ام ..بچه اشو بغل کرد

\_شروع کن دیگه ظهر شد ...

مانتومو در اوردم ..دستکش دستم کردم ..تا ظهر کلی پرده شستم ..و اشپزخونه تمیز کردم

..

نزدیک ظهریک تیکه از کیک مونده از دیروز خوردم ..دوباره شروع کردم ...جارو برقی ...تی  
کشی ..سرویس بهداشتی ..احساس میکردم ..پوست تنم بوی

مواد شوینده گرفته ..

همش چشم به ساعت بود تا قبل شیش تموم کنم ...

خانم هم گاهی یک سری میزد تا ببینه درست تمیز میکنم یا نه ..

سیم جارو برقیو جمع کردم ..

\_تموم شد خانم ...

نگاهی به دور تا دور خونه کرد که اصلا شبیه موقعی که امدم نبود ..

لب هاش کج کرد

\_خوبه ..

بعد پنج تا اسکناس ده تومنی به من داد ..

\_کارت خوب بوده ...فردا میای خونه خواهرم ؟

یک کوچه پایین تره ...

خوشحال گفتم

\_اره میام حتما ..

سریع لباس پوشیدم ..تمام ماهیچه های دستم گرفته بود ...پاهام هی خواب می رفت ..با بدبختی خودم به ایستگاه اتوبوس رسوندم ...

وفتی روی صندلی نشستم ..چشام خودبه خود بسته شد ...

یک خواب کم اما با لذت داشتم ...

هوا تاریک شده بود ...

کوچه با نور زرد رنگ تیر چراغ برق روشن شده بود که چند تا از همسایه ها در خونه پچ پچ میکردن ..

نزدیک خونه هیبت یکی رو دیدم ...

یک قدم عقب رفتم ..

امیر حافظ ..

انگار پاهای بی جونم توان گرفتن که به سرعت به طرف دیگه ای بدوم ..

امیر حافظ با امیر یوسف دم در خونه بودن داشتن با بتول خانم صحبت میکردن ..

شک نداشتم خودش بود..

من این مرد از صد کیلومتری هم میشناسم ...مردی که همه زندگی من بود

امیر حافظ

وقت تعلل نبود باید می گشتم دنبالش...باید پیداش می کردم...

اول رفتم کلانتری پرونده تشکیل دادم به عنوان گمشده ..قرار خبری شد بهم زنگ بزن  
اصلا نفهمیدم چطوری پشت فرمون نشستم و رانندگی می کردم گوشیم دوباره زنگ خورد  
باز هم امیر یوسف بود...

\_کجایی حافظ

\_دنبال بدبختیم کجا...

\_خب می موندی تا منم می اومدم

\_ولش کن لازم بود بت زنگ می زنم...

و گوشی رو پرت کردم رو صندلی

دوباره زنگ خورد فروشنده ی لوازم خونگی بود گفت لوازمو آماده کرده و می خواد بار  
کامیون کنه

بش گفتم بره پیش سرایدار و از اون کلیدارو بگیره چندتا کارگرم بگیره تا وسایلو بار بزنن  
بیرن تو خونه...

هنوز امید داشتم که الارو پیدا کنم جای دوری نمی تونست باشه یه نیروی مرموزی  
کشوندم سمت

محله ی فیروزه شاید آلا اونجا باشه پیش رفیقای مادرش دلم نمی خواست فکر کنم که  
حتی یه درصد

رفته باشه سمت یاسر سبیل...

دوباره ماشینو پارک کردم و رفتم تو کوچه پس کوچه دوباره شماره ی الا رو گرفتم و دوباره خاموش بود...

لعنتی زیر لب نثارش کردم...

سرم از فشار عصبی درد گرفته بود...

از کنار مغازه ی یاسر گذشتم شونه اشو به در مغازه ی دود گرفته اش تکیه داده بود...  
با دیدنم پوزخند زد ...

به به جناب مهندس اینورا...

خواستم از کنارش رد بشم اما دوباره نزدیکش شدم و پرسیدم :

الا رو ندیدی...

تورم قال گذاشت...

حوصله ی کل کل با این مفنگی رو نداشتم...دوباره گفتم اگه دیدیش بگو...

پوزخند زد و گفت:

قیافت چرا اینقدر داغونه مهندس...

بی خیال از این یابو چیزی به ما نمی ماسید...از کنارش رد شدم که صداشو بلند کرد...

بعید می دونم اینجا پیداش کنی با اون آبروریزی که مادرش درآورد دیگه اینوارا نمیاد  
شاید رفته پیش شوهر ننه اش....

باشه خدافظ...

هر قدمی که بر می داشتم حس می کردم پاهام بی جون تر شدن رمق نداشتم...الای من  
کجا بود

...کاش زبونم لال میشد و اون باشه ی کذایی رو نمی گفتم اخه الا از این میترسید که منو  
از دست

بده...

از کنار اون پله که گذشتم پاهام دیگه سست شد این همون پله ای بود که الای خوشگل  
من با شالش

خون بینیمو پاک کرد...وقتی یاسر با سر زد تو بینیم...

آخ...آخ الا کجایی که دلم داره می ترکه...نشستم رو پله و نفس گرفتم

یاسر اومد کنارم...

خم شد تو صورتم و گفت

حالت خوبه مهندس چیزی میزنی....

الا کجایی که ببینی حال زارو نزارم یاسر سبیلو به حرص انداخته که شاید عملیم...

چشمامو بستم و سرمو تکون دادم

\_نه...نه...من معتاد نیستم...

خنده ی پیروز مندانشو دیدم که دهن گشادو بوگندشون به گوشم نزدیک کرد و گفت:

\_جنس توپ دارم ها دوزش بالاست جنس شیره اش حرف نداره ...

نالیدم...

\_ولم کن مردیکه گفتم معتاد نیستم و از جام بلند شدم و ازش فاصله گرفتم...

\_دوباره پشت سرم داد زد

\_پس چرا شیشو هشت میزنی

خبر نداری که رفتی تو هیروت عمو...

با خودم گفتم

\_آره من تو هیروتم هیروت کم عقلی و نفهمیم چرا اون باشه رو گفتم چرا فوری نرفتم

پشت سر آلا و

بهش بگم حرفمو باور نکنه...

رسیدم در خونه ی سابق فیروزه زنگ درو زدم همون پیرزنه که داشت فیروزه رو می کشید

رو

زمین بود

با دیدنم لبخند زد و شناختم

\_عه شمایی اینورا...

\_خوبین خانم...

\_آره پسرم خوبم تو خوبی..

\_ممنون شما الا رو ندیدین....

\_آلا!!!

\_مگه تو آلا رو می شناسی...

با چشمای بی روحم نگاش کردم و گفتم

\_آره می شناسم شما اینورا ندیدنش...

پت پت کرد

\_ن..نه والا نه اش که شوهر کرد رفت الانم می گن مرده ولی از خودش خبر ندارم ، رنگ

به رو

نداری پسرم بیا تو یه چایی بخور...

\_نه ممنون ....خداحافظ....



از محلشون بیرون اومدم رفتم تو یه پارک از کنار چند نفر گذشتم و بشون تنه زدم ...  
یکیشون داد

زد

\_هوی یابو مگه کوری....

باخودم گفتم آره من کورم، کرم، کاش لال می شدم و اینقدر با این زبون لاگردار زخم نمی  
زدم به آلا....

رفتم نشستم رو صندلی خیره شدم به تنه ی درخت قطع شده ای که میون درختهای بلند  
بدجوری رنگ حقارت گرفته بود...

مثل من ...منو این حال بدم...

نمی دونم ساعت چند بود نمی خواستم به ساعت نگاه کنم...

اما می دونستم که ساعتهاست دارم گرسنه و تشنه تو خیابون پرسه می زنم...

پسر بچه ی دستفروشی از کنارم گذشت نگاهم کرد

\_عمو یه فلافل ازم می خری تازه ی تازه است مامانم پخته...

یه لبخند تلخ به صورتش زدم

\_چند می دی؟

هر چی کرمته...

پوزخند زدم من اصلا بخشش بلد بودم...

تو چند میدی؟

من دو تومن میدم...

ته جیبمو گشتم یه اسکناس ده هزار تومنی پول خورد جیبم بود...

حافظ کاش به جای جیبت مغزت پر بود...

گرفتم طرفش ...

این زیاده...

ببر عیب نداره مامانت خوشحال میشه...

نه عمو مامانم قیمت ساندویچارو داره پول بیشتر ببرم دعوام می کنه فکر می کنه

دزدیدم...

به جاش پنجتا ساندویچ بردار...

به دو سه تا پسر بچه ای که همراهش بودن نگاه کردم و گفتم

خوب چهار تا دیگه بده...

با ذوق چهارتا در آورد و گرفت سمتم...

ساندویچا رو

امیر حافظ

گرفتم سمتش....

برو با رفیقات بخور ....

خندیدو با ذوق دوید سمت دوستاش

کاش خوشحالی منم به اندازه ی یه ساندویچ بود گاز می زدم و فکر می کردم که تو این لحظه من

خوشبخت ترین آدم رو زمینم نگاهمو دادم سمتشون ساندویچ می خوردن و قاه قاه می خندیدن...

یه گاز بی جون به ساندویچم زدم اشتها نداشتم به زور چند لقمه دیگه خوردم اما نصفشو گذاشتم رو صندلی

ویز ویز گوشیم بلند شد از جیبم درآوردم شماره غریب بود

تماس رو برقرار کردم شاید الا باشه...

\_الو...

\_سلام جناب چایچی از کلانتری تماس می گیرم یه جنازه با مشخصاتی که شما گفتین پیدا شده یه دختر جوونه تصادف کرده...بهتره برین پزشک

قانونی ..

دلم می خواست داد بزخم بگم خفه شو دهن تو ببند الای من نمرده زنده است....

باصدای ضعیفی گفتم

\_ باشه الان میام...

زنگ زدم به یوسف گفتم خودشو برسونه نمیتونستم پشت فرمون بشینم با قدمای لرزون از رو صندلی بلند شدم چند قدم رفتم اما پام به سنگی خورد و

سکندری خوردم...

بچه ها خندیدن خودمو به زور از رو زمین بلند کردم و مسیر اومده رو طی کردم تا رسیدم به ماشین...

تو ماشین نشستم تا امیر یوسف اومد..

پشت فرمون نشست و گفت

\_اینجا دیگه کجاست حافظ...

چشم بستم

\_ محله ی آلا... و سرمو به صندلی تکیه دادم..

با وحشت نگاهی به دور بر کرد

\_ یعنی تو این محله ی درب و داغون زندگی می کردن...

با دستم اشاره کردم حرکت کنه .. سرمو چسبوندم به تکیه گاه صندلی

\_ برو کلانتری ۱۳ یوسف....

یوسف بی حرف ماشینو روشن کرد...

از اونجا با یه افسر رفتیم پزشک قانونی...

خانمی مارو هدایت کرد به سمت جایی که جنازه ها رونگه می داشتن...

نفسم بالا نمی اومد اگه اون جنازه آلا باشه چی ... خدایا نخواه که دوباره حافظ داغدار بشه

رضوان زنمه اما آلا عشقم اگه آلا باشه چکار کنم ...

یوسف قدم به قدم همراهم می اومد...

\_ حافظ خوبی...

\_ اون الا نیست مگه نه....

دلجویانه گفت

\_انشالله که نیست آروم باش...

بردنم بالای سر جنازه ...

خانمه بهم گفت شما چه نسبتی باش دارین...

\_زنمه...

خیلی راحت گفت

\_بسیار خوب بیان ببین...

دلم می خواست همینجا دهنشو پر خون کنم که نگه بسیار خوب مردن آلا بسیار خوب داشت...

ملافه رو کنار زد اولش چشمام بسته بود ...

با سختی چشمامو باز کردم و نگاه کردم....

اولین چیزی که نظرمو جلب کرد انتهای موهایش بود که رنگش طلایی بود و موهای لختش....

آلا ی من موهایش مثل شب بود اون فر قشنگ موهایش شبیه هیچکس نبود...

نفسمو با آسودگی بیرون دادم و پوف کردم...

\_نه این زن من نیست...

ابرو بالا انداخت

\_مطمعین..

غریدم

\_یعنی منو زمو نمی شناسم...زن من از این خیلی خوشگلتره...

خانمه دیونه ای زیر لبش گفت و رفت...

از کنار جنازه عقب اومدم انگار زیر پاهام خالی شد..یوسف دویدو زیر بغلمو گرفت...

دستم از دستش آزاد کردم

\_چته حافظ..حالت خوبه...لبام خشک شده بود نه من خوب نبودم من حالم آخر حالای

خراب دنیا بود

سرمو به دیوار پزشک قانونی تکیه دادم پاهام سست بودرو زمین سر خوردم...

یوسف کنارم نشست

\_حافظ خوبی...

زیر لب نالیدم..

\_زن من زنده است نه؟الای من زنده است

پوزخندی زد..

\_حافظ طوری رفتار نکن که انگار اون واقعا زنت بوده...توهم برداشتت که رابطتون خیلی

جدی بوده...

تو اونقدرام عاشقش نبودی..

با سختی چشمامو بستم و گفتم

...بوده ...یوسف بوده...آلا زنمه ..زن واقعیم..نه فقط صیغه ...شرعی ...زنمه مثل رضوان..

چشمای یوسف گرد شد...

اروم گفت:

...رابطه داشتید...

سرمو تکون دادم ...

...داشتیم....

امیر یوسف با غیض گفت :

...خاک بر سرت...

اینبار شونه هام لرزید....

...محررم بود...یوسف

یوسف فقط نگاهم می کرد...

بلند شدم



پاشو بریم یوسف بریم محله ی آلا من مطمئنم اون پیرزنه دوروغ می گه پاشو بریم و از جام بلند شدم..

آلا

قدم هامو تند برداشتم تا نزدیک پارکی رسیدم ...

نفس زنون روی صندلی یخزده ی فلزی پارک نشستم .

خودش بود ...

خودش بود ...از دیدنش بغضم ترکید ...حتما اومده خرم کنه منو بیره خونه ش ...تا باز اسباب هوسرانیش بشم ...

اینقدر فکر کردم که نفهمیدم کی پارک خلوت شد ..به ساعت بزرگ شهربازی نگاه کردم ..ساعت از یازده شب هم گذشته بود

سردی هوا تمام بدنم رو کرخت کرده بود ..

پیس ..پیس ...هی خوشگله... ..

نگاهم به پسری ریز جثه ای افتاد که نزدیکم نشسته بود تو تاریک روشن چراغ های پارک

صورتشو دیدم

خانمی مثل شما ...قیفش با این پارک جور نی ...

نه انگاری دختر بود..صداش شبیه دخترها بود ...قیافه اش شبیه دخترها بود ولی تو پوشش پسرانه ..از رو صندلی پا شد و کنارم نشست

\_ حیوونکی جای خواب شبونه نعری.. ....

زیپ کاپشن شو تا ته بالا کشید

\_البته اینجا پاتوق منه...معروفم به دخی زبل

دستشو دراز کرد ..

و چشمکی زد

\_ولی تو هرچی خواستی صدام کن ... گلی هم بد نی ....

نگهبان پارک به طرفمون اومد ...

مرد میانسالی بود تا مارو دید گفت

\_اینجا جای مناسبی نیست خانم ..اگه میخوای ورزش شبانه انجام بدی بهتره بری پارک

چهارراه بالایی اونجا امن تره...

گلی دستمو کشید

\_بیا بریم ...

دنبالش راه افتادم ...

واسه یک تاکسی دست بلند کرد ...

منو به طرف تاکسی هول داد ..

با وحشت نگاهش کردم

\_کجا داری منو میبری ..

سرشو نزدیک گوشم آورد

\_یواش ... الان فکر میکنن من زن دزدم .. میان خفتمون میکنن ...

اروم گفتم

\_کجا میخوایم بریم؟؟

چشمکی زد :

\_یک جایی که هم غذای گرم بخوری ... هم یک جا واسه لا لا داشته باشی ...

خودمو بیشتر جمع کردم ..

\_من خونه دارم ..

ابرو بالا انداخت

\_البته ...مام خونه داریم ..ولی حالا یک شب بد بگذرون ..

کنار یک چهار راه پیاده شد ...

با انگشت ته کوچه رو نشون داد

\_اونم کاخ ما ...

یک جایی شبیه حسینیه بود ...

نزدیکتر شدم ...

با حیرت به پیر .. جوون .. بچه ... نگاه کردم ... به دو قسمت تقسیم شده بود ... مرد ها یکطرف  
زن ها

یک طرف ...

بچه هایی که بیشترشون وضعیت رقت باری داشتن ... زن هایی که معلوم بود دارن از  
خماري چرت

می زنن ... سرو صدا میکرد .. گریه ی نوزادایی که به ردیف کنار هم نزدیک بخاری خوابونده  
بودن ...

دختره دست منو کشید بیا ..

خانمی که مقنعه جونه دار داشت و چادرش رو به کمرش بسته بود ... نگاهی به گلی کرد ..

\_مردا اونطرف ...

گلی نزدیکش رفت

\_خاله ملی ... منم بابا ...

خانم خندید

\_ها تویی ...

گلی به طرفش رفت

\_کمک نمی خوی ..

خانم سفره یکبار مصرفی دستش داد .

\_سرشو بگیر ...

گلی جوون کشداری گفت

\_شام چیه ...

خانم خندید

\_یک خیر چلو قیمه نذر داشته ...

زن ها و بچه ها با دیدن سفره سریع پشت به پشت نشستن تا سفره ها پهن بشه ... معلوم بود

بیشترشون شب اولشون نیست ..

سفرها پهن شد .. ظرف های یکبار مصرف پلو خورشت ... دست به دست چرخید ... دست های پینه

بسته و کثیفی که با ولع لقمه تو دهندشون میکردن ...

گلی کنارم نشست

بشین خوشگل خانم غریبی نکن ..

یک ظرف یکبار مصرف به من داد ..بخار از روی پلو های داغ بلند شد .. نگاهی به بچه های

معصومی کردم که از گرسنگی نصف برنج شون از توی قاشق روی زمین می ریخت.

اولین اشکم چکید ...

من بچگیم حداقل یک سرپناه داشتم ...مامان فیروزه تن فروشی میکرد ولی سفرمون خالی

نمی داشت ..آخ مامان فیروزه ...

گلی سقلمه ای به من زد

بخور ..از دهن افتاد ...

قاشقی تو دهنم گذاشتم ...

در یک چشم به هم زدن سفره ها جمع شد

آلا

هرکی هر جای بود همون جا دراز کشید ..چند تا پتوی کهنه و پاره دست به دست شد

چادرمو روی گلی هم کشیدم ..

خندید

چیز میز گرون قیمت که همراهت نداری ..

نه ارومی گفتم

نگاهی به بقیه کرد:

\_اخه اینجا همچین امن نیست .. نصفشون دزدند نصفشون ساقی اند ...

نگاهش کردم

\_تو کدومشونی؟

خندید و من لپ های چال شده اش رو دیدم ..

\_هستیم حالا ...

به چشمهای روشنش خیره شدم

\_تو چرا از خونه فرار کردی به دک و پزت نمیداد... حتما الان مامان و بابات ... در به در

دنبالت

هستن ..

همینطور که تو چشاش زل زده بودم گفتم

\_بابا ندارم .. مامانم چند ماه پیش فوت کرد ..

چشمهای درشت شده اشو دیدم

\_ ای بابا ... بهت نمیخوره .. تو هم یک بدبخت باشی.

چادر سرت خدا تومنه ...

پوزخندی زدم

\_تو چی ... خوب قیمت و کیفیت چادر منو میدونی ...

نگاهش به سقف دوخت ..

\_چون مادرم مثل اینارو سرش میکرد ...

بعد دوباره به طرف من چرخید

\_پارسال از خونه فرار کردم ... واسه خاطر یک نامرد .. فقط کافیه یک شب اون بیرون

بخوابی تا حرف و حدیث کمر بابا و ننه تو خم کنه ... دیگه رو نداشتم

برگردم ... وقتی شدم لنگه همون بیرونی ها ... اولاش هی دست به دست می شدم .. خوب

پول داشت .. ولی حاله از خودم بهم خورد .. موهامو قیچی کردم

رخت پسرونه بلند کردم .. زدم به دل پارک ها .. گاهی چیز میزدیدم ... هر کاری

میکردم شرافت داشت به زیر خواب بودن ...

پوزخندی تو دلم زدم .. مثل فیروزه ها زیاد بود ....

\_من تو یک شرکت خدماتی کار میکنم .. میخوای فردا باهم بریم؟

بینیش چین داد



\_کلفتی؟\_

خندیدم :

\_بهتر از خیلی کارهای دیگه است ..

دهنشو کج کرد

\_باشه ... حالا فعلا بخواب ...

نگاهی به زن ها کردم ... گاهی صدای ناله هاشون رو می شنیدم از درد این زندگی .. از درد این همه تفاوت توی زندگی ...

چشمام گرم شد ... کاش میشد خواب حافظ رو ببینم

امیر حافظ

دوباره سمت خونه ی پیرزنه رفتم نزدیک شب بود..

پیرزنه درو باز کرد... و با تعجب به من و یوسف نگاه کرد...

یوسف گفت

\_سلام عرض شد.

پیرزنه جواب یوسفو داد و به من نگاه کرد

\_سلام بازم تویی؟\_

کلافه گفتم :

\_خانم برو آلا رو صداش کن بیاد بگو امیر حافظ دم دره بگو اگه نیای به قرآن به زور می کشمت بیرون اونوقت وای به حالش...

یوسف دم گوشم گفت:

\_اروم باش حافظ...

سر یوسف داد زدم...

\_تو خفه شو ....

یوسف بی توجه به من

روبه پیرزنه گفت :

\_بنید حاج خانم حال داداشم خوب نیست آلا از دیروز غیبت زده محض رضای خدا اگه اینجاست بگین بیاد..

قایمش نکنید به ضرر خودشه...

با چادرش محکتر روشو گرفت :

\_پسرم والا آلا اینجا نیست اگه باشه برای چی قایمش کنم؟

یوسف سریع گفت

\_باشه پس اگه اومد بگین برگرده خونه ی حاجی ما همه نگرانسیم...وقتتون بخیر  
خداحافظ

ودستمو کشید

\_بیا بریم حافظ

چند قدم با یوسف رفتم اما دوباره برگشتم..سمت پیرزنه

\_گوش کن خانم به آلا بگو حافظ خراب میشه رو سرت بگو کور خوندی اگه فکر کردی می  
تونی

از دست حافظ در بری مثل آدم بر می گردی سر زندگیت وگرنه وای بحالت

من بازم میام من فردا بازم اینجام حتما بهش بگو ...  
@Caffetakroman

یوسف دوباره دستمو کشید

\_بیا بریم بابا به این بدخت چکار داری؟

\_من مطمئنم آلا همینجاست این پیرزنه عین سگ دروغ می گه...

یوسف نشست پشت فرمون میدونست که نباید سر به سرم بزاره من سگ می شدم نباید  
هیچکس باهام در می افتاد...

رفتیم سمت خونه ی حاجی ...

حاج خانم با یاسین که بی قراری می کرد اومد سمتمون...

پیداش کردین...این بچه هلاک شد از دوری آلا

یاسینو از بغل حاج خانم گرفتم نشستم رو پله سرمو تو گردن یاسین گذاشتم و گردنشو بو کشیدم...

حاج خانم مقابلم ایستاد

حافظ با توام...آلا رو پیدا کردین؟

یوسف ایما اشاره به حاج خانم کرد.

- حاج خانم بسه بابا.

حالشو نمی بینی مادر من اگه پیداش می کردیم که آورده بودیمش دیگه

احمق اصلا معلوم نیست کدوم گوری رفته؟

حاجی هم از اتاق بیرون اومد.

بالای سرم موند.

-محله ی قدیمیش رفتیند؟

یوسف ادامه داد.

-آره حاجی همه جا رفتیم نبودش پزشک قانونی ام رفتیم نبودش.

-لا اله الا الله این دختر یه دفعه چش شد؟

یاسینو دادم بغل یوسف.

و نشستم دوباره رو پله ها .

— چی می خواستیند بشه دیگه؟ خیالت راحت شد حاج خانم خوب شد فراریش دادی رفت.

حاجی با اخم چشم ریز کرد.

- تو چکار به شوکت داری آلا رفته تقصیر شوکت چیه؟

صدامو بلند کردم.

- نه تقصیر منه، تقصیر من احمقه که هنوزم بعد از سی سال نمی تونم رو حرف مادرم حرف بزنم

تقصیر منه که زبون وامونده ام بیجا باز شد.

حاج خانم بی خیال من شو حاجی بی خیال من شو من زن نمی خوام من خانم دکتر چشم آبی نمی

خوام. پن فقط مرگ می خوام آره من مرگ می خوام مردی که زن اولش مرده و عرضه نداشت

زن دومشم نگه داره؛ فقط باید بمیره.

حاج خانم با چشمای گشاد شده بهم خیره شد.

زن چیه قربونت برم آلا مگه زنته...

از جام بلند شدم ...و داد کشیدم..

آره زنمه آلا زنمه ...چی می گین شماها

حاجی تو توضیح بده چرا با اون زنه خل و چل عروسی کردین کاری کردین که آلا از بدبختیش به

من پناه بیاره من که دشمن قسم خورده اش بودم

پوزخندی زدم و سرمو پایین انداختم

شما چه پدر و مادری هستین که فکر کردین پسر زن مرده تون اگه یه دختره خوشگل بهش پناه

بیاره می تونه جلو خودشو بگیره و به اون دختر نگاه نکنه...

شما هر دو تون مقصر بدبختی منید...

حاجی شما هم با اون زن گرفتن مسخرت

میخواستم بدونم اگه تو خیر خواهی پس سنمت با فیروزه چی بود نمیتونستی نگیریش بعد بهش کمک

کنی که آلا آواره نشه بیاد پیش من

که من عبد و اسیرش نشم که آلا عاشقم نشه که از ترس از دست دادن شوهر تحفه اش  
که نره یه

هووی چشم ابی سرش نیاره سر بزاره به بیابون... که پیش خودش فکر نکنه که آخه آلا  
بدبختو چه

به زن امیر حافظ بودن چپ رفتین گفتین حافظ راست رفتین گفتین حافظ ای بمیره این  
حافظ همه چی

تموم شه تا همه راحت شن...

زندگیم رفت زنم رفت...

حاج خانم دیگه نرو روزه واسه من دختر ببین من زن دارم شاید زنم تا الان حامله ام  
باشه

امیر حافظ

دوباره سرمو گرفتم و نشستم الان زنم کجاست الان آلا کجاست خدا کنه همون خونه ی  
قدیمیش باشه...

خدا کنه تو خونه ی فیروزه باشه...

حاج خانم داشت گریه می کرد حاجی متفکر نشست رو صندلیش و با تسبیحش ور رفت...

نرده رو فشار دادم و گفتم

\_ای خدا ای خدا من چه خاکی تو سرم کنم

و رفتم سمت در یوسف دنبالم دوید..

\_کجا حافظ حالت خوب نیست؟؟

\_میرم خونه ی خودم شاید آلا اومد...

چشم درشت کرد

\_این وقت شب نرو با این حال....

سر یوسف داد زدم

\_ووووولم کن...

یاسین دوباره زد زیر گریه از بغل یوسف گرفتمش و نشستم رو مبل و یاسین رو محکم تو

بغلم فشار دادم

\_آروم باش بابایی آروم پسرم...بابا عاشقته مامان آلا میادش میاد دوباره پیش ما...میشیم

مثل یه

خانواده مثل اون چند ماهی که آلا پیشمون بود...

حاج خانم اومد سمتم ...



\_مادر به فدات . این کارارو با خودت...من غلط کردم دیگه نمی رم برات خواستگاری چرا از اولش

نگفتی دورت بگردم....

و بچه رو ازم گرفت ...

دلم نمی خواست کسی گریه مو ببینه وگرنه همینجا زار می زدم...

بدون حرف از جام بلندشدم و رفتم سمت پارکینگ و ماشینو روشن کردم و رفتم سمت خونه م...

در رو باز کردم همه ی لوازمو آورده بودن همه با کارتون تو سالن بود فرشای لوله شده تلویزیون و

میز تلویزیون و ماشین ظرف شویی ....قابلمه های صورتی رنگ که سلیقه ی الا بود رنگ صورتی

که فقط انتخابش از یه دختر بچه بر می اومد دختر بچه ی ساده و دوستداشتنی مثل آلا...

آلای احمق که نفهمید چقدر عاشقشم یعنی الان کجاست اگه بره به راه مادرش چی ...

رفتم سمت یخچال بطری آبو در آوردم و سر کشیدم

رفتم تواتاق مانتوی پاره ی آلا کنار تخت افتاده بود برداشتمش هنوز بوی عطرش نرفته بود  
برداشتمش و روی تخت افتادم مانتوی آلا تا صبح تو بغلم

بود...

صبح از خواب پاشدم یه لقمه نون و پنیر خوردم دوباره رفتم سمت خونه ی فیروزه ساعت  
هفت بود...

آلا اگه می اومد بیرون می دیدمش ساعت شد هشت، شد نه، شد ده، الا نیومد...

از ماشین پیاده شدم...

رفتم زنگو زدم...

دوباره پیرزنه اومد دم در....

با دیدنم روترش کرد و گفت

\_بازم که تویی گفتم اینجا نیست...

\_دورغ به من نگو خانم من مو رو از ماست بیرون می کشم...بگو بیاد...حتما باید با مامور

بیام...

ترسید

\_واه خدا مرگم بده ...مامور واسه چی؟

این دختره مارم انداخته تو هچل اگه اومده بود که بود دیگه.

پریشب اومد اینحا تا صبحش بود از صبحش که زده بیرون هنوزم نیومده یعنی کلا آلا  
دیشب نیومده خونه به من گفت به کسی چیزی نگم...نگم

اینجاست...

نفسمو بیرون دادم و گفتم:

— چرا؟! —

— والا منم نمی دونم حالش خوش نبود یه مقدار ظرف و ظروف دادم بهش بیره استفاده  
کنه بیا اصلا خودت ببین اتاق بالارو که فکر نکنی دارم دروغ می

گم...

باشه میام میبینم

— بیا پسرم اینم کلیدش...

کلیدو از پیرزنه گرفتم و رفتم در خونشونو باز کردم...داخل شدم

یه خونه ی نمور با دیوارایی که گچ بعضی از جاهاش ریخته بودم چندتا پتو و بالش که یه  
گوشه بود و یه فرش نخ نما یه سماور برقی خاموش رفتم تو

آشپزخونه یه گاز بود با یه یخچال سبز قدیمی...

یه کابینت زنگ زده زیر سینک ظرفشویی...

خدا یا یعنی وضع زندگی آلا بود...

حتا نمیتونستم روفرش نخ نما بشینم چندشم میشد...

رفتم سمت در نگاهم به یه عکس افتاد عکس فیروزه بود و یه بچه ی قشنگ با موهای  
فرفری تو بغلش چشمای فیروزه تو اون عکس می درخشید و صورت

قشنگش که اصلا شبیه اون موقعی که من دیدمش نبود...

عکسو از تو قاب برداشتم یه یادگاری بود از آلا....

از تو قاب کهنه درش آوردم باید یه قاب قشنگ براش درست می کردم ..

اخ اگه الای من می اومد براش زندگیشو می کردم بهشت فقط اگه می اومد...

از خونه ی کهنه و نم زده بیرون زدم و رفتم سمت صاحب خونه که با فضولی مونده بود  
پایین پله ها...

از کنارش گذشتم و گفتم

\_اگه آلا اومد بهش بگین امیر حافظ منتظرشه بگین بیا همه بهت نیاز دارن بگین یاسین  
بی قراری می کنه مامان آلاشو می خواد...

خدافظ

آلا

صبح تا چشم باز کردم .. نصف جمعیت رفته بودن .. گلی رو از خواب بیدار کردم ..

\_پاشو من بابد تا قبل از ساعت نه برم ...

به زور از خواب بیدار شد و چشاشو مالید ..

\_اه .. اینقدر بچه بالای سرم زر زر کرد نداشت کپه مرگمونو بزاریم ...

سربع چادرم رو سرم کردم ..

\_بریم من باید خونه اون خانمه باشم ..

سلانه سلانه دنبالم راه افتاد .. باز حمت خودمونو به اتوبوس رسوندیم ..

با غر غر گفت :

\_حالا فلسفه چیه منو دنبال خودت کشوندی؟؟

خندیدم :

\_تو فکر کن جبرانه.

نگاهی به آدرس توی کاغذ کردم به در خونه خانمه رسیدم و زنگ در زدم ...

همش تو دلم دعا میکردم خدا کنه سر کاری نباشه..

زنگ در رو زدم ..

صدای پسر جونی پیچید ..

\_بفرمایید

واسه یک لحظه تمام امیدم نا امید شد

\_ببخشید ...من خانم قریشی فرستادن ..

در با صدای تیکی باز شد ...

نفس راحتی کشیدم ..

دست گلی رو گرفتم

\_بیا ...

خانمی ابتدای پله ها ایستاده بود ...

لبخندش ته دلمو قرص کرد

\_سلام ...

قبل از اینکه حرفی بزنه توجیه وار گفتم:

\_من با دوستم اومدم ..ولی هزینه ی یک نفر رو حساب کنید ..

لبخندش پررنگ تر شد

بیاین تو ...

وارد خونه شدیم ...

پسری سر به زیر با یک کیف از اتاق بیرون رفت سلام آرومی کرد..

خانمه دنبالش تا دم در رفت

مامان جان بری آژانس بلیط ها رو اوکی کنی ...

پسره سر تکون داد

باشه ...

و رفت .. برای یک لحظه دلم برای امیر حافظم تنگ شد ...

اهی کشیدم ..

خوب خانم از کجا شروع کنم؟

دوباره لبخند هاشو بی دریغ خرج کرد ..

بیاین یک چایی بخوریم ...

بعد سه تا لیوان دسته دار چایی ریخت ..

گاهی نگاهش رو تیپ و قیافه گلی می چرخید ..

خواهرم میگفت کارت خیلی خوب بوده .

لبخندی زدم

یک قورت از چایی شو خورد

\_اگه زود تموم کنید دست مزد دو نفرتون رو میدم ...

گلی پوزخندی زد

خانم مواد شوینده رو به ما داد گفت:

..آشپزخونه..سرویس بهداشتی ..اتاق ها و پذیرایی ..

گلی آروم گفت:

\_زکی ..همه رو گفت که ...میداد خودشم میشستیم ..

اروم به پاش زدم

\_چشم خانم ..

از آشپزخونه بیرون رفت

به طرف گلی بر گشتم

\_کاری نداره سریع تموم میکنیم ..

گلی چینی به بینیش داد

\_والا از خدایم باشه ...دم عیدی کارگر گیر نیاد ..اونم یکدفعه دوتا ..



چادرمو در اوردم رو دسته مبل گذاشتم...توی یک لگن یه کم مایع ریختم..دستکش هارو  
به طرفش پرت کردم

\_بیا...کمتر حرف بزن ...

و شروع کردم...تا ظهر یکسره در حال تمیز کاری بودیم..گاهی گلی غر میزد و می نشست  
...بالاخره نزدیک ظهر خانمه با یک سبد میوه اومد

\_بیاین یکم خستگی در کنید ...

سبد میوه رو روی میز آشپزخونه گذاشت ..

گلی پر اخم روی صندلی نشست

\_کار کار که میکردی همین بود؟

گازی به سیب زدم

\_اره کاره عار که نیست ..

لب برچید:

\_از کت و کول افتادیم ..

خندیدم:

\_حالا خوبه طرف اینقدر آدم حسابمون کرده یک چیزی واسه خوردن برامون آورده

...دیروز من با یک تیکه کیک ته کیفم سر کردم ...

گلی نیش خندی زد

\_گوش کن آلا...

یه کار سراغ دارم برات هلوووو

هم برو رو داری هم استیل قشنگ

یه ساعت کار کنی سه برابر اینو در میاری...

چپ چپ نگاهش کردم... شاید نمیدونست من مامانی داشتم که استاداین جور کارها بوده ...

بلند شدم... دست هامو شستم

\_بیخیال کارتم میدونم چیه ...

بلند شد

\_د.. نه دیگه نمیدونی ..

امروز من با سازت رقصیدم.. فردا تو با سازم برقص ...

نگاهش کردم:

\_با بچه طرف نیستی ... من میدونم چی تو فکرته.

...من آدمش نیستم ..

لب کج کرد ...

\_اوه ..تو هم انگاری نوبرشی ...

کار تا بعد از ظهر تموم کردیم و پول گرفتیم ..من خیلی ذوق داشتم ..ولی گلی هی تکرار میکرد این واسه حمالی امروزمون که پولی نیست ..آخرش اصرار

اصرار مجبور شدم باهاش تا پارک برم ...

روی نیمکت نشستم

\_خوب نگاه کن ببین گلی ت چه میکنه؟

تو نیم ساعت اول که فقط رو صندلی نشسته بودیم و حرف میزدیم ...ولی گلی چشاش این سو و اون سو بود ..

کم کم حوصله ام سر رفته بود که پسری کنارمون نشست ..

گلی نزدیکش شد ...

\_چی میزنی؟

پسره نگاهی به من کرد ..

گلی چشمکی زد

\_خودیه ..واسه ردگمکنی مامور هاست ..

\_شیشه میخوام ..

و یک تراول صد تومنی کنار گلی گذاشت ..

گلی یک بسته کوچیک از تو جیبش در آورد و روی نیمکت گذاشت ..

پسره مثل فشنگ بسته رو برداشت و در رفت ...

گلی تراول رو به طرفم گرفت ..

\_داشتی؟؟\_

لب گزیدم ...

دقیقا به پنج دقیقه نکشید ...

یکی دیگه اومد ...

و من در حیرت این بودم .. که پول دستمزد چند ساعت کارگری واسه چند ثانیه ی این جماعته.

هوا کم کم تاریک می شد که گلی دستمو کشید

\_خیلی دیگه تابلو شدیم بریم ...

شاید به اندازه یک میلیون الان توی جیباش بود ..

من که حیرون این اتفاق بودم ...

دستمو کشید و سوار تاکسی کرد ..

وقتی به کوچه پس کوچه ها رسیدیم ..

دوباره دستمو کشید ..

\_بیا ..امشب مهمون منی ...

در یک خونه زنگ زد.

زنی در رو باز کرد

\_سلام خاله ...

منو دنبال خودش به حیاط کشوند ..

آلا

\_امشب این خانم خوشگله مهمون ماست

خانمه که یک دامن بلند و گشاد مخمل تنش

بود با یک بلوز بافت و موهای زرد بدرنگش توی روسری ..

نگاهی به من کرد ....بعد روبه گلی کرد:

\_چقدر کاسب بودی؟

گلی پول هارو نشونش داد

\_اونقدری هست که راضیت کنه ..

زنه نیش خندی زد. با لخ لخ دمپایی به طرف زیر زمین رفت ..

گلی دست منو دوباره کشید

\_غریبی نکن ..راحت باش ...

و منو به طرف اتاق برد .

یک کرسی وسط اتاق بود ..

گلی جوراب کلفت سیاه و اووکت مردونه اش رو از تنش بیرون کرد و زیر کرسی رفت:

\_ای جوون چه کیفی داره ...

همون دم در نشستم ..

خانمه با یک سینی که توش یک دیس ماکارانی و چند تا قاشق بشقاب بود داخل شد

سینی رو روی کرسی گذاشت ..

نگاهی به من کرد و به گلی گفت

\_به مهمونت بگو راحت باشه...

کنارشون نشستم و چنگال به رشته های بلند ماکارونی زدم ..

گلی خوشحال و سرخوش خندید

\_دست پخت خاله حرف نداره ..

چنگال تو دهنم بردم ..کاش میتونستم خونه م باشم ...میدونستم امیر حافظ دست از سر اون خونه بر

نمی داره ..امیر حافظ ...با یاد آوریش بغض کردم ... لقمه رو قورت دادم تا بغض ام فرو بره ..بغضی که از سر دلتنگی امیرحافظ بود ..مردی که همه زندگیم بود و من هوسش بودم ...حتما

امشب عقدشون کردن ..الان حتما تو اتاق با خانم دکتره ...الهی یاسینم ...خدا کنه با اون مهربون باشه ...

شب اونجا بودیم ..فردا صبح با گلی بیرون زدیم

همون اول تو تاکسی آروم بهش گفتم:

\_امروز حق نداری بری تو اون پارک و آشغال بفروشی ..

اونم آروم در گوشم گفت:

\_باشه عشقی ..تو کار جور کن حتی شده حمالی ..

بعد انگاری نیش خنده ش پر رنگ تر بود ..

چشمکی زد ..

نزدیک همون پارک پیاده شدیم ..منم لچ کردم و باهاش رو نیمک نشستم

...با پولم یک کارت تلفن خریدم ..از صبح روزنامه به دست کنار باجه تلفن کنار پارک  
بودم ..ولی

انگاری هیچ کاری نبود ..از اشپزخونه ها گرفته تا قالی شویی ها ..

گلی هم روی همون صندلی پارک نشسته بود ...مواد میفروخت ...گاهی میومدم کنارش  
منشستم

...اونم نیش خند میزد و اسکناس ها و تراول هارو نشونم میداد ...

نا امید شده بودم ...

نزدیک ظهر بود که گلی گفت

...بریم یک چیزی بخوریم ..

خمیازه ای کشید و دستهاشو بالاداد

...خسته شدم..

چپ چپ نگاهش کردم ..

ناراحت رو صندلی نشسته بودم ..

گلی سرشو دم گوشم برد

...هنوزم سر حرفم هستم ها ..کیسای توپی دارم ..که حاضرین واسه یک شب سر تا پاتو

...طالبگیرن ..



صورت‌مو برگردوندم

لب برجیده بودم ..

بلند شد و گفت

\_من میرم ساندویچی اون طرف ...گرسنگی رو سلول های مغزت فشار آورده ..شکمت سیر بشه ...عقلت هم کار میفته ..میفهمی ..ته حمالی اخرش حمالیه

...اونم اگر گیرت بیاد ...

بعد صداشو آروم کرد

\_خانمی کن ...تا خانم بمونی ..

و رفت به طرف خیابون ..

آخ که چه میدونست من یک عمر با همین نون خانمی فیروزه زندگی کردم و اخرش جز بدبختی هیچی ندیدم ..

بعد چند دقیقه با یک نایلون اومد .

ساندویچی به طرفم گرفت ..

\_میخوام امشب واسم ته رفاقت بیای ...

گازی به ساندویچ زدم ..مزه سوسیس ته دلمو آشوب کرد ...

با دهن پر گفت:

\_امشب یک پارتنی دعوت‌ممن ساقی شونم.

لقمه رو قورت دادم ..پر اخم گفتم:

\_یعنی چی؟

قهقهه خندید :

\_بیخیال دختر ...نگفتم همین الان لباس عربی بپوش واسشون عربی برو ...

بعد آروم گفت:

\_تا دم درش میای وایمیستی ...همین ..

نفس گرفتم

\_ببین من آدم این کارها نیستم...خیال خام ورت نداره ...اگرم تا اینجا پا به پات اومدم

واسه خاطر جا و پناهی هستش که بهم میدی ...

پوزخندی زد

\_هه ..زکی ..مارو باش رو دیوار کی داریم یادگاری مینویسیم ...

بعد چشم رو هم گذاشت

\_باشه رفیق ..تو هم مارو واسه منفعت خودت بخواه ...

نمیخواستم فکر کنه نارفیمم ..

\_میام ...ولی تا دم درش ...

لقمه بزرگی به ساندویچش زد

\_ای جون ...

امیر حافظ

از خونه خرابه ی فیروزه بیرون زدم حالم بد بود هیچ وقت فکر نمی کردم فقر اینجوری هم می تونه باشه خونه ی کوچیک و تاریک با اسباب کهنه و بدرد

نخور ...

حتی وسیله هایی که گاهی حاج خانم به عنوان آشغال می نداشت بیرون نو نوار تر از وسایل خونه ی

فیروزه بود ...از خودم خجالت می کشیدم تو تمام سی سال عمرم هیچوقت حاجی نداشته بود حسرت

چیزی به دلمون بمونه همیشه جیبامون پر پول بود ، دست نوازش حاجی و حاج خانم رو سرمون

بود و خوش گذرانی های بی حد یوسف به راه بود .

باخرج یه شمال رفتنش میشد کل وسایل خونه ی فیروزه رو نو کرد ...

ماشین زیر پای من خداتومن پولش بود تازه هنوزم بیشتر می خواستیم فکر می کردیم اگه چهار تا

خیریه سر بزنیم و جهیزیه ی چهارتا نو عروسو بدیم میشه باهاش نصفی از بهشت رو خرید...

فکر رفت سمت آلابی که جهیزیه نداشت...

پدر نداشت ویه مادر اونجوری بازم گاهی می خندید.

بازم شاد بود اونوقت منه نوعی فکر می کردم چون رضوان مرده یعنی ته ته بدبختی یعنی رو

برگردونده خدا از حافظ...یعنی آخر بیچارگی ...

آخ آلا کجایی که بدونی تمام این کوچه پس کوچه های این محله ی شلوغ یاد تورو برام زنده کرده که

صدای قدمات وقتی تو این کوچه راه می رفتی همش تو گوشمه...آخ آلا کاش یه ذره فقط عاقتلتر و

شجاع تر بودی که اینجوری خودتو بدبخت نکنی ....کاش لااقل تو همین خونه ی دربو داغون می

موندی .. کاش شجاعت حرف زدن داشتی بجای اینکه فرار کنی یکی میزدی بیخ گوش من  
که امیر

حافظ حواست به من هست فریاد می زدی و می گفتی حاج خانم من زشتم.. من  
شوهرمو ...زندگیمو

حفظ می کنم ...کاش یه ذره سیاست داشتی مثل شیدا ...حالا من حرمت نگه داشتم تو  
چرا لال شده

بودی آخه مگه حاجی و حاج خانم با شیدا چکار کردن...که بخوان با تو کار داشته باشن  
من به خودم

ایمان نداشتم اما کاش تو به من ایمان داشتی آخ دختر کوچولوی بی سیاست...

الان کجایی آلا... تو کدوم خرابه ای خوابیدی ...

اگه بیوفته گیر یه آدم ناتو اگه بیوفته گیر یکی از گرگهای انسان نمایی که تو کوچه پس  
کوچه های شلوغ تهران دنبال صید می گردن چی؟

یعنی در افتادن با حاجی و حاج خانم سخت تر از دستو پنجه نرم کردن با گرگهایی  
هستش که تو کمین نشستن...

یعنی سخت تر از جنگیدن سر منی بود که شوهرتم...حقتم؟

فکر کردی اگه حاجی می فهمید...

چکارت می کردم، می کشتمت اصلا بر فرض که دوتا سیلی ام میزدم تو صورتت شرف داشت به اینکه آواره ی خیابون بشی...

نشستم سر اولین نیم کتی که سر راهم بود...

نگاهم افتاد به پیرمرد سیگار فروشی که بسته های سیگارشو چیده بود رو یه صندوق میوه ...یه کلاه

کاموایی قهوه ای سرش بود داشت با چشمای کم سوش همه جارو دنبال مشتری می گشت

با قدم های سنگین رفتم سمتش...

یاد نوجوونیم افتادم همون موقع که امیر یوسف افتاده بود تو نخ سیگار کشیدن اونموقع ها که من فقط

همراهیش می کردم....دوستاش منو مسخره می کردن که بچه مثبتم و از ترس حاجی آبم نمی خورم

اونجا اولین بار بود که لب به سیگار زدم ...

برام لذت داشت اینکه سیگارو فوت کنم دودشو بدم بالا حس می کردم یه خوشی کاذبه بعد از اون

سیگار کشیدنم بیشتر شد...یواشکی دور از چشم حاجی سیگار می کشیدم و بعدشم یه آدامس می

نداختم بالا تا بوشو حاجی نفهمه...

شده بودم یه سیگاری سخت حتی یوسفم منو منع می کرد... یوسفی که خودش گاهی  
هشیش رو بار

سیگار می کرد و می زد... بعدش شوخ و شنگ می شد کلی برامون ترانه و غزل می خوند

حتی منو هم یبار وسوسه کرد تا هشیشو بار سیگار کنم... این دقیقا همون موقعی بود که  
چشمم یه موتور سیکلت رو گرفته بود...

اما حاجی برام نمی خرید می گفت خطر ناکه...

حس می کردم ته بدبختیمه که حاجی برام موتور نمی خره... دلم می خواست با حاجی لج  
کنم و

هشیشی بشم اما وقتی زدم دیدم به درد نمی خوره هشیش واسه سرخوشایی مثل یوسف  
بود که حتی

گاهی مشروبم می خورد اما اونقدر زرنگ بود که مشروبی و هشیشی دائم نشه...

اما مطمئن بودم که اگه مزه اش می رفت زیر زبون من حتما یه دائم الخمر عوضی می  
شدم...

الانم دلم می خواست عوضی شم دلم سیگار می خواست تا دودشو بدم بالا و تو خیالم آلا  
رو تجسم کنم که داره کنارم می خنده ...

خوب منم الان تو خیال آلا یه عوضی بودم ...

حتما الان فکر کرده بود که من یه خانم دکتر چشم آبی رو تو بغلم گرفتم دارم در گوشش  
عشق

زمزمه می کنم و به ریش آلا می خندم...

بالای سر پیرمرده ایستادم و آروم گفتم

\_سیگار چنده...\_

به صورتم نگاه کرد و گفت

\_همه قیمتی دارم کدومشو می خوای؟\_

\_هر کدوم بهتره...\_

\_اونم یه بسته سیگار داد و هفت تومن پولشو ازم گرفت...\_

اولیشو که روشن کردم بعدش کلی سرفه کردم....

اما بقیه رو با آرامش بیشتری کشیدم

رفتم خونه ی خودم اونشب هم تا صبح به سیگار کشیدن گذشت خونه پر دود شده

بود...وقتی نگاهم به کارتون های اسباب و اثاثیه می افتاد داغ دلم تازه

تر می شد...

اونشب هر جوری بود گذشت...



هوا تاریک و روشن بود که با گلی سوار ماشین شدیم ..ماشین خارج از شهر میرفت ...

حالم بد بود حس تهوع کشنده ای تا بیخ گلوم میو مد.

...انگاری ساندویچ ظهر سر دلم بود...

صدای گلی اومد:

\_آقا همینجاست ..

چشم چرخوندم ..یک خونه ویلایی بزرگی بود ...

پیاده شدیم ...

در باغ باز شد یک ماشین مشکی وارد شد ..

صدای کر کننده موزیک از داخل میومد .

گلی شماره ای گرفت

\_الو مسعود ...در رو باز کن ...آره آوردم ...جنس توپ ...که بترکونین ...

نگاهی به من کرد

\_نه داداش ...منتفی کن ..مورد ...پایه نیست ..گفتم دیگه ..

و گوشی به دست از من دورتر شد نشنیدم حرف هاشون ...

در با صدای تیکی باز شد ..

گلی گوشی رو تو جیبش گذاشت

واقعا نمیای بالا ...

پشت چشمی براش نازک کردم ..

باشه بابا.....هوای من داشته باش ..یک ساعت دیگه دیدی نیومدم ..بیا تو ...

چشم درشت کردم

زود بده بیا دیگه ...میخوای چکار کنی؟

دماغشو بالا کشید

جور تو رو بکشم ...تو خون من نارفیقی نیست.

اولش واسه یک کار دیگه کشوندمت ...ولی دلم نیومد ...طرف ازم پول میخواد ..باس

راضیش کنم یا نه ...

نفس گرفتم ..

وقتی نگاه ترسونم رو دید چشمکی زد

نگران نباش میام زود ..

و رفت تو ...

ته دلم یک جوری بود

کنار یک پله دورتر نشستم .. ماشین های آخرین سیستم .. شیک با دختری و پسرهای معلوم الحال وارد خونه باغ میشدن.

آهی کشیدم ... شاید هیچکدومشون نمیدونستن آخر این خوشگذرونی ها سرنوشت فیروزست ... من

نتیجه همین خوشگذرونی ها بودم ... یک دختر که هیچ هویتی نداره .. اصلا نمیدونه حتی پدرش کیه ...

دختری که حتی نمیتونه یک عشق داشته باشه ... یک عشق مثل امیر حافظ ... دوباره انگاری دلم داغ افتاد ...

تو خودم بودم که ماموری با موتور رد شد .. ترسیدم.

...خا چرا این گلی نمیاد؟

مردد بودم .. تو پناه در روبه روی خونه باغ ایستادم.

...وقتی ماموره تو بیسیم داشت گزارش میداد ..

تنها فکری که کردم بیرون کشیدن گلی بود ...

از لایه نرده داخل رفتم ..

تا خود خونه باغ دویدم ...

## اختصاصی کافه تک رمان

صدای کر کننده بیشتر شده بود... صدای نفس نفس هام تو گوشم می پیچید ..

در خونه رو باز کردم .. نور ازار دهنده لیزها چشمم رو زد ..

بوی بد سیگار و عرق دل اشوب مو بیشتر کرد ..

تو تاریکی و سوسوی رقص نورها به دنبال گلی میگشتم ...

بالاخره دیدمش ... با یک پیراهن کوتاه زرد رنگ تو بغل یک پسره وول میخورد ... تا منو دید

چشم درشت کرد صورت پسره رو عقب کشید ..

چشمهای عسلیشو سیاه کرده بود .. لبه‌اش سرخ ..

... \_پوش بریم ...

\_من گفتم یک ساعت دیگه ..

چادرمو به طرفش گرفتم

\_پوش بریم دیونه مامورا .. اومدن ...

و دقیقاً ولوله ای به پا شد ... مامورها ریختن وسط مجلس ...

آلا

\*\*\*

مامور باز پرسى مقابلم نشست .. با اخم نگاهم کرد .. ریش کوتاهش منو یاد امیر حافظ می

انداخت

اشک تا پشت پلک هام اومد ..خیره شده بودم یه میز آهنی ..

\_نام ...نام پدر ...

سرش پایین روی برگه بود ..

\_آلاله ملکان ...من پدر ندارم ...یعنی نمیدونم کی و کجاست ..

فوری سرشو بلند کرد ...

\_سرپرستت کیه ..مادری ..برادری ..عمو و دایی ..یکی رو که داری ..

سر تکون دادم ..

نوچی کرد:

\_ببین دختر جون ..بهتره یک شماره تلفن از کس و کارت بدی تا بیان برات وثیقه بزارن ..

آروم گفتم:

\_من کسی رو ندارم ...باور کنید.

افسر ابروشو بالا انداخت

\_باشه ..پس میفرستن تو رو تو بازداشگاه ..

بلند شد و گفتم:

\_من اصلا هیچ ربطی به اون مهمونی نداشتم ..

برگشت مضحک نگاهم کرد

پس دقیقا وسط مهمونی چکار میکردی؟

تو چشمهای ریز مشکیش زل زدم

با مانتو و شلوار و چادر وسط پارتی ... به نظرتون با عقل جور در میاد .. من حتی تست  
الکل و

مواد هم ازم گرفتن ...

انگاری موضوع براش جالب شد که دوباره نشست و پرونده رو باز کرد ..

موشکافانه تر خوند و گفت

منفی بوده... دقیقا اونجا چکار میکردی؟

لب گزیدم ... رفتم دوستمو نجات بدم ... اسمش گلی ..

آها .. همون ساقی شون ...

سر تکون دادم ..

بلند شد

بهبتره زنگ بزنی یکی بیاد دنبالت .. تعهد بده آزادی ...

من کسی رو ندارم ..

سرجاش ایستاد ..

\_نمیخوام برات پرونده بشه ..ولی مجبورم ...

و رفت بیرون ..

خانمی با لباس نظامی اومد و منو به طرف بازداشگاه برد ...

دخترهای زیادی غرق ارایش و لباسهای فجیح اونجا نشسته بودن ..

گلی به طرفم امد

\_به جان خودم گفتم تو هیچ کاره ای ..

سر تکون دادم و یک گوشه نشستم ..

یکی از دخترا هذیون میگفت انگاری هنوز مست بود.

گاهی اسم یکی رو میخواندن میرفت بیرون ..

به گلی نگاه کردم ..

\_فهمیدن تو ساقی شون بودی ..

\_اره پرونده دارم ..احتمالاً کارم بیفته به دادسرا...

یکی دیگه از دخترا ناله کرد

\_به مامان احمقم دوساعت زنگ زدم گفتم وثیقه بیاره ...

اون یکی دیگه خندید ..

\_حتما پای آینه داره آرا گیرا میکنه ..

دختره دماغشو چین داد:

\_نه ... با دوستاش بیرون بوده ..

اون دختره دیگه گفت:

\_بابای من که الان که برسه دیگه ..

یکی دخار دیگه زد زیر گریه

\_من تا حالا پام به این جور جاها باز نشده ..

چند تاشون غش غش خندیدن ..

\_بیخیال .. عشق و حال .. تو این مملکت جرمه ... باید واسه زندگی بری اون ور ... تا بخوای

حال کنی ...

حرف هاش منو یاد امیر یوسف انداخت ..

گلی پوزخند زد

\_دخترهای خراب الکی خوش .. با پول باباهاشون دارن هر غلطی میکنن .. بعدشم میگن

.. اینجا همیشه کاری کرد ...

نگاه ازشون گرفتم



گلی گفت:

\_تو چی کی میخواد برات وثیقه بزاره؟

شونه ای بالا انداختم ..

گلی ناراحت نگاهم کرد

\_دم رفاقت گرم ..واس خاطر من ..گیر افتادی ...

در باز شد

\_آلاله ملکان ...

بلند شدم ..

خانمه اشاره کرد

\_بیا شوهرت اومده ..

و فقط صدای گلی رو شنیدم:

\_تو شوهر داشتی؟؟

با استرس وارد سالن شدم ..

درب اتاق افسر نگهبان باز شد ..وای ...وای ..از دیدن امیر حافظ ..بند دلم پاره شد ...این

امیر حافظ بود ...

افسره نگاهم کرد

\_چرا گفתי کسی رو نداری ..

سرمو زیر انداختم

این اقا چند روز پیش شما رو به عنوان گمشده معرفی کرده ...

وقتی دید سرم پایینه و هیچی نمیگم ادامه داد

\_برگه صیغه نامه تون هم هست ..این اقا شوهرته ...

نه ارومی گفتم ..که صدای افتادن صندلی پشت سر امیر حافظ دیدم و خیز برداشتن طرف

من ...

امیر حافظ

تو این چند روز شاید چهار پنج مورد جنازه ام دیدم که خدارو شکر هیچ کدوم متعلق به

آلا نبود سه شب بود که از آلا خبر نداشتم ...

خسته و کلافه به خونه اومدم و افتادم رو تخت گوشیم زنگ خورد شماره غریب بود.

\_الو..

\_جناب چایچی..

\_بله خودم هستم ...

در مورد اون پرونده خانم الاله ملکان ...لطفا بیاین کلانتری ...

با ترس گفتم

\_اتفاقی افتاده؟

\_بهتره خودتون تشریف بیارین اینجا جناب چایچی...متوجه میشین...

یه نفرو بازداشت کردیم که مشخصاتشون با اون خانم تو عکس که گزارش گمشدندشو داده بودین مطابقت داره....

\_بازداشت؟

\_بله....تشریف بیارین کلانتری ...

\_باشه...باشه..الان میام ...

نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و از خونه بیرون رفتم هزار تا فکر به سرم زد....

آلا و بازداشت ...

یعنی کجا گرفته بودنش؟

رسیدم به کلانتری و با عجله رفتم سمت اتاق افسر آگاهی...

در زدم و رفتم داخل داشت یه چیزی یادداشت می کرد همون افسری بود که اونشب عکس

آلا رو بهش داده بودم تا پرونده سازی کنه ...

با دیدنم از جاش بلند شد و بهم دست داد...

روی صندلی نشستم و با نگرانی تو صورت افسر نگاه کردم...منتظر بودم تا قفل زبونشو باز کنه...

نگاهم کرد و گفت:

\_ گفته بودی خانمته درسته؟

\_ آره...شما مطمئنین خودشه؟

خودکارو رو میز گذاشت و گفت:

\_بله همونقدر که الان مطمئنم شبه راستش اصلا این خانم میگه من کسی رو ندارم ازش خواستم

شماره ی کس و کارشو بده نداد...گفت نه شوهر داره نه کس و کار ....

من خودم با شما تماس گرفتم که بیاین اینجا چون من مطمئنم خودشه اما ...یه چیز دیگه ام هست و

...اونم اینه که ما ایشون رو تویه پارتنی مختلط تو محله ی ولنجک دستگیر کردیم...بین یه مشت

پسرو دختر ولنگار و مست و پاتیل...

با توجه به موج نگرانی و حال خرابی که شما داشتین این برای من جای تاسفه اینه که دل به شک شدم که یعنی ممنکه شما واقعا همسرشون باشین و

خانم شما از خونه بیرون بزنن و توی پارتنی دستگیر بشن؟

...دستشو زیر چونه زد و چشماشو ریز کرد...

اینه که من دنبال یه مدرک معتبر ترم که نشون بده شما واقعا همسرشون هستین یا نه

مثلا شناسنامه تون که مشخصات این خانم تو قسمت مشخصات

همسرش باشه ...

چشمامو پایین انداختم و گفتم

\_تو شناس نامه ام اسمشون نیست...صیغه بودیم...@Caffetakroman

\_اها که اینطور...برگه ی صیغه نامه تون همراهتون هست؟

\_آره ...آره این چند روز همش همراهم بوده....

\_میشه ببینمش؟

در حالی که دعا می کردم که اون دختر آلا نباشه با دستای لرزون برگه رو از جیب بغل

کتم در آوردم...و دادم دست افسر .....

نگاهی سرسری بهش کرد و گفت:

...بسیار خوب...

از جاش بلند شد و رفت سمت در و به یکی از سربازا گفت که آلا رو بیارن...

...حس می کردم دهنم خشک شده و رنگ صورتم پریده... فقط خدا خدا می کردم که الا نباشه چطور

جرات کرده بود بگه شوهر نداره اصلا با چه حقی رفته بود تو پارتی مختلط مگه من خودم پامو

اینجور جاها گذاشته بودم که حالا زنم باید پاشو میداشت اونجا

افسر با یه لیوان آب اومد سمتم

...بخور رنگت پریده...

بادستام که هنوزم می لرزیدلیوان آبو از دست افسر گرفتم....

زیر نگاه باهوش و جستجو گر افسر حس می کردم دارم له میشم.... تصور هر چیزی رو می کردم جز اینکه آلا پاش باز شده باشه به اینجور جاها

افسر پشت میز نشست و گفت:

...آدمایی که تو اون پارتی گرفتیم یه مشت پسر و دختر خوش گذرون نبودن بلکه یه باند خلاف کار

هستن که کارشون پخش مواد و حتی قاچاق انسان هم هست من متاسفم که خانمتونو این جور جایی

دستگیر کردیم....تعجب کردیم وقتی خانمتنو با چادر وسط اون مهمونی دیدیم...یه شانس هم که

آوردین اینه که خانمتون ربطی به مواد مکشوفه نداشتن وگرنه با یه پرونده ی قطور راهی دادسرا و

بعدم زندان میشدن....

اون حرف می زد و من خرد میشدم، میشکستم، غرورم مچاله می شد....کاش می تونستم بهش بگم

دیگه بسه دیگه بیشتر از این غرور امیر حافظو لگد مال نکن ....

در باز شد و مامور زن در حالی که الا همراهش بود وارد شد.

به آلا نگاه کردم نمیدونستم باید خوشحال باشم که زنده است یا ناراحت باشم برای این رسوایی که بار آورده....

نگاهش پر از وحشت بود....

نشست روبروم و زل زد تو چشم چشمش به نظرم دیگه خیس نبود دیگه مظلوم نبود شایدم بودو من

دیگه حسش نمی کردم...به زور تونستم بگم چرا گفتی کسی رو نداری

ودوباره فقط اون اشک لعنتی جمع شد تو چشاش زل زده بودم به چشمای اشکیش...اونم سعی داشت

نگاهشو ازم بدزده ...

افسر دلیل کارشو پرسید این که چرا گفته شوهر نداره و برگه ی صیغه نامه ای که افسر بهش نشون

داد و حرف آخرش که وجودمو آتیش زد انگار یه تیری بود که از پشت خورده بود تو قلبم انگار

وسط یه کویر به عشق یه چشمه بدوی و بعد بینی فقط یه سرابه با گستاخی زل زد تو چشمامو گفت

من شوهرش نیستم...گفت کسی رو نداره نفهمیدم چطوری از جام بلند شدم یورش بردم سمتش

امیر حافظ

از جاش بلند شد که سیلی محکمی به صورتش زدم. افتاد روی زمین

افسر سمتم اومد و منو عقب کشید.

چکار می کنی آقا؟

همچنان نگاهم به آلا بود که مامور زن به طرفش اومد و بلندش کرد جای انگشتم رو صورتش سرخ شده بود...



افسره منو برد سمت صندلی همچنان داشتیم به آلا نگاه می کردم اما حرفم نمی اومد افسر  
به آلا نگاه کرد و توپید بهش...

بهتره حرف بزنی این آقا شوهرته یا نه؟

آروم گفت

آره شوهرمه

و سرشو پایین انداخت...

چرا گفتی کسی رو نداری ها؟

زانوهایشو چنگ زد و گفت:

ت...ترسیدم ....

افسره نگاهی به من کرد و گفت :

می تونید ببریدش اما باید اول این تعهد نامه رو امضا کنه ...و نگاهی به آلا کرد و گفت :

اینبار چون سابقه نداری و شوهرت اومده اجازه میدیم که بری اما دفعه ی دیگه مستقیم

می فرستمت دادسرا....

و یه کاغذ گرفت سمت آلا

امضا کن و انگشت بزنی...الا تعهد داد و آزادش کردن

مچ دستشو گرفتم و کشوندمش دنبال خودم با تمام قدرت داشتم مچ دستشو فشار می دادم...

\_امیر حافظ...دستم...

اما فشارمو بیشتر کردم جیغ کوچیکی کشید

در ماشین رو باز کردم و هولش دادم تو و درو بستم و خودم سوار شدم ...

ماشینو روشن کردم...

\_امیر حافظ ....من...

صداش با تو دهنی که ازم خورد خفه شد و گوشه ی لبش خونی شد....

\_خفه شوووو آلا

دیگه نگاهش نکردم که چکار می کنه فقط صدای گریه ی آرومشو می شنیدم با سرعت از بین ماشینا عبور می کردم و صدای بوقشونو می شنیدم و

عابرایی که بهم فحش می دادن اما من تو حال خودم نبودم...

رسیدیم به خونه دوباره دستشو کشیدم و بردمش سمت آسانسور و وقتی رسیدم به واحد پرتش کردم تو خونه ..

اولین ضربه ای که بهش زدم یه لگد محکم بود که صدای جیغشو درآورد

رفتم سمتشو بلندش کردم

\_ الا ... امشب شب مرگته ...

بردمش پرتش کردم تو اتاق خواب

نالید

\_امیر حافظ من تو اون پارتنی ن..

\_خفه شووو

\_امیر حاف...

وقتی کمر بندمو در اوردم وحشت مهمون چشماش شد

مهم نبود چند ضربه با کمر بند بهش زدم

التماس می کرد که نزنمش اما دیوونه شده بودم یه لگد به پاش زدم دیگه نای کتک زدن

نداشتم در حالی که نفس نفس میزد

نشستم پشت در چنگ زدم به موهام الا با یه بدن آس و لاش افتاده بود رو زمین و داشت

گریه می کرد

تحمل دیدن حالشو نداشتم

از اتاق زدم بیرون و رفتم نشستم تو سالن وسط کارتوناکه هنوزم پخش بودن تو سالن .

هنوز عصبانی بودم بلند شدم جا آوردم به کارتونای وسیله ها جعبه ی ظروف چینی رو بلند کردم و

کوبیدم رو زمین صدای گوش خراشون بلند شد.

بعدش نوبت میز آینه ای بود که با تخت جدیدی که برای آلا خریده بودم ست بود تختش هنوز باز نشده بود.

آینه شو با یه مجسمه ی دکوری گرون قیمتی که دم دستم بود خورد کردم

نشستم کف سالن و بی صدا گریه کردم ....

نگهبان به در خونه زد...

\_مهندس ...جناب مهندس حالتون خوبه...آقای چایچی ...با زور بلند شدم و رفتم دم در درو باز

کردم نگهبان با چندتا از همسایه ها پشت در ایستاده بودن ...

با دیدنم لبش به خنده ای باز شد....

\_حالتون خوبه جناب مهندس؟

\_آره خوبم نگران نباشین و درو بستم روشن....

چند قدم راه رفتم اما دوباره حس می کردم پاهام جون نداره نشستم روزمین ....

سرمو تکیه دادم به کابینت آشپز خونه ....

آلا از اتاق بیرون اومد نشست روبروم به صورت درب و داغونش نگاه کردم و نگاهمو ازش گرفتم....

\_امیر حافظ...منو ببخش....

اخمامو تو هم کردم و از جام بلند شدم و ازش فاصله گرفتم ...

رفتم ایستادم پشت پنجره ی سالن از اونجا خیره شدم به چراغای روشن خیابون ....

اومد ایستاد پشت سرم و دستاشو از پشت دور کمرم حلقه کرد آورد بالا گذاشت رو سینه ام، سرشو گذاشت رو کمرم یه جووری شدم

دستاشو با یه دستم گرفتم و فشار دادم دلم می خواست بغلش کنم امادوباره یاد کاراش افتادم با شدت دستاشو از رو سینم پس زدم و هولش دادم و

ازش فاصله گرفتم...هق هقش بلند شد ...

برام مهم نبود...

پشتمو کردم بهش و دستامو با پنجه گذاشتم رو میز کابینت ....

با گریه گفت:

\_بامن حرف بزن امیر حافظ ...می دونم اشتباه کردم ....خطا رفتم اما تو منو ببخش بهم  
حق بده

بترسم تو گفتی باشه ...تو به حاج خانم گفتی باشه ترسیدم ...قبول کن ترسیدم....

حرفی نزدم ،همینجور که نشسته بود رو زمین جیغ کشید..

\_یه چیزی بگو...حافظ...

آروم گفتم

\_وسایلتو جمع می کنی میری خونه ی حاجی دیگه نمی خوام ببینمت ...

\_حافظ....

\_لال شو آلا ...لال شو...نمی خوام صداتو بشنوم.....

چهار روز از روزی که روآینه برای من اون یادداشت احمقانه رو گذاشتی ... گذشته ....

چهار روزه شوهرتو بی خبر گذاشتی چهار روزه دربه درم از این کلانتری به اون کلانتری  
از...

این پزشکی قانونی به اون پزشکی قانونی ....

می دونی روی چندتا جنازه رو باز کردن و بمن گفتن بیا ببین زنته یا نه؟

میدونی چهار روزه در خونه ی فیروزه کشیک کشیدم که ببینمت؟

اما دیگه نمی خوام ببینمت برو...

کاش مرده بودی آلا ..

امیر حافظ

کاش یکی از اون جنازه ها تو بودی کاش می گفتن زنتو پیش معتادای کارتون خواب پیدا

کردیم جای

خواب نداشته..

به سمتش چرخیدم و داد زدم...

بهم گفتن زنتو تو پارتی مختلط دستگیر کردیم بین یه مشت قاچاچی انسان بین یه مشت

دختر و پسر

ولگرد...گفتن دستگیرش کردیم فهمیدی دستگیر...

گفته بودی کس و کار نداری

بیشتر فریاد زدم

\_من کس و کارت نبودم.... من شوهرت نبودم...

بعد دوباره یورش بردم سمت وسایل شکستنی و همرو خرد کردم مشتمو کوبیدم رو

دیوار... و نشستم رو زمین

آلا وحشت زده اومد سمتم...

با دستاش دوطرف صورتمو گرفت

با گریه گفت :

\_نکن این کارو امیر حافظ نکن....بعدش گونمو بوسید و گردنمو

نفسای خنکش پوستمو نوازش می کرد...

هق زد و لبشو گذاشت رو لبم و محکم بوسید دستمو انداختم پشت کمرش و کشیدمش

تو بغلم

و کمرشو فشار دادم... پیشونیمو رو پیشونیشو گذاشتم... و گفتم

\_دیره... آلا... دیره... دیگه نمی خوام بینمت... برو...

تو.....خوردم کردی و از بغلم دورش کردم و از کنارش بلند شدم...

با گریه داد زد...

\_نفهمیدم حافظ...بخدا نفهمیدم پناهم بودی شوهرم بودی همه چیزم بودی من نمی

خواستم تو رو با



کسی شریک بشم...نخواستم بمونم و شاهد این باشم که یه زنه دیگه جامو گرفته...من هیچکسو بجز تو ندارم...

پوزخند زدم

\_ بس کن دختر فیروزه تا حالا که هیچکسو نداشتی...حالا می گی من همه چیزتم فکر کردی حافظ خره ...اینارو به من نگو....

دیگه نگو...

چشامو بستم و آروم غریدم...

\_من عاشقت بودم آلا ...عاشقت بودم...اما توی لعنتی از من فرار کردی ...این چند شب کجا گذروندی که فکر کردن بهش نفسم قطع میکنه ...

اینقدر زندگی کنار من برات سخت بود... پیش خودت چی فکر کردی؟

فکرکردی زن برای حافظ آبنباته که استفادشو بکنه و بندازش دور پیش خودت نگفتی امیر حافظ مغرور جون می کنه تا به زنی بگه عاشقتم ...

من دوستت داشتم آلا بیشتر از رضوان.....لعنتی من عاشقت بودم

صدامو آروم کردم...



عشق و عاشقی به درک .... اما توئه لاکردار دست رو غیرتم گذاشتی مرد ایرانی که غیرت نداشته باشه مرد نیست نامرده...یادت باشه دختر فیروزه .... من

پای غیرتم جونمو هم میدم....

پس اینو هم به صفتای من اضافه کن ...امیر حافظ کینه ایه پس خدا نکنه از کسی کینه بگیره...ازت کینه دارم عجیب آلا ....

پس گورتو گم کن و برو...تا نکشتمت...

امیر حافظ مرد...تموم شد...تو نابودش کردی....

نگاهم به پنجره افتاد هوا روشن شده بود از کنار آلا بلند شدم و شماره ی یوسفو گرفتم...

صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید...

\_الوو..حافظ...

بی مقدمه گفتم :

\_من آلا رو پیدا کردم الان تو خونمه بیا وردار ببرش خونه ی حاجی ...مثل عقاب چشمتو میزاری

روش دست از پا خطا کرد به من می گی تا تیکه تیکه اش کنم.....بیا وردار ببرش یوسف

و...

گوشی رو قطع کردم...

با سرعت از کنار الا گذشتم و رفتم تو اتاق در و قفل کردم رو خودم...

الاچند ضربه به در زد

\_تورو خدا حافظ این کارو با من نکن.

...حافظ....حافظ...تو رو خدا...من تنهایی نمیروم خونه ی حاج خانم من ازش خجالت می

کشم...جیغ زد...

\_امیر حافظ...

بالشو گذاشتم رو گوشم که صدای گریه شو نشنوم

آلا

دوباره به در کوبیدم ..

\_حافظ ..تو رو خدا ....

ولی صدایی نیومد ...

پشت در نشستم ...تمام تنم درد میکرد ..ولی درد قلبم بیشتر بود ...هقی زدم ...امیر حافظ

عاشقم بود.

دوستم داشت ...دوباره هقی زدم ..خدایا ...

صدای زنگ در بلند شد ..

لنگان لنگان به طرف در رفتم ..امیر یوسف بود ...

دکمه در بازکن رو زدم ..

آخه من با چه رویی برم خونه حاجی ...اونم بدون امیر حافظ ...شالمو سر کردم و در وردی  
رو باز کردم ...

امیر یوسف توی راه پله ها داشت با یکی از همسایه ها صحبت میکرد ..

چندتا پله باقی مونده رو دوید و بالا امد ...

تا منو دید چشم درشت کرد ..

\_یا خدا ...چی شدی تو؟

دوباره هق هق از سر گرفتم ...

\_امیر حافظ کجاست؟

به اتاق اشاره کردم ...

اروم گفت

\_تو کجا بودی ...چکار کردی؟

چنگی به موهاش زد

\_تا حالا اینقدر صدای عصبانی امیر حافظ نشنیده بودم ...

هقی زدم ...

پاشو بریم ..

دوباره گریه رو از سر گرفتم

نه .. تو رو خدا ...

نزدیکم امد

من داداشمو می شناسم .. نزدیکش نباشی بهتره ...

گیج دور خودم میگشتم .. چادرمو پیدا کردم ..

نمیتونستم ... ولی دل از اون خونه و نگاهم از در چوبی اتاق کندم ...

یوسف اروم رانندگی میکرد سیگاری روشن کرد

نمی خواهی چیزی بگی کجا بودی؟

چی میگفتم ... کسی که قرار بود حرف هامو بشنوه کر شده بود ...

ماشین داخل خونه باغ شد ...

صدای شن ریزه های خورد شدن شون رو زیر لاستیک می شنیدم .. انگاری آلا هم

همینطور شکسته بود ...

من چطور تو روی حاج خانم و حاجی نگاه میکردم ...

داخل رفتم ..

حاج خانم با دیدنم جلو آمد .. نگرانی رو تو چشاش دیدم ..

\_یا زهرا .. آلا .. کجا بودی ...

دلَم آغوش می خواست ... دلَم آغوش مادرانه می خو است ... آخ فیروزه ...

چشم بستم و خودم رو تو آغوش حاج خانم انداختم ..

وقتی دستش دورم حلقه شد ... زار زدم ..

حاجی نزدیک شد ..

\_آلا ... با چه روی نگاهشون میکردم ...

حاج خانم منو روی کاناپه نشوند ..

\_کجا بودی تو مادر ....

امیر یوسف یک لیوان اب دستم داد

حاج خانم به طرف یوسف برگشت

\_حافظم نیومد ... دل نگرانشم ..

امیر یوسف

سر بالا انداخت ..

حاج خانم دوباره به طرف من برگشت

\_امیر حافظم مرد و زنده شد از نبودنت ..

دوباره سر پایین انداختم ..

حاجی روی صندلی لهستانی‌ش نشست و عینکش رو به چشماش زد ..

\_خانم ..بهتره بزاری امشب استراحت کنه ..واسه سین جین کردن وقت هست ...

حاج خانم زیر بازومو گرفت ..

از درد لب گزیدم ..درست جای کمربند بود ...

\_برو مادر بخواب ...

بلند شدم پله هارو بالا رفتم ...

امیر یوسف پشت سر من بالا میومد

در اتاقم رو باز کردم ....

جای یاسینم خالی بود ...

برگشتم به طرف امیر یوسف

\_یاسین ...

با اخم گفتم:



\_تو اتاق حاج خانم ...

سر تکون دادم ..

وارد اتاق یخ زده شدم ...

تو اتاق نشسته بودم که امیر یوسف آمد ..

بینیمو بالا کشیدم ...

پر اخم نگاهم کرد

\_فکر میکردم باهم دوستیم ...

دوباره اشکم راه گرفت

\_خیلی احمقی آلا ... چرا نگفتی زن حافظ شدی ...

شوک زده نگاهش کردم ..

یعنی حافظ بهشون گفته ... لکنت گفتم

\_تو که خودت فهمیده بودی ...

یک لنگه ابرو شو بالا انداخت ..

\_آلا ... من گوشام درازه .. یا تو راه کوچه علی چپ رو خوب بلدی؟ ... منظورم از زن بودنش

یک چیز دیگه س ..

خجالت کشیدم .. لپ هام گل انداخت ..

پر اخم تر نگاهم کرد

\_چرا فکر میکردی حافظ ازت میگذره ...

دوباره اشکم چکید

بیرحمانه می تازوند و ادامه داد

\_آلا ... امیر حافظ وقتی رضوان مرد اینقدر پیر و شکسته نشد که وقتی دنبال تو توی

کلانتری ها و

پزشک قانونی ها میگذشت ...

ته دلم داغ شد ....

تو چشم نگاه کرد

\_هیچ وقت فکر نمیکردم .. دختری که روز اول پاش به این خونه رسید ... و همون روز اول با

امیر

حافظ دعوا کرد .. الان همه زندگی امیر حافظ باشه ...

نفس گرفتم ..

\_کتکت زده ؟

نگاهش کردم ..

رد انگشتاش روی صورتت کبود شده .. گوشه لبتم پاره است ..

اروم لب زدم

مهم نیست .... شاید حقم بود ... حقی که امیر حافظ رو باور نکردم ....

آلا

امیر یوسف از اتاقم بیرون رفت ..

وارد حمام شدم مانتو و شلوارمو در آوردم ... دوش حمامو باز کردم ... گرمای اب تنم رو می سوزند.

... سرگیجه و حالت تهوع امانمو بریده بود... تو روشویی حمام بالا آوردم .. اینقدر بالا آوردم که بیحال کف حموم افتادم ... پام هنوز ذوق ذوق میکرد ...

صدای حاج خانم شنیدم ...

\_آلا مادر ...

نای حرف زدن نداشتم .. فقط تونستم خودمو روی سرامیک ها بکشونم و در حمام رو باز کنم ...

حاج خانم رو توی بخار حمام دیدم که یکی تو صورتش زد

\_الهی بمیرم ....

وارد حمام شد ..

تن پوش حوله رو تنم کرد .. خجالت کشیدم از اینکه تن عریان مقابلش بودم ..

زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد روی تخت بشینم.

\_خاک به سرم .. کی به این روز انداختت...؟

اشک پشت چشاش امد

\_همش تقصیر منه خاک بر سره که از دل بچه هام خبر ندارم ...

یک بلوز تنم کرد ...

زیر لب گفت

\_اون دنیا جواب مادرت رو چی بدم؟

موهامو لای حوله پیچوند ..

\_حافظ هیچ وقت دستش هرز نمیرفت ... حتی اون زمان که یکسره با رضوان خدایامرز سر

حرفای مادرش جر و بحث داشتن ...

پتو رو دورم پیچوند ...

\_کنارم نشست و دستمو گرفت:

\_تو رو یک جور دیگی میخواد ...

دلَم برای حافظم رفت ... دوباره بغض کردم ..

حاج خانم سری تکون داد

\_چرا همون اول نگفتی بین تو حافظ چیزی هست ..

\_اولش نبودد..منو عقد کرد که حرص حاجی رو در بیاره ....ولی ...ولی ..

نگاهش کردم

دستم و گرفت

\_ولی ...نفهمیدیم چی شد ...وقتی چشم باز کردم دیدم ادمی که ازش متنفرم شده همه ی زندگیم.

...وقتی چشم باز کردم دیدم خودمو تسلیم خواسته ش کردم ...من زنش شدم ...

ولی همون جا پشیمون شدم ..میترسیدم ..از اینکه من فقط برای هوس حافظ باشم ...

حاج خانم ..دستی نوازش وار روی دستم کشید

\_خدا از سر تقصیرات من بگذره ...بخدا نمیدونستم وگرنه ..پشت دستم داغ میکردم حرف

زن گرفتنش رو پیش میکشیدم ...

اشکم دوباره چکید ..

\_میدونم روزی صد بار با خودم میگفتم آلا رو چه به حافظ ...پسر ارشد مهندس همه چی

تموم

حاجی چایچی ...

ولی دلم ..دلم داره میترکه ...چهار شب خواب چشم نقش امیر حافظه..

نگاهی به حاج خانم کردم:

\_من دوش دارم ..جونم رو هم براش میدم .

...نفهمیدم کی و چطوری ..ولی امیر حافظ رو دوست دارم ..

آروم زمزمه کردم

\_شوهرمو دوست دارم ..

تو خودم جمع شدم

\_نمیتونم بینم مال کس دیگه ای باشه ...

سرمو روی زانو هام گذاشتم .

حاج خانم دستی روی صورتم کشید

\_مادر جان ...نگران نباش...همه چی تموم شد ...

بعد لبخندی زد

\_هیچ کس مثل تو مادر خوبی واسه یاسین نمی شه ..بچه م یکریز همش ماما ماما میکنه

..

دوباره بیشتر هق زدم ..دلم برای چشمهای درشت و سیاه یاسینم تنگ شده بود ..

بعد حاج خانم خندید و گفت

\_ان شالله عید براتون عروسی میگیریم..میرین سر زندگیتون ...

دست حاج خانمو گرفتم

\_امیر حافظ دیگه منو نمیخواه..خودش گفت ..

حاج خانم چشم درشت کرد

\_نه مادر جان ...اون هارت و پورتشه ...من پسر خودمو میشناسم ...همچین در نبودت به هر

دری

میزد که جیگرم براش کباب شد ..

یکم ته دلم اروم شد ..

\_مرد ...از فکر اینکه سه شب زنش سر رو کدوم بالش گذاشته دیونه میشه ...تو هم که

ماشالله

...همچین زود گذاشتی رفتی ..حداقل میومدی به من میگفتی ...نه اینکه جا بزنی ...و فرار

کنی ..

خجالت کشیدم

\_ترسیدم ...اخره تقصیر یوسف شد گفت ..امشب میرن خواستگاری ..فرداشب هم عقد

میکنن ..مثل

خدایامرز رضوان ..

لبخند حاج خانم رو دیدم ..

\_واویلا ..مادر...تا کجاشو نشستی فکر کردی ..بجای اینکه ...فکرهای بیهوده میکردی ..می  
نشستی

با شوهرت صحبت میکردی ..نه اینکه فرار رو بر قرار ترجیح بدی ...

سر درد ناکم رو تو دستم گرفتم

\_اره کار منم اشتباه بود ...فکر میکردم با رفتنم همه چی فراموش میشه ..

حاج خانم چشم چرخوند

\_لالله اله ...مادر جان شما جوون ها هنوزم بچه اید ...با یک ممیز گرمیتون میکنه ..با یک  
غوره

سردی ...حالا هم که از من میشنوی ...یکم دندون رو جیگر بزار ...همه چی درست میشه ..

نزدیک در اتاق رفت

\_ ..میخوای یک چیزی واسه خوردن برات بیارم ...

سر تکون دادم ...

\_پس بزار برم یک مسکن برات بیارم

و از اتاق بیرون رفت ...



دلَم میخواست بگم الان فقط امیر حافظ میخوام .. آغوشش بهترین مسکن هستش برام.

...سر سنگینمو روی بالش گذاشتم و خوابم برد

امیر حافظ

آلا رو فرستادم رفت اما حالَم خرابتر شد من خودم میدونستم که بدون آلا هیچم اما باید ازش دور می

شدم تا بتونم با خودم کنار بیام من این آلا ی دروغ گو رو دوست نداشتم شاید اگه با وقاقت تو صورتم زول نمی زد و بگه من شوهرش نیستم ازش تا

این اندازه به دل نمی گرفتم .... چهاروز

انواع و اقسام فکرای مزخرف به ذهنم خطور کرد جز اینکه آلا اهل دوستی با آدمای خلاف باشه و

بهم بگن تو پارتی دستگیرش کردیم، اگه فقط یه درصد پلیسا نمی رسیدن و اون باند خلافاکارو

دستگیر نمی کردن فقط خدا می دونست آلا

سر از کجاها در بیاره شاید از خونه ی شیخای پیر عرب یا شاید اعضای بدنش رو درمیآوردن و

صادر می کردن چین و کانادا ...

حتی فکرشم هم وجودمو به آتش می کشید...این که فکر کنم آلا شده یکی از زنای  
حرمسرای شیوخ

عرب...

نفسمو پر صدا بیرون دادم اونقدر سوزناک که حتی دل خودمم به حال حافظ سوخت...

بسته ی سیگاری رو که سعی کردم جلوی الا درش نیارم از جیب شلوارم در آوردم اولین  
پوک

سیگار با اشکی که از چشمم اومد از گلوم پایین رفت

خنثی بودم حتی حوصله ی شکستن چیزی رو هم نداشتم دلم گرفته بود نمی دونم چرا...

شاید وقتی یاد بدن کبود الا افتادم یا چاک گوشه ی لبش اما پشیمون نبودم اصلا  
پشیمون نبودم الا

دلمو شکونده بود قلبم یخ شده بود همش با خودم فکر می کردم که یعنی تا این اندازه از  
من بدش

اومده که زول بزنه تو نگاهمو و وجودمو انکار کنه....

حس یه روح سرگردون رو داشتم که فریاد میزد عشقش ببیندش اما انگار آلا نمی  
دیدش...

سخت بود چهار روز بی خبری از زنی که همه ی وجودت طالبش بود اما اون وجودتو  
انکار می کرد....

بالاخره باید این بچه ی زبون نفهم زندگی کردن رو یاد می گرفت یا نه...

میدونستم که حداقل هشت سال از رضوان کوچیکتره ولی قسمت خودخواه درونم می گفت آلا زجر

کشیده است شاید وقتی برسه به خوشبختی دو دستی بچسبش....

من آلا رو میخواستمش با همه ی زبون نفهمیاش میخواستمش...اما یه آلا ی عاقلتر و قطعاً بهتر

دوست داشتم....

آلایی که نخوام موقع رابطه مثل وحشی ها لباسشو پاره کنم یا آلایی که بهم ایمان نداشته باشه هیچ

چیزی برای یه مرد شیرین تر از این نیست که زنش بهش ایمان داشته باشه...و همجوره بخوادش

اما آلا با حماقتای بچگونه اش روانیم می کرد

کاش می فهمید با تموم بدیهاش می خوامش

من دختری رو که یه روزی تور پهن کرده بود برای اقام می خواستم همش فکر می کردم تصور آلا

از من چی بود وقتی روز اول منو دید چرا کسی بهش نگفته بود که بجای حاجی برو دل پسرشو به

دست بیار از همون روز اول فقط برام شمشیرشو از رو بست می دونست رو حاجی حساسم ولی

بیشتر می رفت سمتش انگار من براش یه دیو بودم که می خواست از پا درم بیاره و البته موفقم شد

امیر حافظ محکمی که دیگه هیچی آرومش نمی کرد بجز سیگار کوفتی ...از پا بندازه...

نمی دونم چه مدت از اون شرایطی که توش بودم گذشت به خودم که اومدم آخرین نخ سیگار رو هم کشیده بودم...

از دیروز هیچی نخورده بودم بجز دود و نکوتین...نفسم دیگه بالا نمی اومد...

نشستم همونجا و زانوهامو بغل گرفتم ...

در واحد با صدای تیکی باز شد....

سرمو چرخوندم سمت در، حاجی بود دستپاچه شدم مثل بچه ها که مچشونو می گیرن تند و تند فیلتر

سیگاررارو جمع کردم اما دیر شده بود حاجی رسیده بود بالای سرم...

از جام بلند شدم و زیر لب سلام کردم...

\_سلام...

تسبیحشو گذاشت تو جیبشو گفت :

\_علیکم السلام...و رفت سمت پنجره رو بازش کرد...

خجالت زده سرمو انداختم پایین و نشستم رو زمین...

دماقمو بالا کشیدم و گفتم:

\_بی خبر اومدین...

سرشو کج کرد و چشماشو ریز کرد و گفت:

\_بی خبری برای پدر و مادر مفهومی نداره اونا هیچوقت از دل بچه هاشون بی خبر نیستن...

اگه بی خبری هست از جانب اولاده

اولادی که فکر می کنه وقتی قد کشید و از پدر و مادرش زد بالا یعنی عقلشم قد کشیده از عقل پدر و مادرش....

الان که اینجا نشستی و تند و تند سیگار فوت می کنی یعنی اینکه دنیا برات رسیده به تهش...نه؟

\_حالم خوب نیست حاجی بی خیال...تلاش می کردم اشکم نیاد...

صداشو بلند کرد...

بی خیالت شدم که داری گند می زنی به زندگیت...

گفتی صیغه اش کردی ،گفتی باهش ارتباط داشتی ....

گفتم طوری نیست کار دله...

همون روزی که با گستاخی زول زدی تو نگاه آقات و گفتمی عطر تنش هوش از سرت می  
بره من تا

تهشو خوندم اما وقتی گفتمی حرومیش بیشتر بهتر می چسپه باور نکردم گفتم حافظ اولاد  
من چشماش

حیا داره گفتم بی صیغه نزدیک آلا نمیشه... فکر کردی آقات بی خبره از دل پسرش که  
لرزیده ....

حتی آلا وقتی نزدیکم می شد و برام بچه گونه ناز می اومد من باخبر بودم از حالش  
میدونستم

نزدیکمه تا دلمو به دست بیاره گذاشتم پای بی پدر بودنش گفتم ضیا صدای خدارو می  
شنوی...من

خبر داشتم و اولادم فکر می کرد عشق پیریمه که سر به رسوایی زده اولاد من می خواست  
به من

درس زندگی بده...

امیر حافظ

\_حالا تو نشستی اینجا عزای چپو گرفتی بابا جون زنت تو خونه تو اینجا...اینه رسم مردانگی خجالت

نکشیدی زدی آش و لاشش کردی ...

می خواستی بگی خیلی مردی...

نمی تونستی جور دیگه ای تنبیه اش کنی...

\_حقش بود حاجی.....

صداشو بلند کرد

\_تو حقو و ناحقو تعیین می کنی...

با صدای آرومی گفتم

\_دیگه نمی خوام ببینمش ،تمام آرزوهایی که براش داشتم دود شد رفت هوا...

پوزخندی زد و گفت

\_یادمه بچگی هاتم همینجوری بودی...تا بهت می گفتن این چیزی گه می خوای امکان

پذیر نیست فعلا....

می نشستی زانوی غم بغل می کردی ...گاهی ام سیگار می کشیدی بعدشم عطر می زدی

و یه

آدامس می نداختی تو دهننت تا آقات نفهمه اولادش داره ریه شو نابود می کنه تا دلش نسوزه...

\_با حیرت نگاهش کردم ...

نگاه عاقل اندر صفیحی بهم انداخت ...و از پنجره به بیرون خیره شد...

آه کشیدو گفت :

\_می دونی بابا جون تو منو باد خودم می اندازی...یاد جوونی های خودم هر کدوم از شما دوتا پسر

برای آقاتون یه آینه ی تمام نما هستین تو وجود هر کدوم از شما من یه ضیا جوون رو می بینم

گرچه همشون درد ناکن برای ضیایی که بیست ساله نشسته روبه قبله و (الهی العفو...  
الهی العغو

( می گه تا شاید خدا ببخشتش....

تا شاید کابوسای شبانه اش تموم بشه...کابوسایی که با دیدن آلا هرشب بیشتر و ترسناک تر شده...

با تعجب نگاهش کردم...

\_آلاااا...



سرشو تکون داد...

\_الا و چشمای سیاهو درشتش....

حکایت غریبی داره قصه ی آقات که باید بفهمی تا پا نزاری جا پای آقات...

\_حاجی چی می گی...؟

یه روزی دوتا رفیق بودن...یکی پسر حاجی و یکی کشاورز زاده...

کشاورز زادهه اسمش احمد بود یه پسر ساده و که حتی دست چپ و راستش رو هم نمی شناخت ...

اما پسر حاجیه...پسر حاجیه دو تا خصلت بد داشت یکی خوش گذرونی بود که وجود زنشم با یه

پسر نه ساله و یه پسر چهار ساله نتونست مانعی باشه سر راهش که دست ورداره از خوشگذرونیش یکیم....

ادعای پوشالی داشتن چیزی که تووجود دوتا پسرانش هست ...  
چشمام هر لحظه گشادتر می شد....

ضیا شد شیطون و رفت تو جلد رفیق خوش قیافش...  
بش گفت

تو جوونی مجردی خوش بر رویی می شد....

با کمک جوونی و زیبایی احمد زناى همه کاره رو آورد تو راه تا هم احمد فیض بیره هم  
ضیا...

مهمونی های هر شب با رقاصه هایی که تو خانه های فساد اون سالها می رقصیدن و آواز  
می خوندن

خونه فسادی که اگه آمارشون به گوش پلیس و بسیج می رسید حسابشون با  
کرامولکاتبین بود نه مثل

زمان پهلوی که آشکارا کاواره ها به راه بود...

این شده بود تفریح هر شب ضیا

احمد تور می کرد و ضیا فیض می برد...

\_حاجی...\_

\_ساکت حافظ... ساکت...بزار باری که روشونه هام سبک بشه تا حافظ کاری نکنه که  
دوباره ضیا

اینبار شرمنده ی دختر فیروزه بشه...

تو اون رقاصه ها یه زن بود یه زن خوشگل با چشمای زمردی زنی که مردا همه محو  
زیبایش می شدن

اما اون فقط گاهی با شوهر شهناز بندری که رییس اون خونه ی فساد بود می خوابید تا  
جای خواب

داشته باشه شوهر شهناز بندری یه مرد چاق و شکم گنده بود...

مثل کفتار دست انداخته بود رو فیروزه تا مبادا مردی فیروزه رو درخواست بده...

تو این گيرو دار زدو احمد عاشق فیروزه شد...ضیا هم ...حتی با وجود زنو بچه ...

ضیا طمع کرد برای فیروزه احمد رو دوباره انداخت جلو تا دل خدمتکار خوشگل شهناز بندری رو بدست بیاره...

فیروزه دل داد نه به ضیا بلکه به احمد...

احمد هم خودشو زد به آب و آتیش تا معشوق چشم زمردیشو از چنگ شهناز بندری نجات بده....

ضیا چشم گرفت از فیروزه ...فیروزه خوب بود اما برای دل رفیق ساده اش...

احمد فیروزه رو برد مشهد و آب توبه ریخت روش و صیغه اش کرد فیروزه دیگه خدمتکار شهناز

بندری و شوهرش نبود حالا دیگه زن احمد چهار شونه و خوش قیافه بود...زن احمدی که لهجه ی

جنوبیش جذابیتشو دو چندان کرده بود...

احمد از دار دنیا یه پدر پیر داشت که اونم راضی نبود یه دخترشهر بشه عروسش برای همین

شناشنامه ی احمدو گرویی ورداشته بود برای خودش که مبادا احمد دوراز چشمش با یه زن شهری

عروسی کنه...

احمد موند مقابل آقاش...گفت ارثمو بده تو همین هاگیر و واگیر پدر احمد سخته کرد و مرد همه چی

موند واسه احمد اما احمد بیشتر می خواست به فیروزه قول داده بود که یه خونه ی قشنگ تو تهران برایش بگیره ....گرچه فیروزه روحشم از مال و املاک

احمد خبر نداشت...

فقط یه سایه ی سر می خواست که احمد بود....

احمد چندتا از زمیناشو فروخت باش یه کامیون خرید گرچه هنوز کلی مال برایش مونده بود....

مات دهن حاجی بودم...

رفت نشست رو صندلی گوشه ی سالن....

زد تو کار باربری اونموقع فیروزه حامله بود...

یه روز احمد اومد پیشم گفت می خواد بار بیره بندر گفت قراره کلی پول بهش بدن می گفت بارش

نمکه من تا تهشو خوندم بهش گفتم نره گوش نداد گفت می خواد... می خواد فیروزه رو  
عقدش کنه و

دلش می خواد بچه ی فیروزه تو رفاه باشه...

امیر حافظ

التماسش کردم گفتم نکن این کارو... گوشش بدهکار نبود

رفت و گیر افتاد با بیست کیلو هروئین که بین نمکا جاساز کرده بود...

افتاد زندان و امید فیروزه ناامید شد...

قبل از اینکه بچش بدنیا بیاد... آلاله اش به دنیا بیاد حکم اعدامش اومد

دو روز قبل از اعدامش رفتم ملاقاتش

مدارکش همه تو صندوق امانات بود...

رفتم و تحویلشون گرفتم ....

احمد اعدام شد...

فیروزه با یه نوزاد خوشگل با موهای سیاه که همه چیشو از پدرش گرفته بود تنها موند...

شیطون اومد تو جلد ضیا... دلش می خواست فیروزه رو داشته باشه فیروزه رو تهدید کرد

که اگه باهش نباشه می فرستش

به همون جهنمی که ازش اومده...

شونه های حاجی لرزید رفتم سمت آشپز خونه و یه لیوان آب برای حاجی آوردم...

لیوانو سر کشید...

روی کاناپه افتاد و زل زد به پنجره و ادامه داد

فیروزه از ترس اینکه بر نگرده به دخمه ی شهناز بندری قبول کرد بشه زنه صیغه ای ضیا...

\_خدایا منو ببخش

و هق زد....

شونه هاشو نوازش کردم و گفتم

\_ادامه نده حاجی بسه....

هق هقی زد و نفس گرفت

دوباره گفت:

\_فیروزه خوشگل بود طناز بود و یه مادرخوب برای آلا

به تخت سینه اش کوبید

\_از من بی صفت حامله شد ....

هنوز تمام مدارک احمد پیشم بود شناس نامه اش پیشم بود ولی بچش بی شناسنامه بود

...با انگ حروم زاده گی...

دوباره زار زد

\_منه نامرد ازش پنهان کردم فیروزه و الا میتونستن خوشبخت باشن اگه ضیا می زاشت...اگه ضیا نامردی نمی کرد ...

دستشو روی سرش گذاشت ...

منم مثل بچه هایی که با گریه ی مادرشون گریه شون می گیره خودمم اشکم جاری شد ...و نشستم

روبروی حاجی رو زمین...این حاج ضیاء چای چی بود ..باور اینکه این حاج ضیا همون ضیا

ست سخت بود سخت و نفسگیر

حاجی ادامه داد

\_برق شوق تو چشمای فیروزه می در خشید وقتی خبر بارداریشو به ضیا داد....

فیروزه ازم حامله شد...ذوق کرد و گفت می خوام یه خواهر برای الاله بیارم اسمشم میزارم راحله

می گفت امیر حافظو امیر یوسف صاحب دوتا خواهر میشن....

می گفت تا آخر عمر کنیزی شوکتو می کنه ...

نمی دونست که ضیا داره تحلیل میره... اون از خواهرای امیر حافظ می گفت عصبانیت من  
اوج می گرفت

لگدمو بلند کردم و کوبیدم تو شکمش...

آلاله از بغلش پرت شد و صدای جیغش بلند شد ضیا گوش نداد دوباره زد و خون بود که از  
لای پای

فیروزه بیرون می زد...رنگش شد مثل گچ آلا ی شیش ماهه از گریه تو مرز غش کردن  
بود...

ضیا فرار کرد...فیروزه ی بدبختو رها کرد و الفرار...آخ ...

و زد توی سرش

-آخ...دو روز بعد رفتم سر وقت فیروزه اما اثری ازش نبود...آب شده بود رفته بود تو  
زمین...

سر تکون داد

\_بیست سال دنبالش گشتم بابا جون...بیست سال شدم سجاده نشین با خوابای ترسناک...

احمد می اومد تو خوابم گاهی قهقهه می زد گاهی می رقصید گاهی گریه می کرد یه  
نوزادو

رودستش می گرفت و براش شعر می خونند...



همه چی از روز دیدن آلا عوض شد... به دلم افتاد که این نشونه است.. تا اینکه تو فیروزه  
رو شب

عاشورا آوردی.. نذر بیست ساله من بر آورده شد و فیروزه رو پیدا کردم.. ولی منو نمی  
شناخت

...من نامرد زیر نقاب حاجی چایچی رو نمی شناخت.. اون زن روانپزش خود فیروزه بود که  
من

دربه درش کرده بودم ...

وقتی آلا رو دیدم هنوز هم احمد بود نوزادش گاهی می شد آلا...رفتم خونه فیروزه مریض  
بود

...بردمش مریض خونه که گفتن سرطان داره... چیزی به زنده بودنش نمونده... فیروزه ای  
که تنها

نگرانیش دخترش بود...اون عقد کردم تا بشم پدر آلا...ولی حتی نوک انگشتمم بهش  
نخورد...برام

مهم نبود زندگیم کنفیکون میشه..تو در صدد انتقام بر میای و حاج خانم ازم رو میگیره و  
مزحکه

خاص و عام میشم..فقط خوشحالی فیروزه برام مهم بود.وقتی براش لباس می خریدم  
...خونه براش

گرفتم ... آخرین خواستش دیدن آلا بود ... من بهش قول دادم مثل دختر خودم مراقبش باشم...وقتی

فیروزه مرد این راز اسفناکو به مادرت گفتم ...گفتم حتی انگشتمم به فیروزه نخورده ...شوکت باور

کرد شوهرشو ..

بعد دوباره سر تکون داد نوحه سرایانه گفت

\_ای روسیاه ضیا...ای بیچاره ضیا...من خون گریه می کنم حافظ...من خون گریه می کنم...

من خاک بر سر عالمم .....

کلی گریه کرد بعدشم رفت سمت در ...

و لی برگشت سمتم...

\_وای به روزی که ببینم آلا رو عذاب دادی حافظ ...اونوقت باید سر پل صراط هم جواب منو بدی هم احمد...

زنتو می فرستم پیشت...باهاش خوب باش تو نشو ضیا تو نشو یوسف ...تو همون حافظ باش...

حافظ آلا ....تکیه گاه تنهایی آلا ...پسر خوب شوکت...نزار رو سیاه بشم از وقتی آلا رو صیغه کردی



حاج خانم وارد اتاق شد ...

\_لباس بیوش ..وسایلتم بردار ..

شوک زده نگاهش کردم ..

دیدم داره شماره میگیره ..

یاسین دوباره توپو به طرفم شوت کرد ..ولی تمام حواسم به حاج خانم بود

\_الو مادر ...سلام به روی ماهت ..کی میای ...

باشه ..حاجی بهت زنگ زد ..باشه ما حاضریم...

گیج نگاهش کردم

\_چی شده ..کجا میخوایم بریم ..

تلفن تو دستش تاب داد

\_خونه خوتون دیگه ...

از گفتن خونه خودمون ته دلم ریخت ..

بعد ادامه داد

\_حاجی زنگ زده که بگم حاضر باشی وسایلتو جمع کنی که الان امیر یوسف میاد

دنبالمون تا بریم خونتون ...

از روی تخت بلند شدم

\_حافظ ..حافظ ...چی.

موهای کوتاهشو پشت گوشش زد

\_فعلا که کوتاه اومده تو هم تا تنور داغ بچسبون ...وسایلتو جمع کن ..هرچه دور تر باشید  
..بیشتر

از هم سرد می شید ..برو ور دلش تختشو گرم کن مادر...

با ذوق بلند شدم ...

تند تند وسایلمو جمع کردم ..ته دلم از خوشحالی ضعف می رفت ...

تا اومدن امیر یوسف ...صد بار به دو تا دور اتاق نگاه کردم تا چیزی جا نداشته باشم ...

چادر به سر یاسینو بغل کردم و با حاج خانم راه افتادیم ...

قلبم دیوانه وار به سینه ام میکوبید..

امیر یوسف با اخم نگاهم کرد

\_مطمعنی میخوای بری ..

حاج خانم روی صندلی خودشو جا به جا کرد

\_وا ... مادر ...این چه حرفیه ..از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنن ابلهان .. باور کنند ....

امیر یوسف پوزخندی زد

\_هه... خوب جانب داری شاهکار پسرت میکنی... حاج خانم..

حاج خانم روشو محکم گرفت:

\_چه جانب داری ...

امیر یوسف از تو اینه نگاهم کرد

\_میزاشتی یکم ناز بکنه ..این بدبخت ..تا دفعه دیگه اینطور ضرب شطم نشونش نده .

حاج خانم لب گزید

\_مادر تو که میشناسی داداشتو...حافظ اهل ناز خریدن نیست حاجی هم حکما صلاحی میدونه که

پیغام داده ..آلا بره سر خونه زندگیش ...

تا رسیدن به خونه صدبار واکنش حافظو تو ذهنم تجسم کردم ،ته دلم شکست خدایا ...جلوی یوسف و

حاج خانم آبرو مو نبره ..اوننا خبر ندارن من با چه فضاحتی از تو کلانتری آورده ...

تا رسیدیم دم خونه ..

حاج خانم زنگ در زد ...

در باز شد ،دست یاسینو گرفتم و وارد اسانسور شدیم از دلشوره داشتیم پس می افتادم ..

در وردی باز بود ..

حاج خانم وارد شد ..

بعد من ..

نگاهم به حافظ افتاد ..

با صد تا اخم جلو امد ..آخ این مرد من بود ..من واسه داشتنش زمان و زمینو بهم می  
دوختم ...

سر خم کرد و با مادرش روبوسی کرد ..

با یوسفم دست داد ..یاسینو بغل کرد ولی حتی نگاهم نکرد ،قیافش گرفته بود

لباس بیرون تنش بود

حاج خانم سرکی به وسایل کشید و با نیش باز گفت

\_مبارک ....چه قشنگن ..

حافظ با همون اخم گفت

\_مرسی ...ببخشید من باید برم شرکت کاری پیش امده ..

حاج خانم چادرش از سر در آورد

\_برو قربونت برم...امیر یوسف هست کمک میکنه ..

امیر یوسف چشم درشت کرد

\_بیخیال ..مارو آوردین خر حمالی ..من کار دارم ..

حافظ نفس گرفت.

\_نمی خواد مادر من ...بعدا خودم جمع میکنم .

حاج خانم براق شد ..

\_نه ..میچینیمشون کاری نداره ..برو مادر ...

امیر حافظ هم کتشو پوشید ..

با اخم و بدون اینکه نگاهم کنه گفت

\_چیزی لازم داشتی زنگ بزن ...

بعد رفت ...

حاج خانم شماره خونه رو گرفت و گفت مش غفور و پروانه هم بیاین ..

امیر یوسف هم کلا سرش با یاسین گرم بود ..

با کمک حاج خانم خورده شکستنی هارو جمع کردیم ...اشکم در امد سرویس که واسه

خریدش کلی

زوق داستم خرد و خاکشیر شده بود ..



حاج خانم دلجویانه گفت

\_غصه نخور مادر...زنگ میزنی نمایندگیش یکی لنگه همینو برات بیارن ...

بعد چهار چوب اینه تختو داد دست یوسف تا بره آینه شکسته اشو درست کنه ..

اون روز تا شب...وسایل چیدیم ..خونه بوی نویی گرفته بود

حس لذت داشتم ..این خونه ی من بود ،خونه ی من و امیر حافظ ...

با عشق به وسایل نگاه می کردم ..

یک ست مبلمان با نهارخوریش یک طرف بود ....یک مبل ال شکل روبه روی تلویزیون ...

توی فنجون های خوشگلم براشون چای ریختم ..

یوسف خودش رو کاناپه انداخت

\_تو عمرم اینقدر کار نکرده بودم ..

سینی چای رو وسط میز گذاشتم ..

یکم تنقلات توی ظرف های چند تیکه ریختم

مش غفور بنده خدا تختو درست کرد و گفت:

\_خانم جان پیچ های تخت وصل کردم ...

حاج خانم چادر رنگیشو محکمتر دور خودش پیچید

\_دست درد نکنه بیاین چای بخورین با پروانه برید ..خیلی امشب اذیت شدین ..

پروانه ...روتختی قرمز رنگ از توی کاورش در آورد

\_چشم خانم جان اینو پهن کنم میریم ...

بعد یک ساعت حاج خانم هم بلند شد

\_خوب مادر کاری داشتی زنگ بزن ...

بعد چادر مشکیشو سر کرد

\_ما بریم دیگه ..

امیر یوسف که یاسین روی شکمش بود گفت

\_من اصلا حال ندارم دیگه

حاج خانم اخم کرد

\_چقدرم کار کردی ..بدبخت کل کارهارو مش غفور کرد ..

امیر یوسف بلند شد ...یاسین از روی شکمش بلند کرد

آلا

حاج خانم تا نزدیک در رفت نگاهی به ساعت کرد معلوم بود نگرانه

ساعت نزدیک یازده بود ولی امیر حافظ نیومده بود

\_میخواهی بگم یوسف بره شام یه چیزی بگیره ..

لبخندی زدم

\_نه از کتلت هایی که پروانه آورده هنوز مونده همون هارو گرم میکنم ...

سری تکون داد ..

\_مادر جان هواست باشه ...

لبخندی زدم

\_خیالتون راحت ..

نفسی گرفت و به امیر یوسف که با اخم دم در ایستاده بود گفت بریم ..

امیر یوسف پوف کلافه ای کشید و نزدیک من امد

\_حافظ داداش غد و خر منه میشناسمش ...ولی اگه خواست دست روت بلند کنه اون وقت

من داداش غد و خر تو میشم ...کافی فقط یک تلفن کنی ...

خندیدم ...حس حمایت خیلی خوبه ..خیلی شیرین ..لبمو از خوشحالی گزیدم ...

حاج خانم صداس زد

\_امیر یوسف ..

آروم گفت:

\_کلاسات چی پس؟

شونه ای بالا انداختم ..

بعد خودش بینیش چین داد

\_البته نزدیک عید ..همه تق و لقن ...

چشمک زد...

\_بدجور تو گلوی مهدی گیر کردی ..چند بار سراغ تو گرفته ..یادم باشه ایندفعه بگم

صاحب داری دندون طمعشو بکنه...

هول زده گفتم

\_تو رو خدا امیر حافظ نفهمه ...

خندید

\_خوب گربه رو دم حجله کشته این حافظ...

دوباره صدای حاج خانم امد ..

خدا حافظی کرد و رفت ...

برگشتم ..نگاهی به خونه کردم ...چه خوشگل شده بود ...

خونه من ...

یکم کتلت گرم کردم با یاسین خوردیم ..ساعت از یازده هم گذشته بود ..یاسینو خوابوندم

...

یک دوش گرفتم ..

هنوز جای کمر بند ها می سوخت ...

یک تاپ و شلوارک پوشیدم ...

گوشیم که خونه حاجی بود و روشن کردم بعد یک هفته کلی پیام داشتم ..بیشترش از هما

بود ..

بهش پیام دادم

\_باید ببینمت ...

پیام داد

\_چه عجب ..کجایی تو ...

"قضیه اش مفصله ..به کمکت احتیاج دارم ..

"ما در خدمتیم ..

نفس گرفتم ..شاید هما تنها دوستی بود که میتونست عاقلانه کمک ام کنه تا دیگه اشتباه

نکنم ...

"فردا وقتشو داری ...

"اره... اشکال نداره شام بیایم خونتون...اخه حامد هم با آقا حافظ کار داره ..

خو شحال شدم تند تند تایپ کردم

"حتما تشریف بیارید ..خوشحال میشیم ..

شاید وجود یک مهمون یکم حال و هوامونو عوض کنه ...

"پس فردا شب میایم دسپخت خوشمزه شما رو بخوریم ..

من تایپ کردم

"حتما ..منتظریم ...

تو فکر این بودم که امیر حافظ امد بهش بگم مهمون داریم ...باید فردا خرید هم بکنم

...باید پلو و خورشت هم درست کنم ...

باید یک زن کدبانو باشم تا امیر حافظ از داشتم حض کنه ...

تو فکر این بودم فردا زنگ بزنگم به نمایندگی اون سرویس چینی بگم مثل اون برام بیاره

...باید به حاج خانم بگم دستور درست کردن فسنجونو بهم بگه

حافظ فسنجون دوست داره ..

کلی خوشی ته دلم نشست از زن بودنم ..از اینکه زن امیر حافظم ...

ساعت دوازده بود ...

زیر پتو رفتم ...

\_خدا کنه بیاد ...

حالم بد بود ..یک جور خیلی بد .دوباره از رختخواب پاشدم ..

تو اتاق یاسین سرک کشیدم ..خواب بود ...

دوباره به دور تا دور خونه نگاهی کردم ..اینجا خونه من بود ..مال من ...

کاش فیروزه زنده بود ..کاش زنده بود میدید خونه دخترش ..آهی کشیدم ..همیشه اینجور مواقع میگفت خدایا شکر ت .

در اتاق میهمانو باز کردم ..

نگاهم میخ سجاده امیر حافظ شد و چادر نماز جامونده از حاج خانم ...

نزدیک رفتم ..سرمو روی مهر گذاشتم . نفس کشیدم ..بوی عطر و مهر امیر حافظ با هم ادغام شده

بود ...آخ ...امیر حافظم ...نگاهی به چادر کردم ..

خدایا ..امشب میخوام مهمانت بشم ..منی که حتی از بچه گی نماز خوندن بلد نبودم ...هیچ وقت ندیدم

فیروزه نماز بخونه ..فقط پیرزن صاب خونه رو دیدم که نشسته نماز میخوند ...

اهی کشیدم ..یادم تو مدرسه نماز جماعت کلاس چندم بودم ...اصلا یادم نیست ...ولی  
یادمه بهمون یاد دادن ...

بی اراده به طرف روشویی رفتم ...وضو گرفتن حاجی پای استخر یادم امد ...

مشتم پر اب کردم توی صورتم پاشیدم ..خنکای اب لرز به تنم انداخت ..

دست راست ..چپ ..و مسح سرم ...و پاها ..

چادر حاج خانم سرم کردم ..یک چادر سفید که جلوش دوخته شده بود ..

کش چادر مثل خودش به پشت گردنم انداختم ...

ایستادم ...

الان باید چی میگفتم ..

\_سلام خدا ....من دلم هوا تو کرده ..هوای خدای آلا ..خدایی که من از گنداب زندگیم

کشیدی بیرون ..

اشک هام چکید ..

\_سلام خدای آلا ....خدایی که همیشه حواست بهش بود وقتی حواس آلا بهت نبود ...

\_سلام خدای آلا ...خدایی که آلا رو از دختر حرومزاده به زن امیر حافظ ..عروس خاندان

چایچی رسوندی ..من فقط یک خدمه بودم ..ولی الان خانم



خونه امیر حافظم ..

\_سلام خدای آلا...خدایی که هر کاری برات غیر ممکن نیست ..خدایا آلا مواظب مامان  
فیروزه ام باش ...مواظب دل منم باش ...دل امیر حافظمو نرم کن

...

قامت بستم ..و نماز خوندم ..

نمازی که حس های خوبی به تمام وجودم تزریق کرد ...اینقدر که چشم سر همون سجاده  
گرم شد و خوابم برد

امیر حافظ

تا نیمه های شب تو خیابون پرسه زدم....حالم خوش نبود....حالم یه چیزی شبیه...نامیدی  
...شکست و بدختی بود....

اونقدر رفتم بالا تا رسیدم به یه تپه ی بلند...از ماشین پیاده شدم ...تمام شهر تهران زیر پام  
بود....

از ضیا وحشت کرده بودم ....

باید بهش چه صفتی می دادم...

مال مردم خور...خانم باز ...قاتل بچه ش...من باید چه صفتی می دادم به مردی که تا دیروز  
بعد از

خدا می پرستیدمش... آدمی که حس می کردم حتما کلید بهشت تو دستاشه... مردی که  
برام سر آمد

همه ی خوبی های دنیا بود...

چطور باید باور می کردم که پدرم تا این اندازه غرق در گناه و حق الناسه... چرا باید حالا  
این راز بر

ملا می شد حالا که من بین خواستن و نخواستن آلا مردد بودم... چرا باید حالا می  
فهمیدم که کسی که

طلبکاره آلاست نه حافظ... فیروزه است نه ضیا...

حالا باید من از دلم می گذشتم تا ضیا عذاب وجدان نگیره... تا حاج خانم دوباره بتونه به  
پسرش

افتخار کنه... تا روح احمد به آرامش برسه...

سرمو گرفتم رو به آسمون و داد زدم...

\_چرا... چرا... چرا... تا کی باید امیر حافظ امتحان پس بده... تا کی باید حافظ از خودش  
بگذره... زنم

مرد بچه م بی مادر شد بازم سر پا موندم... الا عاشق حاجی شد... من عاشق آلا  
شدم... فیروزه شد

زن حاجی...امیر حافظ بازم تحمل کرد...فقط بهم بگو تا کی این امتحانات الهی تموم  
میشه؟..کی

قراره حافظ به آرامش برسه...چهار روز زنم غیبتش می زنه بعد می گن تو پارتی گرفتنش  
بعد پدر

من از من می خواد باهش خوب باشم تا ضیا عذاب نکشه ...تا احمد موقعی که میاد به  
خوابش لبخند

بزنه تا بار گناه حاجی کم شه...مگه مقصر منم ...مقصر بدبختی آلا منم...مقصر گناه حاجی  
امیر

حافظه...چرا من...چطور باید بهت بگم امیر حافظ خسته است تا باور کنی که امیر حافظ  
دیگه

تحمل نداره من از جنگیدن سر چیزایی که یه زمانی حقم بود و ازم گرفتنش خسته  
ام...بگو چکار

کنم یا ستار العیوب؟

آروم کن ....دلی رو که دیگه هیچی آرومش نمی کنه....

ساکت شدم دیگه حتی دلم نمی خواست با خودم هم حرف بزوم سرمو پایین انداختم  
.....رعد و برق

اومد و یه بارون تند...خوب شد که بارون اومد فقط قطره های خنک بارون می تونست  
عطش

وجودمو خاموش کنه...موندم زیر بارون تا بدنم یخ کنه شاید قلبم یخ زد و راحت شدم... آب  
از رو

موهام چکه می کرد که رفتم سمت ماشین...روشنش کردم و حرکت کردم سمت خونه می  
دونستم که

الا تو خونه است...باید

می پذیرفتمش باید با همه ی خوبی هاش و بدیهاش می پذیرفتمش هرچند ازش سرد  
شده بودم شاید یه

روزی دوباره می تونستم باهاش رابطه داشته باشم اما اونزمان قطعاً حالا نبود...من آلا رو  
می

پذیرفتم تا عذاب وجدان حاجی کم بشه به درک که چی می خواد سر حافظ بیاد...

ماشینو بی صدا تو پارگینک گذاشتم و رفتم سمت آسانسور...در واحدو که باز کردم  
ازدیدن وسایلی

که با سلیقه چیده شده بود شوک زده شدم چند دقیقه ایستادم و به خونه ی قشنگم خیره  
شدم هر چند

نمی تونستم خوشحال باشم...انگاری حال خوش باهام غریبه شده بود....

رفتم سمت اتاقم در کمال تعجب آلا رو دیدم که رو سجاده ی من خوابش برده بود...تو اون چادر

سفید مثل فرشته ها شده بود...چند لحظه ای خیره شدم به معصومیتش ، کنارش زانو زدم...و دستمو

بردم سمت صورتش ...اما فوری دستمو پس کشیدم انگار یه پرده ی ضخیم افتاده بود بین منو آلا....

لباسمو عوض کردم...

فوری یه بالش و پتو از کمد در آوردم و رفتم سمت اتاق یاسین...همونجا کنار یاسین بالشو گذاشتمو

خوابم برد

آلا

صبح تا چشم باز کردم .خودمو روی تخت دیدم ...شوکه شدم ...

من رو تخت بودم ...دوباره نگاهی به اطراف کردم.

آهی کشیدم حتما کار امیر حافظ بود ..

بلند شدم ...تو پذیرایی نبود ..

در اتاق یاسینو باز کردم ...

یاسین رو در بغل گرفته و خوابیده بود ...

نگاهی به دو موحود دوست داشتنی زندگیم کردم.

چشماشو باز کرد ...نگاهم کرد ...

برای چند ثانیه به من خیره شد ...

سلام آرومی گفتم ...

تاب نگاه هاش رو نداشتم ...اروم گفتم

\_الان صبحانه رو آماده میکنم ...

وارد اشپزخونه شدم ...دوتا تخم مرغ نیمرو کردم ..چای دم گذاشتم ..یکم خرید واسه  
یخچال کرده بود

...کره و پنیر روی میز گذاشتم..

بدون حرف پشت میز نشست ..

یک لیوان چای براش ریختم ..

مقابلش نشستم ...

دیگه نگاهم نمی کرد ...انگاری حواسش پرت بود.

...نگاه خیره اش به لیوان چای بود که قاشق رو توش می چرخوند ...

بی مقدمه گفتم

\_امشب مهمون داریم ...

نگاهی کرد و لیوان رو نزدیک لبش برد ...

محو صورتش شده بودم ..چشمهای نافذ مشکیش.

...ریش و سیبیل سیاه و کوتاهش و موهایی که شاید ارتفاعشون به یک سانت هم نمی

رسید ..پوستش

روشن بود ...و ابروهای همیشه در هم ...و این ترکیب صورتش برای من درست مثل

شمایل مقدس بود ...

وقتی دید نگاهش میکنم ...اخمش غلیظ تر شد ..

@Caffetakroman

سریع گفتم

\_هما خانم دوستت حامد ..دیشب پیام داد ...میان شب اینجا ...

لیوان شو روی میز گذاشت ...

\_چیزی لازم داری یک لیست بنویس ...

من چم شده بود ..چرا با صدای بمش قلبم دیوانه وار می لرزید ....حس کردم صورتم

ملتهب شده ...

یک لقمه کره و عسل دهنش گذاشت و بلند شد ...

سرمنم با بلند شدنش بلند شد ...

این مرد بلند قامت که پیراهن خاکستری تنش انگاری زیادی فیت تنش بود ...مرد من بود ...

تپش های قلبم دست خودم نبود ...یک حس عجیب و جدید تو وجودم مثل پیچک پیچیده بود ...

اب دهنمو قورت دادم ...

مثل ادم اهنی ها به طرف اتاق رفتم و خودکار و برگه یادداشتی برداشتم ..

داشتم سعی میکردم بنویسم چی لازم دارم ..ولی تمام حواسم پی نقش رنگ شب چشمهای امیر حافظ

بود ...لب های برجسته اون ...کلافه ام کرده بود ..دستی به صورتم کشیدم ..آخ خاک برسرت آلا

..معلوم نیست چه مرگت شده ..فکر کنم هورمون های زنامه ام قد کشیده بود به تمام احساسم ...

برگه رو مقابل امیر حافظ ...

سعی کردم بهش نگاه نکنم ...

اونم برگه رو گرفت



\_میدم شاگرد حجره بیاره در خونه ...

کفشای چرمش با کت و شلوار نوک مدادیش همخونی قشنگی داشت ...

چرا همیشه کت و شلوار می پوشید ... چون خیلی بهش میومد ... یک فکر احمقانه از ذهنم

گذشت ..نکنه بقیه دخترها هم مثل من شیفته همین تیپ کت

و شلواریش بشن ..حتما دخترا و خانمای زیاد میومدن حجره ...

بغض کردم ..

در باز کرد ...و رفت ...بدون خداحافظی ...

پشت در سر خوردم ...زددم زیر گریه ...من عاشق امیر حافظ بودم ..امیر حافظ ....امیر حافظ

آلا

تا عصر سر خودمو با پخت و پز گرم کردم ...

بوی خورشید قرمه سبزی بلند شده بود ...

میوه هارو دستمال کشیدم ..

تلفن زنگ خورد ..

به امید اینکه حافظ باشه به طرف تلفن یورش بردم ..ولی شماره خونه حاجی بود

\_ الو ..آلا سلام مادر خوبی ...چی شد ...خورشتت جا افتاد؟

در قابلمه رو برداشتم ..

روغن فسنجون بالا آمده بود ...

\_اره ..جا افتاده ..

صدای حاج خانم رو شنیدم

\_ خوب مادر یکم دیگه زعفرون واسه عطرش بزن ...

باشه ارومی گفتم

حاج خانم گفت

\_هنوز حافظ نیومده ...

نه ای گفتم ...

\_آخ دست تنها بودی با بچه کوچیک ...

\_نه یاسین تو اتاقش بازی میکرد ..کاری بهم نداشت ..

بعد خداحافظی کرد و تلفن رو قطع کردم ..

لباسای یاسین رو عوض کردم ..یک سرهمی نخي تنش کردم ..

در کمد رو باز کردم نگاهی به لباس ها انداختم ..

این لباس هارو امیر حافظ برام خریده..

حریصانه چشم بستم صورتمو به لباسا کشیدم ..

دلَم داشت می ترکید ...

یک بلوز دامن ابی کم‌رنگ پوشیدم ...روسریمو سر کردم و چادر رنگی رو روی دست گذاشتم ..

صدای زنگ اومد..

سریع در باز کردم ..

هما خوشحال با یک سبد گل وارد شد و منو به آغوش کشید ...

بعد نیم ساعت امیر حافظ هم اومد ...

براش چای بردم ..که یک خیلی ممنون عزیزمی گفت ..

یک حس خوبی ته دلَم نشست ..ولی میدونستم بخاطر حضور هما و حامده....

میز شام رو آماده کردم ..

وارد اشپزخونه شدم ..بغض حناق شده بود تو گلوم...

دستم می لرزید ..ظرف ژله رو برگردوندم ...

هما تو اشپزخونه اومد

\_ایول چه خوشگل شده ..وسایل هارو عوض کردی؟

نگاهی به پذیرایی انداختم

\_هما ...به کمکت احتاج دارم ....

بعد با گریه نالیدم

\_من یک غلطی کردم ..امیر حافظ ازم دلخوره ..

چشم درشت کرد

\_کی حافظ ...اون که والا جلوی ما درسته داشت قورت میداد ...

اشکم چکید

\_خوبه میگی جلوی ما ....

ماتمزده نشستم روی صندلی آشپزخونه

\_چکار کنم؟

هما با اخم گفت ...

\_چی رو چکار کنی ...نگو هرچی رشته بودم پنبه کردی ..

سر تکون دادم

\_دقیقا ...

با حرص نگاهم کرد

\_خوب ..شاگرد تنبل من .

از نو درس رو مرور میکنیم ..قدم اول ...

همون لحظه صدای حافظ امد

\_آلا جان ...بیاین دیگه ...

سیخ بلند شدم

\_امدم ..امدم ..

هما با حرص زد به شونم ...

\_امدم امدم ..نه ...عزیزم امدم ...

بعد به بینیش چینی داد

\_خنگول ...

سریع بلند گفتم

\_امدم عزیزم ..

هما زد زیر خنده ...

بعد جدی گفت

\_سعی کن با صحبت کردن مشکلاتت رو با شوهرت حل کنی ..بدبختی درست جای میشه که

دلخوریاتو تو دلت نگه میداری ..و انتظار داری شوهر بیچارت علم غیب داشته باشه و بفهمه مشکلات

چیه ...برو راحت باهات حرف بزن ...خواسته هات رو بگو ...تو زنتی اگه ازت دلخوره تو پیش

قدم باش واسه آشتی.

...گاهی لازمه ماهم ناز مردها رو بخریم ...

و بعد انگشتشو تکون داد

\_و اما ..و اما ...از جادوی خارق العاده زنان استفاده کن ...

صداشو اروم کرد

\_اصلا اون لباس ها رو برات پوشیدی ...

خندم گرفت که امیر حافظ یک کمد برام لباس های رنگی رنگی تر خریده ..

با افسوس گفتم

\_دیشب پیشم خوابید ...رفت اتاق یاسین ...

خندید لب گزید

\_گاهی مردها فکرشون مشغوله و احتیاج به تنهایی دارن ..این جور مواقع زیاد پاپیچ نشو  
..خودش

از غار تنهایشش میاد بیرون ...

\_اصلا باهام حرف نمیزنه ..

لپم رو کشید ..

\_خوشگل خانم ...تو در عوض با محبت باهاس حرف بزن ...امیر حافظ دوست داره ..نگاهش  
داد میزنه عاشقته ...

سر پایین انداختم

\_اره خودش گفته ...

سرمو بالا اوردم و با چشای اشکی نگاهش کردم

\_من بدون امیر حافظ میمیرم ...امروز فهمیدم ...هیچ کس رو تو زندگی اینقدر نمیخوام ...

اشکم چکید

\_من ..من ..نمیخوام دخترهای دیگه به امیر حافظ نزدیک بشن ..

از خنده قهقه زد

\_دختر کوچولوی حسود ....مواظب باش نقطه ضعف دست شوهرت ندی ...

امیر حافظ تو اشپزخونه امد

\_آلا ...

هما دیس ژله رو برداشت و رفت ..

با دیدنش دلم ضعف رفت ..

بی اختیار دستشو گرفتم ..

\_من دوست دارم امیر حافظ ...

چشم درشت کرد

خودمو بهش نزدیک کردم و پر بغض گفتم

\_تورو خدا امشب نری اتاق یاسین بخوابی ..

لب گزید

\_باشه ..زشته بیا بریم ...

ازم فاصله گرفت

دستش محکمتر گرفتم

\_قول میدی ...

سریع گفت

\_آره ..آره ...بیا زشت دیگه ...



دستش رو ول کردم و از اشپزخونه بیرون رفت ..

من چم شده بود ...درست مثل بچگیهام شده بودم.

..مثل روزهایی که دلم میخواست فیروزه نره پیش مشتری هاش دستشو میگرفتم ..اونم

قول میداد نره

..ولی صبح جاش همیشه خالی بود ...من پر از حس تنهایییم ..

امیر حافظ

آلا اونشب با دسپختش کولا ک کرد هما کلی به به و چه چه راه انداخت سرمیز هیچی

نمیفهمیدم هما

و الا گاهی با هم حرف می زدن و حامد هم باهاشون همراهی می کرد ...اما من دل و دماغ

نداشتم

خیلی سعی کردم که مهمونا چیزی از اختلاف منو آلا نفهمن .....اما چهره ی دمقم اینو لو

میداد...

حامد حرف می زد و من پاسخ های کوتاه می دادم....

جو خشک محیط و چهره ی دمق من باعث شد که مهمونا خیلی زود عزم رفتن کنن

....مهم نبود

....دیگه هیچی برام مهم نبود...بعد از رفتنشون بشقابهای نیمه پر پوست میوه رو جمع

کردم و بردم

تو آشپز خونه...

از آشپزخونه بیرون زدم که با آلا سینه به سینه شدم لباساشو با یه تاب سفید و یه شلوار سیاه عوض کرده بود و موهاشو بالای سرش بسته بود...

با چشمای بی روحم زل زدم به نگاه خندونشو و گفتم

\_خسته نباشی امشب خیلی زحمت کشیدی و از کنارش رد شدم که بازومو گرفت.

\_با هم حرف بزنییم حافظ...

\_من خسته ام....باشه برای بعد آلا و بازومو از دستش بیرون کشیدم...و رفتم سمت اتاق...لبتابمو باز کردم و مشغول بررسی یکی از نقشه های

ساختمونای جدید شدم....

آلا یه مدت بعد با دوتا فنجان قهوه اومد و روبروم نشست...

\_دیشب خیلی دیر اومدی خونه کلی منتظرت بودم که بیای...

بدون اینکه از رو لبتاب چشمامو بردارم گفتم

\_کار داشتم...

\_فسنجونو اولین بار بود درست می کردم مزه اش به نظرت چطور بود....

نگاهش کردم و گفتم

—چی می خوامی بگی آلا نیومدی که این حرفای خاله زنگی رو بهم بزنی...

—خاله زنگی!!؟ من فقط نظرتو خواستم...ایرادی داره؟

سرمو با کلافگی تکون دادم و گفتم

—نه ایرادی نداره فسنجونتم خوب بود...خوش مزه بود آره...

—نمی خوامی منو ببخشی امیر حافظ...

—شروع نکن آلا اون بحث تموم شد باشه؟

من فراموش کردم توام فراموش کن...اینجوری برای هر دومون بهتره....

—باشه و با مظلومیت سرشو انداخت پایین...قهوه تو بخور...

—باشه میخورم

هیچ تلاشی نکردم که سکوت بینمون شکسته بشه...

—دیشب چرا نیومدی تو اتاق خودمون...

—دیر وقت اومدم...نخواستم بیدارت کنم....

—بیدارم می کردی طوری نبودمن ناراحت نمی شدم....

—برو بخواب امروز خیلی خسته شدی....

—تو کی میای بخوابی؟

– من خیلی کار دارم...

– کی...؟

– چی کی؟

– کی کارت تموم میشه؟

آب دهنمو قورت دادم...

– چه فرقی داره آلا؟؟

– میخوام پیش شوهرم باشم گناهه؟

– الان حال خوب نیست باشه برای یه شب دیگه...

– چی باشه برای یه شب دیگه این که می خوام شب تو تخت دونفرمون تنها نخوابم....

– این که بتونم با خودم کنار بیام.... الان اون موقع نیست آلا....

– باشه

و سینی رو برداشت رفت بیرون....

کلافه دستی تو موهام کشیدم... و نفسمو کلافه بیرون دادم....

من آماده نبودم ...من برای رابطه آماده نبودم هنوز ته دلم دلخور بودم....

لبتابمو بستم و تکیه دادم به تخت یاسین...سرمو با دستام گرفتم...روحیه ام داغون بود...سرمو زدم به

تخت یاسین و چشمامو بستم شاید دم دمای صبح خوابم ببره شاید بشه خوابید....  
نمیدونم چقدر گذشت...

که صدای درو شنیدم نگاهم به آلا افتاد که یه پتو رو پیچونده بود دورش و تو درگاه در ایستاده بود...

نگاهش کردم...

\_چرا نمی خوابی آلا....

اومد نزدیکم... نشتت کنارم....و سرشو گذاشت رو شونه ام....

\_بدون تو خوابم نمیبره حافظ...میتروسم....

\_از روزای بدون تو...من میتروسم حافظ...

با کلافگی گفتم:

\_آلا چرا تنهام نمیزیاری....

بیشتر خودشو تو بغلم جمع کرد

زن باید کنار شوهرش باشه...من امیر حافظمو می خوام....

دستمو دور شونه هاش حلقه کردم و بیشتر کشوندمش تو بغلم...

پتوشو از دورش باز کرد

و من تازه تاب و شلوار که کوتاهشو دیدم...

باورم نمیشد آلا اینجوری نیمه برهنه تو بغلم باشه...

دلہ می خواستش اما بازم اون حس موزی جلوگیری می کرد...

\_می خوام بریم تواتاق خودمون آلا اینجا اتاق یاسینه....

سرشو تکون دادو گفت:

\_به شرطی که بغلم کنی حافظ...دوریت اذیتم می کنه...من ازت رابطه نمی خوام...چون

بهت حق

می دم که منو نخوام ....من اشتباه کردم...

ولی کنارم باش بزار تنهاییم تموم شه من خیلی تنهام حافظ....برای تنهایی هام شونه های

پهن تورو

می خوام حافظ.... تا تو پناهنش آروم بگیرم ....

من خیلی سختی کشیدم حافظ...دیگه تحمل سکوتتو ندارم...

و از کنارم بلند شد بغلم یخ کرد

از پشت محو اندام خوشگلش شدم که با اون تاب و شلوارک قرمز و مشکیش زیادی دلربا

شده بود...

نتونستم بیشتر از اون ازش دور باشم

رفتم تو اتاق . خوابیده بود رو تخت و پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود...

کنارش رو تخت خوابیدم و دستمو انداختم دور شکمش سرمو فرو کردم تو گردنش که موهای فرو

قشنگش احاطه اش کرده بود موهای نم ناکشو بوییدم خودشو به سمتم چرخوند و سرشو کرد تو گردنم

و دستاشو دور کمرم حلقه کرد...و به گریه افتاد ...

دوستت دارم حافظ ....دوست دارم ...اون دوشب بدون تو سخت گذشت...

بخواب آلا ...بخواب من پیشتم...آروم باش ...و صدای نفسای آرومش نشون داد که

خوابیده ...بازم فقط آلا بود که آروم شد...درون حافظ هنوزم پر تلاطم بود من کی آروم می شدم خدا ...حافظ کی آروم میشد...

صبح از کنارش بلند شدم و از اتاق بیرون زدم

آلا

\*\*\*

به توصیه های هما گوش دادم ...سعی کردم خانمانه رفتار کنم ...

امیر حافظ هنوز تو خودش بود ...منم سرگرم یاسین و خونه داری بود ...

یاسین با ذوق با ماهی های قرمز داخل تنگ نگاه میکرد ..

گاهی لپ هاشو جلو میداد و صدا از خودش در میآورد ..

تور طلایی روی میز انداختم ..رشته های مروارید رو اطرافش آویزون کردم ..چهار روز  
مونده بود به عید ...ولی من سفره هفت سین رو زودتر چیده بودم.

توی آینه نگاهی به موهای روشنم کردم ...

آرایشگر ماهرانه موهای مشکیمو روشن کرده بود.

...فرهای حلقه حلقه موهام بیشتر به چشم میومد.

ابروهای نازک شدم چهره ام رو جاافتاده تر کرده بود ..خودم از تصویر توی آینه خوشم  
میومد ...ولی از برخورد امیر حافظ یکم میترسیدم ...

پیراهن یاسی رنگ کوتاهی تن کرده بودم ..

یاسین هی انگشتش تو تنگ ماهی میکرد ..

صدای کلید انداختن در خونه اومد ..

با ذوق به طرف در رفتم ..

توی راه نگاهی به رژ سرخ رنگ روی لبام کردم تا ببینم رنگش هنوز نرفته باشه ...

در باز شد ..امیر حافظ مثل همیشه خسته و بی حوصله وارد اتاق شد ...

\_سلام عزیزم ...



و به طرفش رفتم تا کیفش رو بگیرم

برای یک لحظه به قیافه مات شده اش خندم گرفت ..

لباش از هم باز افتاده بود و چشمای درشت شده اش سانت به سانت صورت و موهامو  
رصد میکرد ..

لبخندم عمیق تر شد ..

\_شام آماده است .. عزیزم ...

کیفشو از دستش گرفتم ..

انگاری به خودش امد .

سلام آرومی داد ..

یاسین با ذوق بابا بابا میکرد ...

ولی از کنار تنگ ماهی اونور تر نمیومد انگاری میخواست به امیر حافظ این پدیده عجیب  
تکون خوردن ماهی هارو نشون بده ...

امیر حافظ یاسینو بغل کرد

\_چه ماهی های خوشگلی ...

توی اشپزخونه رفتم ...

دیس سالاد الویه رو روی میز گذاشتم ...

بلند گفتم

\_نظرت چیه یک شب حاج خانم و حاج اقا و یوسف واسه شام دعوت کنیم ...

کتش رو از تنش در آورد و همینطور که وارد اتاق می شد گفت:

\_باشه ..دعوت کنیم ...

لیوانای پر از یخ رو کنار بشقاب ها گذاشتم و نون های باگت و لقمه لقمه قیچی کردم ..

با لباس راحتی سر میز نشست ..

نگاهم نمیکرد ...و من حرص میخوردم ..یاد حرف هما افتادم ...

سعی کردم به دل نگیرم ..

با لبخند گفتم

\_امروز با هما جون رفتیم آرایشگاه ..

لقمه ای الویه تو دهنش گذاشت ..نگاهی به موهام کرد

\_دیدم ...

نیشم باز شد ..قشنگ شده؟

بدون اینکه ازم چشم برداره لقمش جوید ...

پوفی کشید و لقمه دیگه ای برای خودش گرفت

اشتهام کور شد ..هیچی نگفت ...

سعی کردم لبخند احمقانه امو حفظ کنم ...ولی انگاری فهمید که چشم ریز کرد:

\_از کجا میدونستی ..این رنگی دوست دارم ...

برق نگاهم وصف ناپذیر بود ...با ذوق نیشم باز شد و دو ردیف دندونمو به نمایش گذاشتم

بلند گفتم

\_خوب شده ؟

انگاری نتونست خنده ش رو کنترل کنه ..

لیوان بلند از حجم نوشابه پر شد ..

\_خوبه ..

صداش اروم بود ..ولی انگاری دنیا رو به من دادن ...

لقمه بزرگی گرفتم تو دهنم چیوندم ...بالاخره یاسین دست از سر ماهی بیچاره برداشت و

تو اشپزخونه اومد ...

یاسینو بغل کردم

\_پس فردا بریم برای یاسین لباس عید بخریم ...

نیم نگاهم کرد

\_نه اخر سال کار دارم ..

پنچر شدم ..

ولی دوباره با پرویی گفتم

\_عیبی نداره عزیزم ..هر وقت وقت داشتی بریم ...

دوباره نگاهم کرد انگاری از نگاه کردن به من سیر نمی شد ...

یاسین خمیازه ای کشید ..

خواب یاسینو بهانه کردم تا زیر رگبار نگاه های عجیب و غریب امشب امیر حافظ در برم ..

یاسینو تو اتاقش بردم و خوابوندم ...

وقتی بیرون امدم ..

تو اشپزخونه نبود ...بقبه سالاد رو تو ظرف در دار ریختم ..خورده نون هارو جمع کردم ..

وارد اتاق شدم ...

طاق باز روی تخت خوابیده بود..

دستش روی سرش بود و به سقف زل زده بود ..

لبهام روی هم مالوندم تا ته مونده رژ روی لبام بیشتر پخش بشه ..

سعی کردم کارها و رفتارهایش رو به دل نگیرم ..باید باهاش حرف میزدم ...باید سوءتفاهم  
هارو برطرف میکردم ...

لبخند مو حفظ کردم و روی تخت نشستم

\_امیر حافظ ...

از بالا پایین شدن تخت نگاهش از سقف به من دوخت ..

وقتی اینطوری نگام میکرد لال میشدم ...

اصلا یادم رفته بود چی میخواستم بگم ...

نفسی گرفتم ..نزدیکترش نشستم

\_میخواستم ...میخواستم ...در مورد اون شب بگم

نگاهم کرد

\_بسه آلا اصلا نمیخوام در مورد اون سه شب چیزی بدونم ..

بغض کردم

\_دوست دارم بدونی من بیگناهم اون قضیه اتفاقی بود من فقط رفتم اون دختر رو باخبر

کنم که مامورا آمدن ...

نفس گرفت ...عصبانی نیم خیز شد ..

سریع به طرفش رفتم ..

دستمو دور کمرش حلقه کردم

\_حافظ ..

چشم بسته بود و نگاهم نمیکرد

\_امیر حافظ ...من دلم نمیخواه ...در مورد من بدفکر کنی ...

چشم باز کرد

سریع گفتم

\_امیر حافظ ...من نمیخوام باعث آزارت باشم.

...من ..من ..دلم نمیخواه باعث حال خرابت باشم...

نگاهم کرد عمیق ..

\_تو باعث حال خراب من نیستی الا

با ذوق لبخند زدم

امیر حافظ

خنده ی بچه گونه اش صورتشو قشنگتر کرده بود....

\_من ...من اونشب از سر کار بر می گشتم حافظ اون دختره گلی همراهم بود....

\_آلا بسه...

\_بزار حرف بزنم من تو اون سه شب ..یه شب تو خونه ی مامان فیروزه خوابیدم....

روز بعد از سر کار که بر می گشتم تو و یوسفو دیدم در خونه ی بتول خانم  
...ترسیدم....یعنی نه که بترسم میخواستم باهات روبرو نشم....

فرار کردم...اونشب با گلی آشنا شدم....رفتیم گرم خونه....شب بعد اونجا خوابیدم...بخدا  
راست می گم....اگه دروغ بگم خدا منو بکشه...

به لحن بچه گونه اش لبخند زد و دستمو باز کردم...

\_بیا اینجا آلا....

با شوق خودشو جا کرد تو بغلم ....

\_یعنی منو بخشیدی...

انگشتمو تو حلقه درشت موهای رنگ شده اش گذاشتم و با تره ی موهای بازی کردم....

\_این رنگ خیلی بهت میاد...

سرشو گذاشت رو شونه ام...

\_خوشحالم که خوشت اومده....

و بعد نگاهم کرد ....و گفت :

من برم دوتا شیر قهوه درست کنم باشه...

سرمو تکون دادم ....

آلا از اتاق خارج شد...

با کلافگی دستی رو صورتم کشیدم...

از میز کنار تخت شناسنامه ی پدر آلا رو درآوردم...

احمد امینی

متولد ۱۳۳۵ صادره از اهواز یه پنج سالی از حاجی کوچیکتر بود...

به عکس بدون ریشش تو شناسنامه اش خیره شدم به چشمای سیاهو درشت آلا که تو صورت مردونه

اش بود نگاه کردم و موهای فرو موج دارش که اونم شبیه آلا بود.

ازش خجالت می کشیدم.

آروم گفتم

\_من مراقب دخترت هستم احمد آقا از این به بعد راحت بخواب.

و شناسنامه رو تو کشو گذاشتم..

و دستی تو موهام کشیدم و از اتاق بیرون زدم....

نشستم رو مبل ...

آلا مشغول آماده کردن شیر قهوه بود...با اون پیراهن یاسی و موهای رنگ شدش زیادی

دلبرانه شده بود ...



نگاهم کرد و لبخند زد...

و من فقط نگاهش کردم...

دوتا فنجان رو پر کرد و بیرون اومد...

و نشست روبروم ...

\_خوب اینم دوتا شیر قهوه ی خوشمزه برای من و شما...\_

سرتکون دادم ...

\_مرسی...\_

یکم خودشو به من نزدیک کرد

\_می گم نظرت چیه امسال عید بریم مشهد...من تا حالا نرفتم مشهد...\_

بدون اینکه حواسم بهش باشه گفتم ..

\_باید باهات حرف بزنم الا...\_

خودشو لوس کرد

\_یکی از دوستانم دو سال پیش رفته بود مشهد می گفت خیلی لذت داره زیارت امام رضا...\_

نفس گرفتم

\_حرف بزنیم...آلا\_

از گردن من اویزین شد.

بریم ..بریم ...دلم میخواد یه چادر عربی برام بخری...

از این عکسام بگیریم ...

از بچگی همیشه دلم می خواست مثل همبازیام تو مشهدکنار مامان فیروزه بمونم عکس بندازیم..

وقتی تصویر پشتمون حرم امام رضاست...بریم دیگه ..

نگاهش کردم

\_آلا می خوام باهات حرف بزnm شنیدی....

ولی انگار تو رویای بچه گونه ی خودش بود ..دستش اندازه ابعادی از هم باز کرد

\_یه عکس سه نفره اینقدری می ندازیم...منو تو و یاسین....

این دختر هنوز خیلی بچه بود ...بچه تر از اونی که حجم سنگینی این حقیقتو رو شونه هاش بکشه...

چشم بستم ..نفس گرفتم

\_می ریم ...آلا میریم اما....

دستشو دوباره دور گردنم انداخت

\_واقعا...یعنی منو میبری وای عاشقتم ....

\_آلا...آلا...گوش کن...

\_وای...وای...من تاحالا مسافرت نرفتم..آخ جون ...

کلافه شدم ..

\_آلا می خوام راجع به...

یکدفعه از جاش جهید

\_صبر کن...من رم یه چیزی بیارم

صبرمو از دست دادم...دستشو کشیدم و فریاد زدم...

\_بسه الا گفتم می خوام باهات حرف بزنم راجع به پدرت ...

شوهر فیروزه...چرا نمیزاری حرف بزنم...

به طرفم چرخید...

چشمای درشت سیاهش مات شد ...

جون کردم تا رازشو بگم...

مثل خواب زده ها شده بود پلک نمیزد...

دستشو فشردم ..

\_آلا خوبی؟

فقط نگاهم می کرد...

\_الا می شنوی صدامو... با توام...

موهای خوشگلش دور شونه های لختش پخش شده بود...

دستمو بردم سمت موهایش...

سرشو عقب کشید....

یکدفعه از اتاق با سرعت بیرون زد...

دنبالش رفتم...

\_الا...

\_تند و تند یه مانتو و یه شال انداخت رو سرش و از در بیرون زد...

دنبالش رفتم ...

\_آلاااا....

با سرعت از پله ها پایین دوید....

برای اینکه همسایه ها بیدار نشن اروم صداش زدم...

\_الا برگرد...

تند تند لباس پوشیدمو دنبالش دویدم...

رفت تو خیابون...

دوباره بارون لعنتی شروع شده بود...

رفت سمت اولین ماشین...

فریاد زدم ....

\_آلا...دیونه شدی....برگرد....

گوش نمیداد برای ماشینا دست تکون میداد که هیچکدوم هم نمی موندن....

آلا برگرد....

گوش نمیداد...

میدوید

دنبالش دویدم...

بهش رسیدم...و مچشو گرفتم.

\_کدوم قبرستونی داری میری؟

دستشو از دستم در آورد ..نفس نفس میزد ...

دوباره بازوشو گرفتم

\_آروم باش عزیزم آروم....

با گیجی به اطراف نگاه میکرد... گریه نمیکرد.. فقط تند تند نفس میکشید ..  
\_آلا..

انگاری نمی شنید از م فاصله گرفت...

چند قدم رفت و با زانو افتاد روزمین و هق زد ....

دوباره بلندتر ..یکدفعه شروع به جیغ زدن کرد ..

\_آلا...

رفتم سمتش و بغلش کردم..

\_آلا ...

تو بغلم گریه می کرد

یکدفعه انگاری به خودش آمد از توی بغلم بیرون ا

بیرون آمد با وحشت ازم فاصله گرفت..

نزدیکش شدم ..ولی اون هی فاصله میگرفت

\_لعنتی با توام ...می شنوی آلا...

رفتی دیگه بر نگرد الا....

همینطور می رفت...مثل دیونه ها دوباره تند تند راه افتاده بود ...

\_آلااااا.....من عاشقتم دیوونه ... من دوست دارم...آلا ... یاسین تو خونه تنهاست...

ولی اون می رفت...

با تمام وجودم داد زدم...

\_به جهنم...پس برو بمیر ... برو بمیر...من فراموشت می کنم...دوست داری به سرنوشت

فیروزه برسی برو .. به جهنم...اما رفتی دیگه برنرگرد

ایستاد ...

برگشت به طرفم ...

\_ما ..مامانم ....

\_آلا ...

\_منو ببر پیش حاجی ...میخوام ...ببینمش ...

نزدیکش شدم و

موهای پریشونش داخل شالش دادم

\_باشه خانمم ..باشه ..فردا میبرمت ..

صداش در امد

\_همین الان ...الان حافظ و

اشک از چشاش غلطید

آلا

پدر ... پدر ...

این واژه سکه حرفی درست مثل تیک تیک برف باکن که روی شیشه ماشین کشیده می شد روی ذهنم کشیده می شد ..

پدر ...

تمام عمر پدر داشتم ... تمام عمر حرومزاده نبودم ...

سرمو به شیشه یخزده ماشین تکیه دادم ...

تمام عمر ...

در بزرگ مشکی رنگ خونه باغ حاج ضیاء چایچی باز شد ... مردی که نقش پر رنگی تو زندگی آلا داشت ..

امیر حافظ ماشینو متوقف کرد ..

حاجی و حاج خانم هول زده نزدیک در وردی بودن ..

از ماشین پیاده شدم ..

حاج خانم به طرفمون آمد

\_خدا مرگم بده چی شده ... حافظم ...



امیر حافظ یاسین خواب رو که دور پتو پیچیده شده بود بغل کرد و داخل رفت ..

حاج خانم دنبالش و من درست زیر این بارون لعنتی ایستاده بودم و به مردی نگاه میکردم ... که همه گذشته منو عوض کرده بود ..

نگاهم به تسبیح سرخ رنگ توی دستش افتاد ...

کلافه دست به موهایش کشید ...

\_حافظ همه چیز و گفت ...

خندیدم

\_همه چیز ...

یک قدم داخل پرچین شد ...

درست چند ماه پیش همین نقطه دیده بودمش ...مرد پر صلابتی که مرد یک خانواده بود و من چقدر پر حسرت شدم ...

\_وقتی بچه بودم ....مامان فیروزه بخاطر یکی از بچه های کوچه که منو مسخره کرده بود دعوا راه انداخت ..

مامان اون پسرا گفت چرا پسر منو زدی مگه دروغ گفته ..خوب دخترت حرومزاده است ..

مامان فیروزه چادرش رو به کمرش بست و موهای زنه رو آنچنان کشید که با جیغش کل همسایه ها

بیرون ریختند ..

میگفت غلط کردی به دختر من انگ بچسبونی ...

حاجی چشم بست ..

\_من خیلی بچه بودم نمی فهمیدم حروم زاده بودن یعنی چی ...ولی این شد کابوس تمام روزها. شب

هام ...سعی میکردم با بچه های تو کوچه و مدرسه دعوا نکنم ....که بهم نگویند ..حرومزاده ...

حاجی کت بلندشو از روی شونه اش دور من انداخت

\_داری می لرزی بابا جون ...

خندم گرفت

\_من پر از عقده و حسرتم ...اینقدر عقده یک دخترم و باباگفتنو دارم که ..وقتی شمارو دیدم ...براتون نقشه کشیدم که گولتون بزنم و زنتون بشم ...

چشم بست و من لرزش پلک هاشو دیدم ...

\_آلا ..

نفس گرفتم

\_حاج ضیاء چایچی ...تو تمام این سالها به دختر و زن دوستت فکر کردی ...به اینکه سر ما قراره چی بیاد؟

مشتشو به پیشانیش کوبید ..یک بار و دوبار ..سه بار ..من عجز و ناتوانی این اسطوره و مرد بزرگ

این خاندان رو با چشمام دیدم ...

اشکاش صورتش رو خیس کرده بود

\_بیست سال نذر کردم که پیداتون کنم ....به خدا حال منم تو این بیست سال خراب بود ...من تمام

داریهاتو برات امانت نگه داشتم ..همه رو به نامت میزنم ...

\_بیست سال کابوس های حرومزادگی منو و تن فروشی های فیروزه و بدبختی مون چی؟؟  
سر تکون داد

\_من پیش خدا و احمد و فیروزه شرمنده ام ..ولی تا زنده ام نمیزارم اب تو دل آلی احمد تکون بخوره ....

شونه هاش از اشک لرزید

\_من روسیاهم ...

نفس گرفتم ..

\_یادمه تو کتابخونتون ...یک کتاب سبز بود.

..اسمش ..اسمش فکر کنم صحیفه سجادیه بود ...من فقط یک نوشته ازش یادمه ....

..از درگاه خدا گریزی نیست ...بنده چون خدا را بخواند. ...او جوابش را می دهد ...

..از درگاه خدا گریزی نیست ...

حاجی شونه هاش بیشتر لرزید ..

\_خدا منو ببخشه ..تو هم ببخش ...

خندیم ..خنده شبیه گریه ...

\_چطور بعد این همه مدت ...حالا که تمام دلمو دودستی تقدیم پسرتون کردم ..حالا که

همه جونم

برای نوه تون در میره ..حالا که زنتون رو مادرانه دوست دارم .. حالا که عضوی از خاندان

چایچی

ام ...درد هاتون دردام شده و خوشحالیتون آرزوم ... میتونم ...میتونم ..نبخشم ...

حاجی نزدیکم امد .

منو تو آغوش گرفت ..

آغوشش گرم بود ...پدرانه بود ...برای منی که محبت پدر ندیده بودم ...

امیر حافظ

از خونه ی حاجی بیرون زدیم آلا یاسین رو محکم تو بغلش گرفته و خیره شده بود به

خیابونای خیس...

## اختصاصی کافه تک رمان

---

تلاشی نکردم که سکوتو بشکنم...آروم رانندگی می کردم ...

الا گفت:

\_اگه می رفتم فراموشم می کردی؟

سکوت کردم...

\_جواب منو بده حافظ...

\_من عصبانی بودم...

\_خیلی از آدما حرفایی که تو دلشونه رو یا به شوخی می گن یا تو عصبانیت...

\_دنبال چی هستی الا...چی می خوای بشنوی...این که من دوست ندارم دارم به زور تحملت می کنم

یا هزار تا فکر چرتو پرت دیگه من این بچه بازیها تو دوست ندارم یه بار واسه همیشه تمومش کن

یک بار دیگه مثل یاغی ها از خونه بیرون بزنی دیگه هیچی بینمون نمیمونه...من دنبال این نبودم که

بهت ترحم کنم ....می خوام بدونی که منم مشکلات خودمو دارم ادم سالها بهش بگن پدرت نامعلومه و

بعد بفهمه که پدرش یه آدم خوب بوده هر چند که اعدامش کرده باشن خیلی بهتره تا اینکه بفهمه پدری

که سالها مثل یه آدم مقدس می پرسیدش نه تنها مقدس نیست که سرتا پا غرقه تو گناهه... پس فکر

نکن که حال من بهتر از توئه ...

میخوای بدونی اگه میرفتی فراموشت می کردم ...من بهت می گم ...

آره فراموشت می کردم من خسته شدم از این بخوام همش بتو بگم چکار کن و چکار نکن... تو الان

زن منی باید بتونی همه ی نیاز های منو برآورده کنی نه اینکه هرچی بهت گفتم فوری بزنی به

خیابون و الفرار ....سه روز آواره بودی تو گرم خونه ی اینور اونور ....امشب می خواستی کجا آواره بشی....

رضوان همه چی تموم بود ولی انتخاب من نبود...تو انتخاب خودمی تو یعنی دختر فیروزه که همه

میگفتن حروم زاده است ، من عاشق اون آلا شدم وقتی نه احمدی بود...نه رازی نه ضیای بدی که

من نمیشناختمش.

....برای من فرقی نداشت اگه پدرتم مشخص نمیشد اگه هنوزم همون آلائی فیروزه قشنگه بودی همون

آلائی که پدرش نامشخص بود... الان فقط من و تو یاسین مهمیم هر رازی بود هراتفاقی تو گذشته

افتاده حتی اگه حاجی بچه ای رو که می تونست خواهری باشه که همیشه آرزوشو داشتم و کشته

باشه... اینا هیچکدوم مهم نیست فقط خوشبختی منو و تو مهمه باید خوشبخت باشیم... بدون فکر کردن

به گذشته... و دست یخ زده شو تو دستم گرفتم و فشار دادم...

باید تغییر کنی آلا من حوصله ی بچه بزرگ کردن ندارم و بهش چشمک زدم به خونه رسیدیم...

آلا رفت تو اتاق یاسین و اونو گذاشت رو تخت...

نشسته بودم تو سالن و فکر می کردم...

یه ساعتی بود که به خونه اومده بودیم...

آلا با یه دامن کوتاه و یه تاب چسبون که ست دامن بود ار اتاق بیرون اومد موهاشو خیلی قشنگ

بالای سرش جمع کرده بود او مد نشست کنارم... موهای نم دارشو بوییدم و نشوندمش سر  
پام سرشو گذاشت رو سینه م...

دستم روی بازوی لختش کشیدم و کم کم لبامو گذاشتم رو لبش و عمیق بوسیدم بغلش  
کردم و بردمش

رو تخت و لباساشو یکی و یکی از تنش در آوردم... و گردنشو بوسیدم اونم با مهارت لبمو  
بوسید...

اونشب اولین بار بود که یه رابطه ی شیرین و بدون تنش رو تجربه کردم و کنار آلا به  
آرامش رسیدم

آلا زخم بود و همه چیزم...

روز بعد با حاجی و الا رفتیم محضر اسم احمد رفت تو شناسنامه ی آلا ...

آلا امینی فرزند احمد...

اولین بار تو چشمای آلا شوق رو دیدم... چشمایی که از خوشحالی می درخشید نه از  
اشک...

امیر حافظ

از خونه ی حاجی بیرون زدیم آلا یاسین رو محکم تو بغلش گرفته و خیره شده بود به  
خیابونای خیس...

تلاشی نکردم که سکوتو بشکنم... آروم رانندگی می کردم ....



الا گفت:

\_ اگه می رفتم فراموشم می کردی؟

سکوت کردم...

\_ جواب منو بده حافظ...

\_ من عصبانی بودم...

\_ خیلی از آدما حرفایی که تو دلشونه رو یا به شوخی می گن یا تو عصبانیت...

\_ دنبال چی هستی الا... چی می خوای بشنوی... این که من دوست ندارم دارم به زور

تحملت می کنم

یا هزار تا فکر چرتو پرت دیگه من این بچه بازیها تو دوست ندارم یه بار واسه همیشه

تمومش کن

یک بار دیگه مثل یاغی ها از خونه بیرون بزنی دیگه هیچی بینمون نمیمونه... من دنبال

این نبودم که

بهت ترحم کنم... می خوام بدونی که منم مشکلات خودمو دارم ادم سالها بهش بگن

پدرت نامعلومه و

بعد بفهمه که پدرش یه آدم خوب بوده هر چند که اعدامش کرده باشن خیلی بهتره تا

اینکه بفهمه پدری

که سالها مثل یه آدم مقدس می پرسیدش نه تنها مقدس نیست که سرتا پا غرقه تو  
گناهه...پس فکر

نکن که حال من بهتر از توئه ....

میخوای بدونی اگه میرفتی فراموشت می کردم ...من بهت می گم ...

آره فراموشت می کردم من خسته شدم از این بخوام همش بتو بگم چکار کن و چکار  
نکن... تو الان زن منی باید بتونی همه ی نیاز های منو برآورده کنی

نه اینکه هرچی بهت گفتم فوری بزنی به خیابون و الفرار ....سه روز آواره بودی تو گرم  
خونه ی اینور اونور ...امشب می خواستی کجا آواره بشی...

رضوان همه چی تموم بود ولی انتخاب من نبود...تو انتخاب خودمی تو یعنی دختر فیروزه  
که همه

میگفتن حروم زاده است ، من عاشق اون آلا شدم وقتی نه احمدی بود...نه رازی نه ضیای  
بدی که من نمیشناختمش.

....برای من فرقی نداشت اگه پدرتم مشخص نمیشد اگه هنوزم همون آلالی فیروزه قشنگه  
بودی همون

آلالی که پدرش نامشخص بود...الان فقط من و تو یاسین مهمیم هر رازی بود هراتفاقی تو  
گذشته

افتاده حتی اگه حاجی بچه ای رو که می تونست خواهری باشه که همیشه آرزوشو داشتم  
و کشته

باشه... اینا هیچکدوم مهم نیست فقط خوشبختی منو و تو مهمه باید خوشبخت  
باشیم... بدون فکر کردن

به گذشته... و دست یخ زده شو تو دستم گرفتم و فشار دادم...

باید تغییر کنی آلا من حوصله ی بچه بزرگ کردن ندارم و بهش چشمک زدم  
به خونه رسیدیم...

آلا رفت تو اتاق یاسین و اونو گذاشت رو تخت...

نشسته بودم تو سالن و فکر می کردم...

یه ساعتی بود که به خونه اومده بودیم...

آلا با یه دامن کوتاه و یه تاب چسبون که ست دامن بود ار اتاق بیرون اومد موهاشو خیلی  
قشنگ بالای سرش جمع کرده بود اومد نشست کنارم... موهای

نم دارشو بوییدم و نشوندمش سر پام سرشو گذاشت رو سینه م...

دستم روی بازوی لختش کشیدم و کم کم لبامو گذاشتم رو لبش و عمیق بوسیدم بغلش  
کردم و بردمش رو تخت و لباساشو یکی و یکی از تنش در

آوردم... و گردنشو بوسیدم اونم با مهارت لبمو بوسید...

اونشب اولین بار بود که یه رابطه ی شیرین و بدون تنش رو تجربه کردم و کنار آلا به آرامش رسیدم آلا زخم بود و همه چیزم....

روز بعد با حاجی و الا رفتیم محضر اسم احمد رفت تو شناسنامه ی آلا ...

آلا امینی فرزند احمد...

اولین بار تو چشمای آلا شوق رو دیدم...چشمایی که از خوشحالی می درخشید نه از اشک...

الا

-مامان...مامان ...

نگاهی به یاسین کردم ک هول و هراسون وارد اشپزخونه شد...

-مامان توروخدا منو قایم کن ...

-چپ چپ نگاهش کردم

-- باز چکار کردی تو...

-دستکش های پلاستیکی رو از دستم دراوردم ...

-امیر حافظ عصبانی وارد پذیرایی شد.. یاسین

-پشت من قایم شد ... و چشمانشو بست

-- یاسین ..صددفعه گفتم با این لپ تاپ من بازی نکن ...تمام برنامه های منو پاک کردی ...

-اومد دستشو بند بازوی یاسین بکنه ک یاسینو چرخوندم

-امیر حافظ ....بچست....

-امیر حافظ چشمکی زد و گفت:

-- باشه من کاریش ندارم اصلا من رفتم ... واروم رفت پشت سریاسین ایستاد ....

-نگاهی به یاسین کردم یکی از چشماشو باز کرد و اروم گفت

-- بابایی رفت...

-یه دفعه حافظ از پشت گرفتش صدای جیغ یاسین دراومد حافظ گفت:

-- پدرسوخته الان حالت میکنم و یاسین رو قلقلک داد یاسین جیغ میزد و قهقهه میزد  
رفتم پشت سرشون تو اتاق خودمون حافظ داشت باهاش کشتی

میگرفت

-گفتم بازی دیگه کافیه بدو یاسین بریم حاضر شیم .... مامان جون صدمبار زنگ زده ...

-یک اخ جونی گفت و به طرف اتاقش رفت ....

-شلوار لی شو تنش کردم...پیراهن ابی شو باکت تک اسپرت مخملش روهم پوشیدم براش  
...پاپیونشم براش زدم ..خودش جلوی اینه موهاشوبه طرف بالا

داد لپ تپلشو بوسیدم ...

-حالا مثل بچه خوب بشین کارتن ببین .. تا منم حاضر شم ...

-از جام بلند شدم و وارد اتاق شدم

-امیر حافظ رو تخت دراز کشیده بود و لپ تاپ جلوش بود

-- پسرت زده تمام برنامه هامو پاک کرده ....

-پد کرم ب صورتم کشیدم .. ب موهام ک دورنگ شده بود نگاهی کردم ...

-فرچه ریمل ب موژه هام کشیدم

-- پاشو حاضر شو دیگه...بنده خدا حاج خانوم صد بار زنگ زد...

-یک رژصورتی کم رنگ به لبام زدم ..

-از پشت بغلم کرد و دستشو دور شکم برجسته ام گذاشت ...دختر باباش چطوره

-- راستی خانمم میشه منو هم حاضر کنی ... با چشمای گرد شده از تو اینه نگاهش کردم

سرشو ب گردنم چسبوند

-موهای شقیقه اش سفید شده بود ...

## اختصاصی کافه تک رمان

---

-به طرف طرفش برگشتم ... حافظ ینی چی من آماده ات کنم ...

-- هیچی یعنی لباسمو برام بیرون بزار تا من یه دوش بگیرم و بریم ...

-- وای حافظ تورو خدا دیر میشه ...

-شرمنده خانمم من باید دوش بگیرم و لبخند زد ...

-حافظ ...

-به قول یوسف

-- جووونم

-- دیر میشه ...

-خودشو بهم چسبوند و گفت :

-- نگفتم ک بیا بخواب تو بغلم که ...میدونم تا دوماه تعطیله

-گفتم میخوام برم حموم ...میخوای اصلا بیا باهم بریم حموم ....

-- دیوونه ... برو کنار ببینم .. منو چرخوند تو بغلشو لبمو بوسید یه دفعه در باز شد یاسین

اومد تو

-- بیاین دیگ ....

-امیر حافظ سریع لبشو از لبم جدا کرد پوفی کرد

-- پدرسوخته انگاری رادار داره....

-از بغلش بیرون اومدم ...

-- ا چکار به بچم داری...

-مانتومو از کمد بیرون اوردم ...

-- برو حموم دیگ...

-امیر حافظ سمت حمام رفت ...

-گوشی زنگ خورد ... یاسین دوید سمت گوشی

-- سلام مامن جون ... نه من حاضرم ..مامان و بابا دارن همو بوس مسکنن...هرچی بهشون

میگم نمیان بیرون ...

-صورتمو چنگ زدم ...

-و دویدم تو سالن ...

-- بده به من تلفنو یاسین ..بی ادب شدی.. و گوشو گرفتم

-صدای مهربون حاج خانوم پیچید

-- چکار به بچم داری الا داشت واسم تعریف میکرد ...قهقهه زد

-امیر حافظ با حوله ی تن پوش از حموم دراومد ....



## اختصاصی کافه تک رمان

---

-لبمو گاز گرفتم و سرمو تکون دادم و با چشم به یاسین اشاره کردم ...

-حافظ قهقهه زد رفت تو اتاق

-امدیم .. چشم ... و گوشی رو قطع کردم...

-روسری راه های فیروزه ای و مشکی رو سر کردم .. که با کت و دامن فیروزه ایم خیلی همخونی داشت ... دلم برای مامان فیروزه ام رفت ... وقتی این رنگی

میپوشیدم .. یاد چشمه‌هاش می افتادم ... تند تند تو دلم ... براش فاتحه فرستادم ... نگاهی به عکسش کردم ...

-مامان خوشگلم ...

-وارد خونه حاج اقا شدیم .. همون خونه ای که هر وقت به حیاطش نگاه میکردم ..

-یاد خاطرات گذشته می افتادم ..

-یاسین باذوق در باز کرد و داخل رفت ..

-حاج خانم ... نزدیک امد

- سلام مادر ... چه دیر اومدین .. الان سال تحویل میشه دیگه ...

-با لبخند به طرف حاجی رفتم

- سلام باباجون ..

-دل از صفحه شطرنجش کند و نگاهی به من کرد

-سلام عزیزم ..بیا بیا بشین که مهره های شطرنجو چیدم ...میخوایم باهم این امیر حافظ  
پر ادعا رو فیتله پیچ کنیم ...

-صدای حاج خانم امد

-وا حاجی ...بیاین سر سفره هفت سین ..الان ...سال تحویل میشه....

-امیر یوسف هم یاسین به کول از پله ها پایین امد ..

-سلام ...سلام ..

-امیر حافظ روی مبل لم داد ...

-حاجی هم کنارش نشست ...

-امیر یوسف کنار من نشست

-احوال آلا خانم ..فارغ تحصیل شدن ..تحویل نمیگیرن ..

-پرتغالی از ظرف برداشتم ..

-پشت چشمی براش نازک کردم

-وقتی شیرینی ارشد تو نمیدی ..ماهه حکما تحویل نمیگیریم ...

-دوسال پیش میخواست بره خارج که پشیمون شد و نشست واسه ارشد همون دانشگاه  
خوند ..

-به قول خودش همین جا هم میشد عشق و حال کرد ...

-یاسین از سر و کولش بالا میرفت

-اه..ول کن

-عمو ..

-دهنمو سرویس کردی سرتق...

-یاسین بالا پایین پرید

-میدی بازی کنم یا نه ..بده دیگه ..

-امیر یوسف کلافه ..گوشی شو به طرفش گرفت

-برو بابا توام سریشی مثل بابات

-امیر حافظ گفت اون که سریشه تویی ...این بچه حتی هیز بازیشم به عمو یوسفش رفته

-یوسف خندید

-من هیزم آخه...

-کم نه و هردو خندیدن...

-یاسین خوشحال از گرفتن گوشی امیر یوسف ..یک جا اروم گرفت ..

-حاج خانم با سینی چای کنارمون...

-

-نشست و خوشحال زل زده بود به صفحه تلویزیون ...

-امیر یوسف سرشو نزدیک من آورد

-آلا میگم اون دوستت ...حالش چطوره؟

-پره پرتغال تو دهنم گذاشتم ...

-میدونستم نازی دوستمو میگه که کل پسرهای دانشگاه سر دست میشکونی ..نازی هم تو

نخ دوستی با امیر یوسف بود ..

-نفسی گرفتم

-برعکس طرف میخواد باهات دوست بشه ..

-چشم درشت کرد

-کی؟

-پرتغال قورت دادم

-نازی دیگه ...

-یک لحظه مکث کرد

-نه نازی نه ..

-یک پره دیگه پرتغال تو دهنم گذاشتم و نگاهی به تلویزیون کردم که دقیقه های معکوس ساعت تحویل نشون میداد ..

-سرمو تکون دادم

-پس کی؟

-لب گزید

-همون دوستت ..دختر چادری ...فکر کنم اسمش فاطمه است ..

-شوک زده نگاهش کردم ..داشت درباره محجبه ترین دختر دانشگاه میگفت

-اروم گفتم

-فاطمه ..حالت خوبه خوشتیپ خان ...اون اصلا مال این حرف ها نیست ..

-سری تکون داد

-واسه دوستی نه ...واسه زن زندگی ...

-بهت زده نگاهش کردم بعد با حسرت گفت

-لامصب محل سگ هم بهم نمیده ..صدبار با ماشینم از جلوش رد شدم ...تعارف زدم

برسونمش ..ولی اصلا نگاهم نکرده ...

-بعد به طرفم چرخید

-آلا ...فکر کنم عاشقش شدم ..

-همون لحظه بمب ساعت تحویل ترکید ..

-حاج خانم ذوق زده گفت

-مبارک مبارک ...و امیر حافظ رو به آعوش کشید ...بعد حاج اقا منو بغل کرد و یاسین و

یوسف ..حافظ کنارم نشست و دستشو دور گردنم انداخت ...

-خانم خانم های ما ..عیدتون مبارک ..یکدقه بریم بالا عیدی ما رو بده ...

-بعد چشمکی زد ...

-چشم درشت کردم

-چه پرویی تو ..

-حاج خانم همه رو واسه نهار صدا زد ...بوی سبزی پلو و ماهی های سرخ شده حس خوبی

داشت ...

-نگاهی به جمع کردم ..یاسین بین حاج اقا حاج خانم نشسته بود ...حاج خانم لقمه دهنش

میداشت.

-...یاسین منو مادر خودش میدونه ...و اصلا نمیدونه رضوانی وجود داره ...ولی شاید یک

روزی بهش گفتم که چشمهای نگران مادرش همیشه دنبالش

هست ...یاسین داداش خوبی واسه دختر کوچولوی من میشه ...اهی کشیدم

- خداکنه بابا احمد منم کنار مامان فیروزه ام خوشبخت باشن ...مثل من که کنار امیر حافظم خوشبختم ...

-نگاهی به امیر یوسف کردم ...واقعا فاطمه تنها کسی هستش که میتونه از امیر یوسف یک امیر یوسف دیگه بسازه ...

-این جمع به صلابت پدران ه‌ای حاجی هنوز یک خانواده بود ...یک خانواده خوب ...

-و اخر نگاهم به امیر حافظم میشینه ...که یک تکه ماهی رو فیله میکنه تو بشقابم میذاره ..

-بغض خوشحالی میکنم به خاطر داشتن این خانواده ...

-یا حق ...

-باتشکر .....تبلور و ساغر